

به نام خداوند جان و خرد

قصائد و قطعات

ظهیرالدین فاریابی

تصاویر نسخه دانشگاه تورنتو کانادا

تحقیق و تدوین :

حسین آرمین

رایانامه : h.armin1985@gmail.com



فهرست مطالب

۳

به جای پیشگفتار

۴

تحقیق در شرح حال ظهیرالدین فریابی

۱۴

سیری در دیوان ظهیر فریابی

۳۶

قصه عشق است این ...

۳۷

فهرست قصائد

به جای پیش‌گفتار :

نایاب بودن نسخه های چاپی از دیوان ظهیر در کتابخانه ها و کتابفروشی های ایران و حتی در کتابچه های اینترنتی، مرا بر آن داشت تا به اندازه ی وسع خویش از تصاویر نسخه چاپ سنگی دیوان ظهیرالدین فاریابی در دانشگاه تورنتو کانادا، کتابچه ای اینترنتی به شکلی که ملاحظه می نمایید را به وجود بیاورم.

بی شک نظرات و پیشنهادات ادب دوستان و علاقمندان شعر و ادب راهگشای بنده در کارهای دیگر خواهد بود پس خواهشمندم هرگونه پیشنهاد و نظرات خود را به رایانامه ام ارسال نمایید.

این کتابچه فقط قسمت قصائد و قطعات دیوان ظهیرالدین فاریابی است و به زودی قسمت مربوط به غزلیات دیوان وی را آماده و در اختیار ادب دوستان قرار خواهم داد.

در این کتابچه اینترنتی ابتدا مقاله ی ارزشمندی از جناب آقای عباسقلی گلشایبان که در سال ۱۳۲۹ در شماره ۲۴ مجله یغما به چاپ رسیده است برای آشنایی بهتر خوانندگان عزیز با زندگی و محیط ظهیرالدین فاریابی در نظر گرفته ام سپس قسمتی از یک مقاله که تحلیل کوتاهی از شعر ظهیر است برای آشنایی با شعر این شاعر بزرگ آورده ام. هم چنین متن کوتاهی از یک مقاله انتقادی را که بیانگر شوق یک ادب دوست برای شعر ظهیر است انتخاب نموده و در ادامه همین نوشتار آورده ام. لازم به ذکر است فهرستی نیز توسط اینجانب از روی تصاویر نسخه موجود برای سهولت در کار ادب دوستان نوشته شده است.

تحقیق در شرح حال ظهیرالدین فاریابی

عباسقلی گلشایبان

یکی از گویندگان و سخن سنجان بزرگ زبان فارسی استاد ظهیر الدین فاریابی است. شرح حال این حکیم گوینده در تذکره‌ها آنطوریکه باید تحقیق نشده و مبهم مانده است و بنده آنچه را که از تذکره‌ها و کتب خطی و دیوان او استنباط کرده‌ام یاد میکنم و معتقدم که تاکنون تحقیق بدین مفصلی در شرح حال ظهیر نشده است.

۱- اسم و لقب و کنیه و زمان ظهورش - اسم این گوینده بنابر آنچه در تذکره هفت اقلیم امین احمد رازی نوشته طاهر لقبش ظهیر الدین و کنیه‌اش ابی فضل می‌باشد. وی از فضلاء دهر و نابغه‌های عصر خود بوده، علم هیئت و حکمت را نیک میدانسته چنانچه ویرا صدر الحکماء لقب داده‌اند.

محمد عوفی در لباب الالباب، هدایت در مجمع الفصحاء، آذر در آتشکده و غیر هم او را طاهر ظهیر الدین بن محمد ابی فضل خوانده‌اند؛ از معاصرین مجیر الدین بیلقانی خاقانی شیروانی، نظامی گنجوی و جمال الدین اصفهانی میباشد یعنی در نیمه قرن ششم میزیسته؛ تاریخ تولد او بتحقیق ثبت نشده اما تقریباً مسلم است که در نیمه اول قرن ششم تولد یافته بچند دلیل:

اولا- حکیم دو سه قصیده در مدح طغرل شاه سوم آخرین پادشاه سلجوقی دارد و میدانیم که طغرل در ۵۷۱ بتخت سلطنت جلوس کرده و در ۵۹۰ کشته شده، اگر فرض کنیم که قصاید را حکیم در موقعی که طغرل با قزل ارسلان می‌جنگیده گفته باشد باید در حدود ۵۸۲ تا ۵۸۷ باشد و آن تا نیمه قرن ششم ۳۲ سال است و بدیهی است که برای شخصی که بدین انسجام سخن بسراید کمتر از سی سال تصور نمیتوان کرد.

ثانیا- حکیم در حدود سنه ۵۶۸ تا ۵۷۲ بعراق آمده و قبل از آمدن بعراق در نیشابور بوده و مدت اقامت او در نیشابور چنانچه خود مذکر گشته شش سال بوده پس در حدود ۵۶۴ تا ۵۶۶ وارد نیشابور گردیده و اگر، این تاریخ را با نیمه قرن ششم مقایسه کنیم آنوقت حکیم ۱۶ سال بیشتر نداشته و این تقریباً محال بنظر می‌آید که کمتر از آن سن داشته باشد و در نیشابور شعر گفته باشد، با عدم فراهم بودن وسائل تحصیل در آن زمان با آن سلاست گفتار. در صورتیکه از قصیده توقف نیشابور برمی‌آید که در آنجا تحصیلات خود را تکمیل کرده است.

ثالثا- قصیده استاد، در مدح خاقان کبیر شروانشاه منوچهر اخستان دارد و او در حدود ۵۶۰ تا ۵۹۰ زندگی کرده است پس بطور تحقیق تولد ظهیر پیش از سنه ۵۵۰ هجری است.

۲-مسافرت و مهاجرت‌های او-اصل ظهیر الدین از فاریاب و فاریاب از نواحی بلخ است.در برهان قاطع فاراب را مخفف آن میدانند و این خطاست چه فاراب از ترکستان و مولد ابو نصر است و فاریاب از بلخ و مولد ظهیر است و او را فاریاب نیز گویند(فرهنگ انجمن آرا)

این استاد در ابتداء زندگی از وطن مألوف به نیشابور مسافرت کرده و قبل از ورود به نیشابور با خواجه شمس الدین نامی از فضلالی آنزمان دوستی و مودت داشته چنانکه گوید:

مربی فضلالی زمانه شمس الدین

توئی که قفل امل رهنمای تو است کلید

از آن بس که میان من و تو عهد دراز

زمانه حبل متین مواصلت ببرید

تو را بمرودرون برد و حرمت بنشانند

مرا بسوی نیشابور سرنگون بکشید

مدت اقامت وی در نیشابور شش سال میباشد و چنین بنظر میآید که در این شهر تحصیلات خود را تکمیل کرده چنانکه گوید:

مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب

بخا کدان نیشابور کرد زندانی

بهر هنر که کسی نام برد در عالم

چنان شدم که ندانم بجهد خود ثانی

در آنزمان صیت شهره اتابکان آذربایجان در ایران پیچید و گویا حکیم مایه فضلی جمع کرده بعراق رو آورد و

مدت دو سال مدح اتابک محمد بن ایلدگز معروف بجهان پهلوان دوم اتابک آذربایجان را نمود ولی در ری چندان خوش نبوده و پس از دو سال اقامت بمازندران رفت، چنانچه گوید:

راست یکسال و نیم شد که مرا

در عراق است حکم آبشخور

عزم آن کرده‌ام که برتابم

سوی مازندران عنان سفر

در ری خیلی بحکیم سخت میگذشته و روزگار کمتر با وی مساعدت مینموده و گوید:

دو سال خدمت آن قوم کردم و امروز

ز بخت شاکر و از روزگار خشنودم

چنانکه خود استاد اشاره کرده از عراق بمازندان رفته و در آنجا مداح ملوک طبرستان بود و مدت ده سال در مازندران اقامت داشت تا قزل ارسلان بتخت سلطنت جلوس کرد حکیم نیز از مازندران به آذربایجان رفت و قزل ارسلان او را محترم داشت ولی پس از دو سال از وی گریخته با تابک ابو بکر نصره الدین بن محمد بن ایلدگز پیوست و قزل ارسلان هم علی رغم او مجیر الدین بیلقانی را که محود او بود تربیت نمود و گوینده ما از آن ببعد یعنی چهارده سال که بقیه عمر او بود در تبریز بسر برد و مداحی ابو بکر را مینمود تا در تبریز وفات نمود و لیکن مشهور است که در اواخر عمر عزلت اختیار کرده به طاعت و عبادت پرداخته است.

پس مسافرت‌های حکیم از بلخ به نیشابور و از نیشابور بعراق و از آنجا بمازندران و بالاخره از مازندران به تبریز

میباشد.

۳- تاریخ وفات، سن، مقبره او- تاریخ وفات این گوینده تمام تذکره‌ها ۵۹۸ هجری نوشته‌اند در جلد دوم‌نامه خسروان خطی تألیف جلال الدین میرزا که شرح سلطنت پادشاهان ایران از ابتدای پیشدادیان تا دوره امیر تیمور است تاریخ وفات این گوینده را سال چهاردهم سلطنت اتابک ابو بکر نصره الدین بن محمد بن ایلدگز مینویسد و آن مطابق میشود با ۵۹۸ زیرا که ابو بکر در ۵۸۴ بسطنت رسیده است و مقبره او در محله سرخاب تبریز در محلی که معروف بمقبره الشعرا است.

-ممدوحین او- معلوم نیست که اول ممدوح استاد که بوده ولی از قرائن معلوم میشود که طغرل شاه باشد که از

سنه ۵۹۰-۵۷۱ سلطنت کرده و آخرین پادشاه سلجوقی است و قصیده که در مدح او گفته این است:

چو زهره وقت صبح از افق بازد چنگ

زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ

تا آنکه گوید:

خدايگان سلاطين بحر و بر طغرل

که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ

دیگر شر و انشاء منوچهر اخستان خاقان کبیر ممدوح خاقانی است چنانچه گوید:

شاه آفاق اخستان توئی آنک

خواهد از خنجرت فلک زنهار

که در حدود ۵۶۰ تا ۵۸۰ میزیسته و این فرد شعر از قصیده‌ایست که در مدح او گفته و بیش از این یک قصیده شعر دیگری در مدح او ندارد و از اشعار این قصیده بخوبی معلوم میشود که بتوسط این قصیده حکیم میخواست است که در حضور او تقریبی پیدا نماید چنانچه گوید:

بیش از این آرزو نداشته‌ام

که بیایم بر آستان تو بار

وقت آنست کاین سعادت را

همچو جان تنگ در کشم بکنار

بعد از آن شروع بتعریف خود نموده و گوید:

گرچه پیشت نکرده کس تعریف

که مرا چیست مایه و مقدار

سخنم خود معرف هنر است

چون نسیمی که آید از گلزار

ولی معلوم نیست بچه نظر روی از مداحی خاقان کبیر در پیچیده دیگر او را مدح ننموده است گویا بواسطه آن بود که قزل ارسلان را با مکنت و شهرت تراز او دانسته و یا آنکه خاقان کبیر بدو آنطوریکه متوقع بوده است اهمیت نگذارد و این هم ممکن است زیرا که در آنوقت همچون خاقانی کسی در دربارش بوده است.

دیگر از ممدوحین استاد اتابک محمد بن ایلدگز معروف بجهان پهلوان دوم اتابک آذربایجان است که از حدود سنه ۵۶۸ تا ۵۸۳ فرمانفرمائی داشته ولی چنانچه سابقا ذکر شد فقط دو سال بیشتر حکیم در عراق نبود و در اینمدت هم بیشتر مدح خواجه صدر الدین وزیر اتابک محمد را مینمود و بیشتر قصاید حکیم در مدح خواجه است.

ممدوح حکیم در مازندران حسام الدوله اردشیر بن باوندی حکمران طبرستان است چنانکه گوید:

عجبت آنکه بیاید گشاد هر ساعت

بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش

و طغانشاه بن ثانی است که گوید:

طنانشه بن مؤید که شاه انجمن و چرخ

زماه رؤیت او عاریت ستاند نور

ممدوح دیگر حکیم قزل ارسلان است که از ۵۸۲ تا ۵۰۷ فرمانروائی داشته و حکیم بیش از دو سال بمداحی او پرداخته است و از خدمت او گریخته باتابک اعظم نصره الدین ابو بکر ابن محمد بن ایلدگر پیوسته است (از ۵۸۷ مستقلا تا ۶۵۷ حکمرانی داشته) ولی حکیم در زمان حیات قزل ارسلان یعنی سنه ۵۸۴ بخدمت او رسیده است و مدت چهارده سال که بقیه عمر او بود بمداحی او پرداخته است.

-سبک زندگی او-ظهیر الدین فاریابی مانند غالب شعرای ایرانی بفاقه و تنگدستی زندگی مینموده است چنانچه از اشعار او بخوبی مستفاد میشود فقط دوره مداحی قزل ارسلان و اتابک اعظم دوره خوشی او بوده است. این شاعر ابتدای حال شغلش منحصر بشاعری بوده و از این شغل خیلی راضی بوده است و گوید:

چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم

ز شاعری چه بد آمد جریر واعشی را

ولی در آخر کار از مداحی کناره کرده و بطاعت و عبادت پرداخته است چنانچه در قطعه متذکر گشته و گوید:

صغیرها زدهام بر سر بساط سخن

چو بلبلان بسحرگه فراز سرو سهی

کنون منم که چو بازیگران چابک دست

نشستهام ز جهان دست پاک و حقه تهی

زندگانی ساده و بی آرایش، محیط بی چیز وفاقه در اخلاق شاعر اثر کرد اینست که غالب اشعارش روان و بی تکلف

و معلوم است که در عین تنگدستی حرص و طمع نداشته علو طبع و استغنائی فطری او خود از اخلاق حسنه اوست

ز حرص خوار شود مردم و بحمد الله

مرانه و سمت حرص است و نه فسانه از

بی اهمیتی بزرگان و تنگدستی بیمورد استاد را همیشه شاکی از بخت نمود و در غالب قصایدش گله از روزگار

مینماید. چنانچه در یکی از قصاید معروفش گوید:

بهر نجات اهل هنر وقت آن شده است

کاندر سر آید ابلق ایام روزگار

از مسطورات بعضی از تذکره‌نویسان از قبیل آذر بیگدلی مستفاد میشود که ظهیر بخاندان نبوت بی‌اعتقاد بود آیا این مطلب صحیح باشد یا نه نمیدانم فقط قدر مسلم آنکه کمتر ظهیر بفروعات مذهبی اعتقاد داشته چنانکه از آثارش بخوبی معلوم میشود و شاید این نسبت هم از اعترافات اوست که فاش شده باشد.

۶- اشعار او- صاحب مجمع الفصحا میرزا رضا قلی خان هدایت گوید ظهیر از شعرای مشهور است در شاعری شیرین کلام و نازک خیال بوده است، مؤلفین دیگر نیز هریک تعریفی از او نموده‌اند ولی چنانچه خود او گوید:

سخنم خود معرف هنر است

چون نسیمی که آید از گلزار

بهترین معرف او همانا اشعار اوست که در روانی و سلامت از کوثر و سلسبیل گذرد و در لطافت و طعم جای شهید و انگبین گیرد علاوه بر مقام شعری بعضی او را عالم بعلم هیئت و حکمت دانسته و صدر الحکماء لقب داده‌اند و از اشعار او هم معلوم میشود که بحری ذخار از گهرهای آبدار است. در جائی گوید:

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد

که هر یکی بدیگر گونه داردم ناشاد

و در محلی در وصف خود گوید:

کمال و دانش من کور دید و کر بشنید

بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی

و ظاهرا این شعر اشاره بشعر شاعر معروف عرب متنبی است که گوید:

انا الذی نظر الاعمی الی ادبی

و اسمعت کلماتی من به صمم

آنچه از بیت فوق و از اشعار دیگرش از قبیل:

رگنهای سریر دانش من

همچو ارکان عالم است چهار

تازی و پارسی و حکمت و شرع

این دو اشعار دارم آندو شعار

معلوم میشود وی قدرتی بکمال در سخن سرائی چه در نظم و چه در نثر داشته اما بدبختانه از نثر او اثری نیست.

از اقسام شعر غزل را بر سایرین ترجیح داده چنانکه گوید:

ز جنس شعر غزل بهتر است آنهم نیست

بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد

و در غزلیات شاید وی کسی باشد که بدینطریق دل بسخن داده و کمتر کسی بپایه او میرسد چنانچه در فن غزل سرائی او را او ستاد سعدی محسوب میدارند و در حقیقت سعیدی در غزلیات خود نظری بغزلیات او داشته و در چند متذکر گردیده و حق شاگردی را بجای آورده است.

در تغزل غالب اشعار ظهیر ممتاز و شاید کسی کمتر در این صنعت بپایه او میرسد مخصوصا بعضی قصاید او که در این صنعت از بهترین قصاید و ادبیات فارسی است و نمونه آنها در دیوانش بسیار است.

ظهیر از شعرائی است که اشعار سبک هندی او بر اشعار سبک ترکستانی او ترجیح دارد و بعضی اوقات دربار یک بینی و نازک اندیشی بحد کمال است:

هر آنکه روی تو را در عرق تماشا کرد

توان ز سایه مژگان او گلاب گرفت

اعتراضی که بر اشعار این استاد نموده اند آنکه در صنعت اغراق بی اندازه اغراق کرد. چنانچه غالب بمقامات عالیه برمیخورد و شاید بواسطه همین اغراقات اوست که او را بی اعتقاد بخاندان نبوت دانسته اند مثلا در قصیده معروف خود در مدح قزل ارسلان گوید:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای

تا بوسه بررکاب قزل ارسلان دهد

اگرچه امروز دیگر نه کسی به کرسی فلک اعتقاد دارد و نه بآن باید اهمیتی بگذارد ولی برای موقعیکه گوینده این قصیده را سروده نه کرسی فلک خیلی محترم بود و بهمین جهت است که شیخ اجل بتعریض در بوستان گوید:

چه حاجت که نه کرسی آسمان

نهی زیر پای قزل ارسلان

در جای دیگر در این صنعت چنان داد سخن داده که همین یک بیت بدیوانی ارزش دارد و آن اینست:

کمال و جاه تو از شرح و وصف مستغنی است

بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

شک نیست که حکمت اخلاقی سخنان این سخندان بسیار نمیباشد اما در انسجام و استحکام و سایر صفات کمالیه بدرجه اعلی است و از استادان شعر و قصیده سرا بیش از پنج شش نفر هم عرض ظهیر نمیباشد و از شعرای مكثر و مجید است مخصوصا بعضی فردهای بسیار ممتاز دارد که نه تنها مطبوع زبان و ادبیات فارسی است بلکه اگر بهر زبان و همه موقع ترجمه شود همه کس از آنها بوی مردانگی، مناعت، شجاعت استشمام نمود، و از بن دندان میپذیرد و به تمجید خواهد پرداخت، ازین قبیل است:

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ

که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد

۷-مقایسه او با شعرای دیگر-بعضی از شعرای ما تقدم میان شعر ظهیر و انوری اختلاف کرده برخی ظهیر را برانوری و بعضی بالعکس انوری را بر ظهیر ترجیح نهاده‌اند گویند قطعه‌ای نزد مولانا مجد همگری فرستاده و داوری این مطلب را از او خواستند مولانا قطعه در جواب گفته که ظهیر برتر از انوری است:

هر مبتدی که بیهده ترجیح میدهد

بر گفته ظهیر سخنهای انوری

ماند بدان گروه که نشناختند باز

اعجاز پاک مولوی از سحر سامری

آذر بیگدلی در آتشکده گوید: «جمعی اشعار ظهیر را بر انوری ترجیح داده‌اند و این ترجیح نظیر رجحان امامی هروی است بر سعدی شیرازی» ازین عبارت آذر چنین مفهوم میشود که نه تنها انوری بر ظهیر ترجیح دارد بلکه هیچ قابل مقایسه با او هم نیست چه همه کس میدانند که در میدان سخنوری هنوز از شعرای ایرانی کسی گوی سبقت از شیخ اجل نر بوده پس مقایسه او با امامی از راه تمسخر و استهزاء مجد است که گوید:

صد چون من و سعدی بامامی نرسیم.

مقایسه انوری و ظهیر کار آسانی نیست و لازم به تفحص در هر دو دیوان میباشد اجمالا باین موضوع اشاره میکنیم.

اولا-ظهیر از شعرائی است که دارای طبع موهوبی بوده در صورتیکه انوری دارای طبع مکتبی است و بخوبی تجربه شده شعری که زاده طبع روان است ادا قابل مقایسه نیست با شعریکه بزور علم گفته شود.

ثانیا-ظهیر اشعار عربی سروده و معدودی در دیوانش میباشد و خود نیز متذکر گردیده در صورتیکه انوری نه شعر عربی سروده و نه اظهار مینماید و کسی هم باو نسبت نمیدهد.

ثالثا-ظهیر شاعر بوده و انوری حکیم و مقصود ما در اینجا مقایسه مقام شعری است نه مقام علمی.

رابعا-مجد همگر ملک الشعرای عصر خود در فارس و عراق عجم که در قرن هفتم هجری میزیسته و گویند نسبش با نوشیروان میپیوسته ظهیر را ستوده و بر انوری ترجیح میدهد و گوید:

شعر ظهیر اگرچه بر آمد ز جنس نظم

با طرز او کسی نزد لاف همسری

و اما انوری:اولا آذر فوق العاده بانوری اهمیت داده و حتی او را جزء ارکان شعر شمرده است و با سعدی و فردوسی و نظامی همدوش نموده پس محققا نه تنها ظهیر را از او پست تر میدانند بلکه سنائی و امثال این دو را که خود از استادان ظهیر محسوب میشوند نیز از انوری پست تر دانسته چنانچه در پایان مثنوی یوسف زلیجای خود گوید:

جهان نظم را سلطان چهارند

که هریک باغ دانش را بهارند

یکی فردوسی آن کز خاک طوس است

از آن روی سخن در وی عروس است

از آن پس انوری کو سر بر آورد

چو آب روشن از خاک ابیورد

الخ(یوسف زلیخا خطی آذر)

ثانیا-مسو لوستا لوباشواه uohcaB olatsoL از مورخین معروف فرانسوی انوری را جزء شعرای بزرگ ایرانی محسوب داشته و در قصیده سرائی استاد شعرای ایرانی میدانند و در دو محل در جلد نهم دوره تاریخ عالم خود که در موضوع ایران است یکی در صفحه ۲۳۱ دیگری در صفحه ۱۶۰ از او تعریف کرده و او را همدوش با سعدی و حافظ و فردوسی میدانند و قصیده معروف او که در استرحام و طلب توجه خاقان سمرقند بحال اهل خراسان از ظلم ترکان غز فرماید:

شاد الابگه مرگ نبینی مردم

بکر جز در شکم مام نیابی دختر

ترجمه نموده و در کتاب خود ذکر مینماید

مسیو دبوو xuebuD مؤلف دوره تاریخ جهان در جلد یک در موضوع ایران نوشته از شعرای بزرگ ایرانی فقط سعدی و حافظ، فردوسی و خاقانی، عطار و انوری را میداند و در صفحه ۴۳۹ از آن تاریخ شرح زندگی انوری را ذکر نموده و از او تمجید مینماید و قصیده معروف انوری را در مدح مو دودبن‌زنگی ترجمه و نقل می‌کند و مسیو دوشیزی yzehceD مترجم لیلی و مجنون جامی ترجمه نموده نقل مینماید.

رابعا-مسیو ادوارد گوتیه aituoG drauodE در کتاب خود موسوم به enaereP erutaretil rua که در موضوع ادبیات ایران نوشته انوری را جزو شعرای بزرگ ایرانی میداند در صورتیکه بعدا نامی از ظهیر نمیرد چنانکه دیگر محققین اروپائی سابق الذکر هم نبرده‌اند.

از مقدمات فوق نتیجه میشود که انوری مشهورتر از ظهیر میباشد اما آنچه را که این بنده بعقل ناقص و تتبعات و تفحصات کاملی که در هر دو دیوان نموده‌ام میتوانم جساره متذکر شوم اینست که در مقام بدیهه و تغزل و روانی عبارت ظهیر بر انوری ترجیح دارد در صورتی در معنا بین عبارت و حکمت و افکار انوری مرجع بر ظهیر است و گویا بواسطه همین نظر است که انوری در انظار غیر ایرانی هم طرف توجه گردیده در صورتیکه ظهیر فقط دو روانی عبارت و سلامت ممتاز است و چون این هر دو در ترجمه چندان منظور نمیشود محققین خارجی بدان توجه نکرده‌اند.

پس بطور کلی در ادبیات فارسی ظهیر برتر از انوری و در ادبیات دنیا انوری مرجع بر ظهیر است.

عجالتا از شرح حال ظهیر بیشتر چیزی نمیدانم و بواسطه عدم دست رس بکتب دیگر بهمین مختصر اکتفا مینمایم شاید بزرگان بعدها پی بمطالب جدیدی ببرند و این مجموعه ناقص را کامل نمایند و صحت و سقم این مطالب را تعیین نموده مطالبی دیگر بآن بیفزایند.

منبع : گلشایبان، عباسقلی (۱۳۲۹)، تحقیق در شرح حال ظهیرالدین فاریابی ، مجله یغما، شماره ۲۴، صفحات

۱۰۲ تا ۱۳۲۹.

برای آشنایی بیشتر خوانندگان عزیز با شعر ظهیرالدین فاریابی در زیر قسمتی از مقاله جناب آقای علی محمد هنر را که در شماره ۸۳ مجله آئینه پژوهش به چاپ رسیده می آوریم.

سیری در دیوان ظهیر فاریابی

علی محمد هنر

شاعران هم عصر

(ظهیرالدین ابوالفضل طاهر بن محمد فاریابی) که در قرن ششم می زیسته و به سال ۵۹۸ق در مقبره شعرای تبریز، در محله سرخاب، به خواب ابدی فرو رفته است، یکی از شاعران بزرگ و معروف این قرن است، قرن قصیده سرایان بزرگ، که با جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و انوری ابیوردی و مجیرالدین بیلقانی و اثیرالدین اخسیکتی و فلکی شروانی و نیز مثنوی سرای بزرگ و بی نظیری چون نظامی گنجه ای معاصر بوده است و بعضی از این بزرگان، چون جمال الدین عبدالرزاق به بزرگی و استادی او در کار شعر فارسی اذعان کرده اند. (دیوان جمال الدین عبدالرزاق طبع وحید دستگری، ص ۳۴۷ و مابعد، ترکیب بند در مدح ظهیر دیده شود).

انوری یا ظهیر

منازعه میان فضلان کاشانی در باب شعر انوری و ظهیر و سرانجام (مجد همگر) را حکم ساختن از جمله موضوعاتی است که در بعضی از کتب چون تاریخ گزیده و مونس الاحرار محمد بن بدر جاجرمی و حبیب السیر (طبع خیام، ص ۱۱۷ و ۱۱۸) و نیز مجمع الفصحا و تاریخ ادبیات براون (از سعدی تا جامی، ص ۱۳۹) و... نقل گردیده است و نشانگر این نکته است که اهل فضل و ادب، در گذشته برای شعر ظهیر فاریابی ارزش و اعتباری ویژه قائل بوده اند و آن را قابل اعتنا می دانسته اند.

فاضل کاشانی در خطاب به (مجد همگر) می نویسند:

قومی زناقدان سخن، گفته ظهیر

ترجیح می نهند بر اشعار انوری

قومی دگر برین سخن انکار کرده اند

فی الجملة در محل نزاعند و داوری

ترجیح یک طرف تو بدیشان نما که هست

زیر نگیں کلک تو ملک سخنوری

و (مجد همگر) در جواب می گوید:

جمعی ز اهل خطّه کاشان که برده اند

زارباب فضل و دانش گوی سخنوری...

در (انوری) مناظره شان رفت و در (ظهیر)

تا مر کراست پایه بهتر ز شاعری

از آب فریاب یکی عرضه داد دُر

از خاک خاوران دگری زرّ جعفری

ترجیح می نهاد یکی مهر بر قمر

تفضیل می نهاد یکی حور بر پری

انصاف چون نیافت گروه از دگر گروه

من بنده را گزید نظرشان به داوری

شعر ظهیر اگرچه سرآمد ز جنس و نظم

با طرز انوری نزند لاف همسری

سعدی یا امامی هروی

باید گفت که مجد همگر پیش از آن که برای شعرهایش به شهرت رسیده باشد، به خاطر قضاوتی است که ذکر

آن گذشت و نیز قضاوتی دیگر در باب (سعدی). وقتی که بعضی از معاصران، عقیده او را در باب (سعدی) و (امامی

هروی) می پرسند، می گوید:

در شیوه شاعری به اجماع امم

هرگز من و سعدی به امامی نرسیم

نوشته اند که سعدی (یا احتمالاً رندی دیگر) پس از شنیدن نتیجه داوری مجد همگر، با ایهامی دل انگیز گفته

است:

همگر که به عمر خود نکرده ست نماز

آری چه عجب، گر به امامی نرسد

باری، امامی هروی که با مجد همگر و سعدی معاصر بوده است، در باب (شعر انوری و ظهیر) پاسخ داده است:

ای سالک مسالک فکرت درین سؤال

معذور نیستی به حقیقت چو بنگری

تمییز را ز بعد تناسب بدین دو طور

هیچ احتیاجی نیست بدین شرح گستری

این معجزه ست و آن سحر، این نور و آن چراغ

این ماه و آن ستاره، وین حور و آن پری

شعر ظهیر و دیگران

شعر ظهیر همواره مورد توجه شاعران و بزرگان شعر فارسی بوده است:

ظهیر در قصیده ای به مطلع (دیوان، یزدگردی، ص ۸۵):

شرح غم تو لذت شادی به جان دهد

شکر لب تو طعم شکر وادهان دهد

گفته است:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای

تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

تعریض سعدی در بوستان به این بیت (چاپ فروغی، ص ۱۱):

چه حاجت که نه کرسی آسمان

نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه

بگو روی اخلاص بر خاک نه

گذشته از اینکه نقدی است بر مبالغه ظهیر در مدح ممدوح و خارج شدن او در مبالغه پردازی از حدّ طبیعت،

حاکی است از توجه سعدی به شعر ظهیر.

(خواجوی کرمانی) در قصیده ای به مطلع (طبع سهیلی خوانساری، ص ۴۲):

قمری قاری نگر بگرفته در منقار، قیر

نی تکلم در کلام و نی ترنم در صغیر

می گوید:

شمس اگر دادی مرا در سعدی طالع مدد

لاف خاقانی زدی طبع رشیدم با ظهیر

و در حاشیه دیوان حافظ، چاپ مرحوم قزوینی (ص ۱۷۴) آمده است:

چه جای گفته خواجه و شعر سلمان است

که شعر حافظ بهتر ز شعر خوب ظهیر

شاعری نیز خطاب به (جامی) گفته است (مجمع الفصحاء، رضا قلی خان هدایت، ص ۳۳۰):

ای باد صبا بگو به جامی

آن دزد سخنوران نامی

بردی اشعار کهنه و نو

از سعدی و انوری و خسرو

اکنون که سر حجاز داری

و آهنگ ره مجاز داری،

در کعبه بدزد، اگر توانی

دیوان ظهیر فاریابی

(امیر خسرو دهلوی) در مقدمه ای که بر دیوان خود به نثر نوشته است (B.M.Oq. 211104l. 163a)

(ظهیر) و (رضی الدین نیشابوری) را از (متقدمان شعرا که بر فنون علم مملو و مشحون بوده اند و فروترین پایه ایشان،

انشای شعر بود) شمرده است.

(جامی) هم در (سبحه‌الابرار) (عقد سی ونهم) خطاب به خود گفته است:

جامی! این پرده سرایی تا چند!

چون جرس هرزه درایی تا چند؟ ...

گه شوی سوی مقاصد قاصد

باشی آن را به قصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی
فتح ابواب مطالب جویی...
گه پی مثنوی آری زیور
بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بندگشای
عقل و دین را فکنی بند به پای...
گه کنی کم به معما نامی
خواهی از گمشده نامی کامی
بین که چون سهم اجل را قوسی
گرد کرده ز پی فردوسی
با دل شق شده چون خامه خویش
مانده سر زیر ز شهنامه خویش
ناظم گنجه نظامی که به رنج
عدد گنج رسانیده به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت
گنج ها داده ز کف، مفلس رفت
روز آخر که از این مجلس رفت
گنج ها داده ز کف مفلس رفت
گر چه می رفت به سحرافشانی
بر فلک دبدبه خاقانی
گشت پامال حوادث دبه اش
بی صدا شد چو دبه دبدبه اش
انوری کو و دل انور او

حکمت شعر خردپرور او

کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات

کلک او داشت روان در طبقات

استقبال ظهیر و دیگران از غزل سنائی

ظهیر غزلی دارد به مطلع (دیوان ۲۴۷):

بیار میخواره من دی قدحی باده به دست

با حریفان ز خرابات برون آمد مست

که از جمله چند غزل انگشت شمار و اصیل اوست و در وحدت مضمون و معنی و نیز چگونگی وصف و تعبیر

وزن و قافیه و روی، به استقبال یکی از غزل های سنائی سروده شده است؛ با مطلع:

شور در شهر فکند آن بت ز نآرپرست

چون سحرگه ز خرابات برون آمد مست

بعد از سنایی و قبل از ظهیر، انوری نیز همین معنی و مضمون را - منتهی در وزن و قافیه دیگر - چنین سروده

است:

باز دوش آن صنم باده فروش

شهری از ولوله آورد به جوش

عطار که مضمون غزل را مطابق میل خود یافته، با همان قافیه و روی، اما در وزنی دیگر گفته است:

نیم شبی، سیم برم نیم مست

نعره زنان آمد و در را شکست

خواجوی کرمانی موضوع سابق الذکر را با همان قافیه ولی در وزنی متفاوت چنین سروده است:

سحرگه ماه عقرب زلف من مست

درآمد، همچون شمعی، شمع در دست

اما حافظه دو غزل دارد - با همان موضوع - که دومی از نظر وزن و قافیه و روی، همانند غزل سنایی و ظهیر است

و از معروف ترین غزل های اصیل وی؛ با این مطلع:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیره‌ن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

در چند قصیده ای هم که حافظ از سر تفنّن و به جهت رفع تکلیف سروده است، ظاهراً از اثرگذاری های ظهیر بر کنار نمانده است.

قصاید ظهیر و حافظ

علامه مرحوم محمد قزوینی، در حاشیه مقدمه ای که بر دیوان حافظ نوشته است (صفحه قیه - قیو) می گوید:
خواجه گویا در قصاید خود غالباً شیوه ظهیر فاریابی را پیروی کرده و معتقد سبک و اسلوب او بوده، چنانکه قصیده او به مطلع:

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان

از پرتو سعادت شاه جهان ستان

ظاهراً به استقبال این قصیده ظهیر است [چاپ یزدگردی، ص ۱۴۱]:

گیتی ز فرّ دولت فرمان ده جهان

ماند به عرصه ارم و روضه جهان

و قصیده دیگر او به مطلع:

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی

هزار نکته درین کار هست تا دانی

به نحو وضوح به استقبال این قصیده ظهیر است [(چاپ یزدگردی، ص ۱۷۶):

(درین هوس که من افتاده ام به نادانی

مرا به جان خطر است از غم تو تا دانی)

و قصیده او به مطلع:

(سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد

چمن ز لطف هوا، نکته بر جنان گیرد)

گویا از حیث سبک و اسلوب و نیز وزن به استقبال این قصیده ظهیر باشد [(چاپ یزدگردی، ص ۸۲):

(سپیده دم که صبا مژده بهار دهد

دم هوا مدد نافه تبار دهد)

همچنین ظهیر در قصیده ای به مطلع (دیوان، یزدگردی، ص ۱۳۱):

(چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم

مه دو هفته درآمد به تهنیت ز درم

گفته است:

(مرا امید وصال تو زنده می دارد

وگرنه، بی تو نه عینم بماند و نه اثرم)

حافظ در بیتی، مصراع اول را چنین تضمین کرده است (دیوان چاپ قزوینی، ص ۲۵۴):

(مرا امید وصال تو زنده می دارد

وگرنه، هر دم از هجر تست بیم هلاک)

که از غزلی است به مطلع:

(هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک)

اثرپذیری کمال اسماعیل از ظهیر

کمال الدین اسماعیل نیز متأثر از ظهیر است و بعضی از قصاید مهم وی را استقبال کرده است، از جمله ظهیر

قصیده ای دارد به مطلع (چاپ یزدگردی، ص ۱۱۲):

(هزار توبه شکسته است زلف پرشکنش

کجا به چشم درآید شکست حال منش؟)

که کمال به اقتفای ظهیر گفته است:

(درست گشت همانا شکستگی منش

که نیک از آن بشکسته است زلف پرشکنش)...

سپس می گوید:

تواردی مگر افتاده بود در مطلع

بدین سبب رقمی از قصور بر مزنش

ظهیر اگرچه که صراف نقد اشعار است

گمان مبر که زند بنده نقب بر سخنش
که گاه فکرت اگر بر نبات نعش خورم
دهم به نوک قلم انتظام چون پرنش)

ظهیر و خواندمیر

در باب این بیت ظهیر (دیوان، یزدگردی، ص ۸۶):

(پیرند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان
آن به که پیر دولت خود با جوان دهد)

دو حکایت در (حبیب السیر) (چاپ قدیم) آمده است:

یکی در خصوص شاهرخ پسر تیمور (جزء ۳، ج ۲، ص ۱۳۷)؛

دیگری در باب یکی از سلاطین قراختایی کرمان (جزو ۲، ج ۳، ص ۱۱)

بیت را هم صاحب حبیب السیر، به صورت:

(چرخ است پیرو اختر بخت تو نوجوان
آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد)

نقل کرده است و چون بعضی از الفاظ آن با نسخه بدل های چاپ یزدگردی مطابقت دارد، نشان می دهد که این

اختلاف نتیجه دست کاری ناسخان یا روایت کنندگان قدیم است.

به هر حال، بیت ظهیر و دو حکایت در باب آن، حاکی از توجه اهل قلم به شعر ظهیر است و مطلوب بودن آن

نزد نویسندگان در روزگاران گذشته.

نظر شرف الدین رامی

(شرف الدین رامی) در انیس العشاق (به تصحیح عباس اقبال آشتیانی، ۱۳۲۵) در باب اول از کتاب منحصر به

فرد خود که اختصاص به (صفت موی) دارد (ص ۵-۹) پس از شمردن استعاره ها و تشبیهاتی که شاعران در باب موی

معشوق به کار برده اند، نویسد:

(برخلاف این تشبیهات ظهیرالدین فاریابی، زلف را جادو می خواند و درین تشبیه مخترع است، چنانکه می گوید:

(زلفت به جادوی ببرد هر کجا دلی است

وانگه به چشم و ابروی نامهربان دهد)

(دیوان، چاپ یزدگردی، ص ۸۵ دیده شود).

جنبه های گوناگون شعر ظهیر

شعر ظهیر با آنکه انسجام دارد، گاه به سبب اینکه شاعر در مدیحه گوئی و مبالغه پردازی از حد طبیعت و عادت،

زیاده از اندازه خارج می شود، خالی از رکاکت و زشتی نیست (دیوان، ص ۱۰۸):

خرده عدل تو تا پر زده است در عالم

به جای بیضه نهاده ست ماکیان گوهر

گاهی فخریه های ظهیر، یادآور شعری از (متنبی) است. مثلاً (متنبی) گفته است (العرف الطیب، ناصیف یازجی،

بیروت، ۱۳۰۵، ص ۳۴۳):

(انا الذی نظر الاعمی الی ادبی

واسمعت کلماتی من به صمم)

ظهیر هم می گوید (دیوان ۲۲۴):

(کمال دانش من کور دید و کر بشنید

به نظم و نثر، چه در پارسی چه در تازی)

شاید آشنایی با ادبیات عربی موجب این نوع قرابت معنایی شده باشد. زیرا مطالعه شعر ظهیر به ما می فهماند

که وی گذشته از قرآن مجید و مسائل قرآنی، از ادب عربی نیز کاملاً بهره مند بوده است. وقتی می گوید (دیوان،

ص ۶۵):

(تأویل توأمان چه بود پیش از آنک مُلک

آن را دهد خدای که دین را شعار کرد)

به (الدین والمُلک توأمان) نظر دارد که در بعضی از کتب قدیم ما به عنوان (حدیث) نقل شده است، اما محققاً

حدیث نیست؛ بلکه جمله ای است مأثور، مأخوذ از عبارتی از (عهد اردشیر) یعنی وصیت نامه اردشیر برای شاهان بعد

از او که (ابوعلی مسکویه) ترجمه عربی آن را در (تجارب الأمم) نقل کرده است و مرحوم علی اکبر دهخدا، آن را از روی

تجارب الامم در (امثال و حکم) خود (ج ۳، ص ۶۱۳ و مابعد) آورده است: (واعلموا انّ الملک والدین اخوان توأمان...)

(رجوع کنید به: عهد اردشیر، احسان عباس، دار صادر، بیروت، ۱۳۸۷ق، ص ۵۳؛ سند بادنامه، تصحیح احمد

آتش، استانبول ۱۹۴۸، ص ۴؛ فرائد السلوک، چاپ طهران، ص ۴۲؛ کلیله و دمنه، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی،

ص ۴؛ نامه تنسر، چاپ مینوی، ص ۸ و ۵۳؛ چهار مقاله، نظامی عروضی، طبع دکتر محمد معین، ص ۱۸؛ اخلاق ناصری، چاپ مینوی - حیدری، ص ۲۸۵؛ التوسل الی التّوسل، به تصحیح احمد بهمنیار، ۱۳۱۵ ش، ص ۱۰۲؛ مرصاد العباد، تصحیح دکتر محمدامین ریاحی، ص ۴۳۶، عیون الاخبار، دینوری، ج ۱، ص ۱۳ و ...)

بعضی از اشعار ظهیر به صورت (ضرب المثل) درآمده است، مثلاً (دیوان، ص ۳۴ و ۳۵):

(جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز

خراب می نکند بارگاه کسری را)

(نی نی! ازین میانه تو مخصوص نیستی

در هر که بنگری به همین داغ مبتلاست)

در بین اشعار ظهیر، آن دسته که جنبه (شبه مثل) دارد کم نیست و مرحوم دهخدا مبلغی را از این نوع اشعار در امثال و حکم آورده است (ج ۱، ص (نو) و (نز)؛ ج ۲، ص (نط) و (س) و ج ۴، ص (مو) دیده شود).

استشهاد نویسندگان و مؤلفان کتاب هایی از قبیل مرزبان نامه، المعجم فی معاییر اشعار العجم، سلجوق نامه بن بی بی، نفثة المصدر، تاریخ نامه هرات (بیش از دیگران)، جهانگشای جوینی، روضات الجنات، تاریخ و صاف، تاریخ گزیده، انوار سهیلی، تاریخ معجم، اشعة اللمعات، تاریخ طبرستان و ... به شعر ظهیر، حاکی از ارزش و اهمیت این اشعار است و توجه اهل قلم از هر دسته به آن.

ویژگی های شعر ظهیر

شعر ظهیر فاریابی، شعری روان و با انسجام است و قصاید او معمولاً با تغزل شروع می شود؛ تغزلی که از الفاظ خوش آهنگ به وجود آمده است.

سپس با (تخلص) استادانه به ستایش ممدوح می پردازد و در پایان با (شریطه) ای روان و خاص پسند و عام فهم، وی را دعا می کند. شریطه ها متنوع اند.

گاهی قصیده بدون داشتن (تشبیب) و (نسیب) با پند و اندرز و تنبیه شروع می شود. گاه نیز، قصیده، نه با تشبیب شروع می شود و نه با پند و عبرت، بلکه شاعر که از ناکامی خود نسبت به دیگر قصیده سرایان مدح گستر در به دست آوردن مال و منال، دچار دردمندی و رنجوری شده، به شکایت و شکوه می پردازد. چون به عیان می بیند با آنکه از نظر علم و اطلاع و قدرت شاعرانه و ستایشگری، از دیگران پای کمی ندارد، مزدش - مزد مداحی های مبالغه

آمیز و گزافه ماندش - کمتر از آنهاست و آنجا هم که به حق منتظر نواخت و انعام است، بی نصیب می ماند و کیسه دیگران پر می شود.

(اجتماع کواکب) در شعر ظهیر

از جمله این موارد، یکی هم مسئله (قران کواکب یا (اجتماع کواکب) است. توضیح مطلب اینکه: همیشه در ایران، عالمان و حکیمان راستین و فیلسوفان حقیقی با صحت احکام نجومی مخالف بوده اند و بعضی از بزرگان آنها مانند ابونصر فارابی، حتی رساله ای در ردّ آن انشا کرده است و ابن سینا در آخر کتاب (شفا) در بطلان احکام نجومی سخن گفته است و کسی مانند ابوریحان بیرونی که مطلقاً او را باید بزرگترین عالم در آن روزگاران به شمار آورد - با آنکه در علم هیئت و نجوم ید طولایی داشته است - وقعی به احکام نجومی نمی گذاشته است و شاعر و رخاله و متفکر و نویسنده ای بزرگ چون ناصر خسرو، چنین احکامی را مردود می دانسته است.

باری از جمله وقایع فلکی که منجمان آنها را در حوادث زمینی و احوال و اعمال انسانی دخیل می دانسته اند، یکی هم (اجتماع کواکب) یا (قران کواکب) بوده است که عبارت باشد از اجتماع دو یا چند ستاره در یکی از برجهای دوازده گانه.

مهم ترین این قرانات، اجتماع هر هفت سیاره (ماه و عطارد و زهره و خورشید و مریخ و مشتری و زحل) است. منجمان چنین قرانی را دلیل بر طوفان های عظیم می دانستند و به سال ۵۸۲ق. یکی از همین قران ها اتفاق افتاد و چهل پنجاه سالی پیش از آن منجمان پیش بینی طوفان شدیدی را به هنگام وقوع این قران کرده بودند و شاعران اهل نجوم نیز غالباً با آنها همداستان شده بودند.

از جمله خاقانی در قصیده ای که ۲۸ سال قبل از وقوع قران کواکب، در مدح منوچهر شروانشاه و بنای بند باقلانی سروده است، گفته (دیوان چاپ عبدالرسولی، ۲۸۴-۲۸۶، ۴۹۲-۴۹۳):

بود در احکام خسرو کز پس سی کم دو سال

خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما

باد را بشکست پای و آب را بر بست دست

تا نه زاب آید گزند و نی ز باد آید بلا

و در (تحفة العراقین) گوید:

در گوش مقلدان احوال

دادند خبر که بعد سی سال

سریست به سیر اختران در

خسفی است به بیست و یک قران در

کاشفته شود جهان ز اسباب

یک نیمه ز باد و نیمی از آب

البته در تحفه العراقرین و قصاید، ادعای بی اعتقادی به احکام نجومی می کند و منجمان را دروغ زن می خواند.

نظامی نیز که در ۵۷۶ مثنوی (خسرو شیرین) را به پایان برده است، اشاره ای به این قران دارد:

(مگر خسفی که خواهد بودن از باد

طلاق امر خواهد خاک را داد)

ظاهراً (انوری) - که به گفته عوفی (لباب الالباب، ج ۲، ص ۱۲۵-۱۲۵): (در معرفت درج و دقایق نجوم از جهان بر

سر آمده) بود - با توجه به آنچه افضل الدین کرمانی در (عقد العلی) (طهران، ۱۳۱۱، ص ۱۷) نوشته است، در باب تأثیر

این قران حکمی کرده بوده است که در همه جا انتشار یافته بود و شخصی موسوم به فرید نسوی (یا: فرید کاتب) حکم

او را رد کرده بوده است:

گفت انوری که از جهت بادهای سخت

ویران شود عمارت و گه نیز بر سری

در روز حکم او نوزیده ست هیچ باد

یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

اکنون باید به یاد آورد که در دیوان ظهیر (چاپ یزدگردی صفحات ۶۷، ۱۸۳ و ۲۲۵-۲۲۶) ابیاتی وجود دارد

مُنَبی از این که شاعر در هنگام اقامت شش ساله در نیشابور، رساله ای در باطل بودن حکم طوفان منجمان تألیف کرده

بوده است و آن را به نزد ممدوحی که او را (سر ملوک جهان) می خواند، فرستاده بوده است، اما (سر ملوک جهان) که

نمی دانیم کیست - یا بنده نمی داند کیست - به رساله او اعتنایی نکرده و برعکس به آن کسی که به حتمی بودن

طوفان حکم کرده بوده است، صله می دهد.

در باب (اجتماع کواکب در سال ۵۸۲) مقاله ای عالمانه با همین عنوان تقریباً نیم قرن پیش از این از مرحوم

استاد مینوی منتشر گردیده است که بعضی از اطلاعات مندرج در این مقاله، مأخوذ از آن تحقیق است (ر.ک: مجله

یغما، سال هشتم (۱۳۳۴) شماره دوم؛ مجله دانشکده ادبیات طهران، سال دوم (۱۳۳۴) شماره چهارم و نیز تاریخ و فرهنگ دیده شود)

در تحقیق عالمانه استاد، در باب این پیش بینی و آنان که بر بطلان چنان حکمی نظر داده بوده اند، از جمله ظهیر فاریابی به دقت و از سر علم و اطلاع به طور مستوفی بحث شده است. به هر حال ظهیر گفته است (دیوان، ص ۶۷):

شهریارا خبر باد قران می دادند
که هم روی زمین زعزع و صرصر گیرد
باد در عهد تو کی زهره آن داشت که او
خاک پای تو، نه چون تاج به سر برگیرد
گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت
نه چو فرمان سلیمان پیمبر گیرد
و در قطعه ای گفته است (دیوان، ص ۱۸۳):
شاهها زکوه گوش و زبان را ز راه لطف
بشنو ز من سؤالی و تشریف ده جواب
آن کس که حکم کرد به طوفان باد و گفت
کاسیب آن، عمارت عالم کند خراب
تشریف یافت از تو و اقبال دید و کس
در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب
من بنده چون به پیش تو ابطال کرده ام
با من چرا ز وجه دگر می رود خطاب
و در قطعه ای دیگر می گوید (دیوان، ۲۲۵-۲۲۶):

سر ملوک جهان، شهریار روی زمین
به دست و دل، حسد بحر و غیرت کانی...
مرا به مدت شش سال حرص علم و ادب

به خاکدان نشابور کرد زندانی
به پرهیز که کسی نام برد در عالم
چنان شدم که نیابم به عهد خود ثانی...
از آن سپس به جناب تو التجا کردم
مگر که حق من از روزگار بستانی...
رسالتی که ز افشای خود فرستادم
به مجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر در آن سخت شبیهت است و می خواهی
که از جریده ایام نیز برخوانی
مرا چنانکه بود هم معیشتی باید
که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

از اشعاری که نقل گردید، جز مسئله اجتماع کواکب در سال ۵۸۲، نکته دیگری نیز استنباط می شود و آن، بی بهره ماندن یا کم بهره بودن شاعر از انعام ها و صلاتی است که دیگر مداحان گزافه گو می گرفته اند.

مدیحه پردازی بی حاصل

وی با آنکه در قصاید و قطعات و ترکیب بندهای خود بیش از سی تن از شاهان و صدور و اکابر را مدح گفته است، هیچگاه نه همچون عنصری (از نقره دیدگان زده بوده است و نه و از زرآلات خوان ساخته بوده) بلکه همیشه از تنگدستی و بی بهره ماندن خود از نواخت و انعام بزرگان زمانه نالیده است و اوج این نوع شکوه و شکایت، مثنوی معروف اوست متضمن تمثیلی معروف تر در آن که در (حسب حال) خود گفته و در جهانگشای جوینی و بسیار جای دیگر نقل گردیده است (دیوان، ص ۲۵۳):

...عالمی بر فراز منبر گفت:

که چو پیدا شود سرای نهفت،

ریش های سپید را ز گناه

بخشد ایزد به ریش های سیاه

بیا ز ریش سیاه، روز امید

باشد اندر پناه ریش سپید

مردکی سرخ ریش حاضر بود

دست در ریش زد چو این بشنود،

گفت: (ما خود درین شمار نه ایم

در دو عالم به هیچ کار نه ایم)

موضوع قطعه های ظهیر بیشتر در بی توجه بودن ممدوح به وی و شرح دادن نابسامانی وضع مادی و زندگی

دنیاپی خود است.

محتوای چهار ترکیب بندی که از ظهیر به جا مانده است، همانند قصیده های مدحی وی است. دو ملامع در

چهارده بیت، روشنگر این نکته است که ظهیر از ادب عربی اطلاعات وسیع و کافی داشته است.

ظهیر قصیده سرا

آنچه در طبع انتقادی مرحوم دکتر یزدگردی از دیوان ظهیر، بیشتر ذهن و توجه را به خود جلب می کند، غزل

های وی است که تعدادشان از شمار انگشتان دو دست بیشتر نیست و این نکته می رساند که اولاً برخلاف نظر بعضی از

پژوهندگان، ظهیر در سیر تکاملی غزل فارسی کاری نکرده است، همان طور که در مثنوی سرایی نیز کارا و تأثیری در

به حدّ کمال رسیدن مثنوی نداشته است.

او خود در قصیده ای با آنکه (غزل) را از جنس شعر خوشتر می داند، بر پیشه ستایشگری خویش به صراحت

اشاره می کند (دیوان، ۵۸-۵۹):

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد

که هر یکی به دگرگونه داردم ناشاد

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست

ز من می پرس که این نام بر تو چون افتاد

مرا خود از هنر خویش نیست چندان بهر

خوشا فسانه شیرین و قصه فرهاد

تمتعی که من از فضل در جهان دیدم

همان جفای پدر بود و سیلی استاد

کمینه پایه من شاعری است خود بنگر
که چندگونه کشیدم ز دست او فریاد
به پیش هر که از آن یاد می کنم طرفی
نمی کند پس از آن تا تواند از من یاد
ز شعر جنس غزل خوشترست و آن هم نیست
بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت، چند کنم
ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد...
برین بسنده کن از حال مدح هیچ مگوی
که شرح درد دل آن نمی توانم داد
بهین گلی که از او بشکفتد مرا این است
که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگئی راحور
گهی خطاب کنم مست سفله ای را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم
که هیچکس شبهی در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از او بچکید
که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد...

بلی! ظهیر با آنکه می داند که برای گذران زندگی، گاهی (آشفته زنگئی) را (حور) می نامد و گاه (مست سفله ای) را (راد) خطاب می کند، با این همه، باز ساده دلانه به امید دریافت صله و انعام از چنین فرمایگانی است و در خلاب مدح و مرداب ستایش زر و زورداران غوطه می خورد.

به هر حال اینکه ظهیر فاریابی قصیده سرا و مدیحه پرداز بوده است نه غزل سرا و در خط سیر پر نشیب و فراز و درازآهنگ غزل فارسی کاری نکرده است که به چیزی ارزد، از جمله نکته های بسیاری است که از تحقیقات ارزمند مرحوم یزدگردی می توان دریافت.

از جمله نکات دیگر درباره این طبع انتقادی وجود نزدیک به یکصد رباعی در مضامین مختلف است، از جمله مرده ریگ ادبی ظهیر که از راه این چاپ به دست ما رسیده است.

از نظر وزن و قافیه، قصاید ظهیر متمایل به اوزان گوناگون سبک ترکستانی یا خراسانی است و بنای قافیه غالباً بر الفاظ ساده است و اساس ردیف بیشتر بر (فعل) است.

گرچه زادگاه ظهیر فاریاب (یا به صورت مُمال فیرباب): (فقیل لها فیریاب) // معجم البلدان، ج ۶، ص ۳۲۸) از مهم ترین شهرهای جوزجان - نه فاراب - ولایتی وراء رود سیحون در حدّ فاصل بلاد ترک از شهرهای چاچ (=تاشکند فعلی) بوده است؛ در اشعارش به لغات و اصطلاحاتی که صبغه بومی و محلی (Local colour) داشته باشد، برنمی خوریم.

چاپ دیوان ظهیر

دیوان ظهیر با آنکه بیش از ۶ بار در هند چاپ شده است (۱۲۸۵ق: کانپور؛ ۱۲۹۴ق: لکهنو؛ ۱۳۳۱ق: لکهنو؛ ۱۸۴۸م. کانپور؛ ۱۹۱۲م. بمبئی) در ۱۳۲۴ق. آن را موسی انصاری چاپ کرده بود که حاوی بسیاری از اشعار شعرای دیگر من جمله کمال الدین اسمعیل و شمس طبسی و... است.

چاپ هایی هم که بعدها در طهران و مشهد، از دیوان ظهیر شده است (دو چاپ از تقی بینش و یک چاپ از هاشم رضی) در هیچ یک نکاتی که لازم است در نقد علمی متون رعایت شود، مراعات نگردیده است و آن چنان که باید و شاید قابل اعتماد و اعتبار نیست.

نخستین بار (شمس کاشی) (فوت: ۶۰۲ق) سه چهار سالی پس از فوت ظهیر به جمع آوری دیوان وی پرداخت و بی گمان مرحوم یزدگردی آخرین فردی است که با این همه دقت و وسواس علمی با کوشش مورچه وار توانسته است نسخه ای منقح از دیوان ظهیر عرضه کند.

نکته ای از دستور زبان تاریخی

از جمله نکات دستوری قابل اعتنا در دیوان ظهیر فاریابی، (حذف شناسه فعل) به قرینه لفظی است. در این بیت (دیوان، ص ۳۳):

(سفر گزیدم و بشکست عهد قریبی را

مگر به حله ببینیم جمال سلمی را)

که شاعر، شناسه فعل (بشکست) (=بشکستم) را به قرینه لفظی حذف کرده است. این نوع حذف در آثار منشور و منظوم متعلق به حوزه ادبی ماوراءالنهر و خراسان غالباً از قرن پنجم تا هفتم دیده می شود که البته در حوزه های ادبی

دیگر - مثلاً حوزه ادبی فارس، جز به ندرت و از سر تفنن، چنین کاربردی دیده نمی شود. همچنین پس از قرن هفتم نیز گاه به گاه در حوزه های ادبی خراسان بزرگ و ماوراءالنهر این نوع حذف وجود دارد.

اما اینکه شادروان محمدتقی بهار (ملک الشعرا) نوشته است که (سبک شناسی، ج ۱، ص ۳۴۶ و ج ۲، ص ۱۰۵):
(افراد فعل معطوف از خصائص فارسی قرون اولیه است) بنابر حدسی است که آن بزرگوار زده و گمانی که کرده است، نه براساس استقراء.

از جمله قدیم ترین این نوع استعمال، دو بیت است که در لغت فرس (چاپ عباس اقبال) آمده است:

چندی مدیح گفتم و چندی عذاب دید (=دیدم)

گرسیم نیست باری، جفتی شمم فرست،

(کوفته را کوفتند و سوخته را سوخت (=سوختند)

وین تن پیخسته را به قهر بیخست (=ند)

اسدی طوسی نیز در (گرشاسب نامه) گفته است (طبع حبیب یغمایی، ص ۱۲۰):

(همانگه غریوی ز لشکر بخواست

کزین بیشه، ناگاه بر دست راست،

دویدند دو دیو و از ما دو مرد

ربودند و بردند و کشتند و خورد (= - ند)

نیز گرشاسب نامه، صفحات ۱۶۷، ۱۷۷، ۲۳۲ و ۲۴۱؛

دیوان سوزنی سمرقندی (چاپ دکتر شاه حسینی، ۱۳۳۸) ص ۳۲ و ۴۴۲؛

لباب الالباب (چاپ براون - قزوینی ۱۹۰۲ م.) باب هفتم، فصل دوم، ص ۲۱۵؛ ایضاً باب یازدهم، ص ۳۷۶ و نیز

ص ۳۱۷ تعلیقات محمد قزوینی.

سندبادنامه (چاپ احمد آتش، استانبول ۱۹۴۸) صفحات ۲۳، ۸۹، ۱۰۷، ۲۴۳ و ۳۲۱؛

کلیله و دمنه (چاپ اول مینوی) صفحات ۱۹، ۲۷، ۳۵، ۳۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۸۹، ۱۰۷، ۱۳۳، ۱۴۲، ۱۴۳،

۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۷۶ و ۱۸۹؛

نفثه المصدور زیدری (طبع دکتر یزدگردی) ص ۱۲، ۱۳، ۱۶، ۱۸، ۲۴، ۴۳، ۴۵، ۶۵، ۶۶، ۸۲، ۸۶، ۸۷، ۱۰۰

و ۱۰۲؛

المعجم فی معاییر اشعار العجم (چاپ دانشگاه طهران) ص ۴، ۵، ۷، ۱۱، ۷۷، ۱۱۶، ۱۳۱ و ۱۳۲؛

جهانگشای جوینی (طبع قزوینی) ص (قید - قید) ج ۱ و صفحات ۴۳، ۴۸، ۵۰، ۱۰۴، ۱۱۴، ۲۱۸ و ۲۲۷ همان مجلد؛

مقامات ژنده پیل (چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب) ص ۱۳، ۱۴، ۲۴، ۳۲، ۵۴، ۹۳، ۱۰۰، ۱۱۴، ۱۲۳ و ۱۴۸؛

و بسیاری از کتب و مآخذ دیگر که به جهت احتراز از تطویل، از قید نام و مشخصات آنها صرف نظر می گردد.

شعر ظهیر در ترازوی نقد استادان

بی شک، برای خواننده ای که کنجکاوانه دیوان ظهیر را به مطالعه می گیرد، بایسته است که نظر منتقدانه استادان دیگر را در باب شعر ظهیر با آنچه مرحوم یزدگردی در این باره، دریافته است، بسنجد تا بتواند به نکات تازه ای دست بیابد و درباره شعر ظهیر به درستی داوری کند.

از این رو، نظر چند تن از استادان شعر و نقد این روزگار نقل می شود تا ابزار سنجش از برای خواننده جستجوگر به دست باشد و همه اظهارنظرها را با هم مقایسه کند و آنچه را که درست می داند، از آن میان برگزیند.

مرحوم استاد سعید نفیسی نوشته است (تاریخ نظم و نثر در ایران... ص ۱۰۶-۱۰۷):

(وی [ظهیر فاریابی] کاملاً به سبک شاعران عراق و با اصول ناتورالیسم سخن می گفته و این روش در سخنان وی آشکارتر از دیگران است و معانی دقیق و مبالغات شاعرانه را گاهی به حد کمال رسانیده است).

مرحوم دکتر مهدی حمیدی می نویسد (بهشت سخن، ۱۳۶۶، ص ۴۴۵):

(در دیوان کوچک و چند هزار بیتی او به نسبت دیگران قصاید خواندنی کم نیست و زبان او از جهت تعبیر و بیان می تواند رابط (سبک خراسانی) و (سبک فارسی) [سبک شاعران فارس] شمرده شود.

زیرا بیان وی در مدایح تقریباً همان بیان انوری است که تا حدی جزالت و فشردگی و استحکام آن کاسته شده و در تغزل و پند همان زبان سعدی است که بدان حد از لطف و ظرافت و جمال نرسیده؛ بنابراین قصاید وی اگرچه طمطراق و طنطنه و شکوه قصاید (خراسانی) را ندارد، از نرمی و لطافتی که بتواند منشأ و مبدأ غزل های جذاب و دلنشین (فارسی) شود، خالی نیست).

مرحوم دکتر زرین کوب نویسد (از گذشته ادبی ایران، ص ۳۱۲-۳۱۳):

(در بین قصاید او آنچه در همین اواخر عمر در زمینه زهد و وعظ و تحقیق نظم کرده، او را از بعضی جهات در ردیف خاقانی، سنایی و کمال اسماعیل قرار داد.

دیوانش غیر از قصاید و قطعات زیبا و پر مغز شامل پاره ای غزل های لطیف هم هست که از پاره ای جهات غزل های سعدی را به خاطر می آورد.

سبک بیان او به دقت معنی و انسجام لفظ موصوف است. معانی اختراعی در اشعار او زیاد است و ذوق ابداع او در مرحله تعبیر، بیشتر آشکار است؛ مع هذا، معانی پر تکلف نیز به جهت همین دقت در ابداع در شعر او دیده می شود. اما، مزیت عمده شعر او توجه به تهذیب لفظ و تنوع تعبیرات است.

در عین آن که او از استعمال الفاظ مردم کوی و برزن خودداری کرده است؛ از طریق ممارست و دقت موفق شده است معانی خود را در الفاظ روان و گزیده بیان کند و سخن را از آنچه سبب پیچیدگی و دشوارآمیزی باشد؛ منزه دارد و به طرز تعبیر زبان محاوره نزدیک شود).

آقای دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی در باب صور خیال و تصویرآفرینی در شعرهای شاعران قرن ششم، از جمله نوشته است (صور خیال، ص ۲۱۸):

(از نیمه اول قرن پنجم مقدمات جایگزین شدن صنایع به جای خلق تصویرهای تازه در دیوان عنصری آغاز شده بود و این حرکت ادامه یافت تا در دیوان معزی و امثال او به صورت آشکاری درآمد و در قرن ششم رنگ عمده شعر فارسی - از نظر تازگی - وجود همین صنعت هاست و در دیوان های سرایندگان معروفی از قبیل انوری و ظهیر صنایع بدیعی است که جای صور خیال را گرفته و استادی ایشان در صنعت و صنعت سازی است که گاه ذهن خواننده را به خویش مشغول می دارد و گرنه اغلب تصاویر شعری ایشان از مقوله معانی مشترک باید به حساب آید، چرا که اجزای آن در شعر گویندگان دوره های قبل آمده است).

مآخذ

۱. از سعدی تا جامی، ادوارد براون، ترجمه علی اصغر حکمت، ۱۳۲۷.
۲. از گذشته ادبی ایران، دکتر زرین کوب، ۱۳۷۵.
۳. از گوشه و کنار ادبیات فارسی، دکتر پرویز خانلری.
۴. بهشت سخن، دکتر مهدی حمیدی، ۱۳۶۶.
۵. تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۲، ۱۳۳۹.
۶. تاریخ نظم و نثر در ایران و... سعید نفیسی، ج ۲، ۱۳۴۴.
۷. تاریخ و فرهنگ، مجتبی مینوی، ۱۳۵۲.
۸. دیوان ظهیرالدین فاریابی، تصحیح و تحقیق و توضیح دکتر امیرحسین یزدگردی به اهتمام دکتر اصغر دادبه، طهران، ۱۳۸۱ ش.
۹. سیری در شعر فارسی، دکتر عبدالحسین زرین کوب.
۱۰. صور خیال در شعر فارسی، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، ۱۳۷۲.
۱۱. مجله دانشکده ادبیات طهران، سال دوم، شماره چهارم.
۱۲. مقالات مجتبی مینوی، ج ۱.
۱۳. یادداشت های سندبادنامه (زیر چاپ) علی محمد هنر.
۱۴. یادداشت های قزوینی، چاپ ایرج افشار، ج ۵.

جناب آقای مسعود تاکی در رابطه با دیوان تصحیح شده‌ای از ظهیرالدین فاریابی که دکتر یزدگردی و دادبه آن را به چاپ رسانده‌اند در شماره ۶۳ کتاب ماه ادبیات و فلسفه نقدی نوشته است. از آن جا که قسمت اول آن نقد پر از شور و التهاب این فرهنگ دوست عزیز برای رویت این دیوان ظهیرالدین فاریابی است قسمتی از متن آن نقد را در زیر می‌آوریم.

قصه عشق است این ...

مسعود تاکی

« از زمانی که راقم این حروف در حاشیه یکی از صفحات کتاب ارجمند نفثه‌المصدر در ذیل بیتی از ظهیر فاریابی از قلم استاد بزرگوار دکتر امیرحسن یزدگردی چنین خواند: «نگارنده، دیوان این شاعر قصیده‌سرا را در طی سالیانی چند با مقابله یازده نسخه کهن سال تصحیح کرده و در شرح احوال و مقام شاعری و نیز مشکلات اشعار وی بر آن حواشی بیفزوده است. و امید دارد به زودی به طبع آن اقدام کند.» (ص ۱۲۹) حدود ۲۵ سال می‌گذرد. از آن زمان به بعد هر بار که نفثه‌المصدر را می‌خواندم یا به آن مراجعه می‌کردم عطش دیدار و مطالعه آن کتاب با آن وعده افادات استاد در کام من شدیدتر می‌شد.

در فروردین ماه ۱۳۶۵ که مرگ نابهنگام حضرت استاد شادروان دکتر یزدگردی پیش آمد. در نامه‌ای که تقدیم استاد ایرج افشار مدیر مجله آینده نمودم. این اشتیاق و علاقه خود را نسبت به رشحات قلم آن پژوهشگر دقیق و کم‌نظیر، به ویژه تصحیح دیوان ظهیرفاریابی هر چه گرم‌تر و صمیمانه‌تر بیان داشته بودم.

در اسفند ماه ۱۳۷۸ وقتی جناب آقای دکتر دادبه را در همایش بزرگداشت فرخی یزدی در شهر یزد، ملاقات کردم، ملتسمانه از ایشان خواستم هر چه زودتر به طبع آن دیوان اقدام فرمایند. چه نام شریف دکتر دادبه را قبلاً زیر نام استاد دکتر یزدگردی بر جلد کتاب حواصل و بوتیمار- کتاب دیگر آن فقید سعید- دیده بودم و از مراتب دانش و آشنایی ایشان با حضرت استاد اطلاع داشتم. به هنگام برگزاری نمایشگاه بین‌المللی کتاب در تهران، هرگاه به غرقه «نشر قطره» سر می‌زدم چون طلبکاری لجوج، خواهان دیوان ظهیرفاریابی به تصحیح دکتر یزدگردی بودم و... تا امروز که چشم به جمال این کتاب روشن شد.

تصحیح دیوان ظهیرالدین فاریابی یا با عنوانی صحیح‌تر و اصیل‌تر «تتبع دیوان ظهیر» موضوع پایان‌نامه دکتر امیرحسن یزدگردی بوده است که به راهنمایی استاد پرفضیلت و کم‌نظیر، شادروان بدیع‌الزمان فروزانفر در اول آبان ماه ۱۳۳۶ به پایان آورده و از آن دفاع کرده است. پس از آن تاریخ نا‌آخرین روزهای حیات، چنانکه طبع کمال پسند و دقیق دکتر یزدگردی می‌پسندیده، به طبع و انتشار آن رضایت نمی‌داده، تا با جمع‌آوری یادداشتهای و نکته‌های تازه، تصحیحی هر چه به کمال‌تر، ارائه دهد و این از سعادت‌های دیرباب روزگار است که گاهی اثر گوینده‌ای گمنام یا نسبتاً کم‌آوازه، نه به پشتوانه هنر متعالی، بلکه به مرحمت عشق و تلاش دانشی مردی شکیب، مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود. یعنی دانشوری شیفته خاطر و پر تلاش، عمر بی‌بدیل را روغن چراغ نکات آن اثر کند و با نگاشتن تعلیقاتی ارزشمند چهره آن گوینده را از پس غبار روزگاران هر چه تابنده‌تر، در آینه زمان بنمایاند. گویندگانی چون عثمان مختاری غزنوی (متوفی ۵۴۹ یا ۵۴۴ ه.ق) حیات تازه خویش را مرهون سعی و فضل استاد جمال‌الدین همایی است و ظهیر فاریابی، اعتباری تازه با نام دکتر یزدگردی خواهد یافت، هر چند در نظر آنکه مشتاقانه آثار منتشر شده مرحوم دکتر یزدگردی را -بارہ -خوانده و با سبک تحقیق و نگارش ایشان آشناست، طبع تازه دیوان ظهیر فاریابی، از طرح روی جلد و انتخاب حروف و دقت در تصحیح و تایپ کتاب گرفته تا تعلیقات و حواشی آن، هیچ یک به قول مؤلف مرزبان‌نامه «وی را سیری نمی‌کند». ۱

بیش از ۶۰ مورد غلط مطبعی، تفاوت بعضی کلمات یا ترکیب در تایپ، آشفتگی در ذکر نام شاعران، ناقص و ابتر بودن بعضی از یادداشتهای قسمت تعلیقات و... نگارنده این کلمات را به تعجب نشانده است. چه نام بلند دو استاد محترم بر پیشانی کتاب و نشان و نام معتبر «نشر قطره» انتظار فراوانی در خواننده آشنا پدید می‌آورد....»

(تاکی، ۱۳۸۱: ۹۸)

فهرست قصائد

(بر اساس شماره صفحات تصاویر نسخه)

سپیده دم چو شد محرم سرای سرور / ۲

در مدح تخت نشستن نصرت الدین / ۴

نشست خسرو روی زمین باستحقاق / فراز تخت سلاطین مدار ملک عراق

در مدح عضدالدین طغان شاه / ۶

چو ماه یک شبه بنهفت چهره از نظرم / مه دو هفته در آمد به تهنیت ز درم

در مدح نصرت الدین ابوبکر بن محمد / ۸

شهی که ملک تفاخر کند بگو بهر او / برید عالم غیب ست رای انور او

در مدح نصرت الدین بن محمد / ۹

نباشدت نفسی در سر از کله داری / که سر بکله احزان ما فرود آری

در مدح طغان شاه موید / ۱۲

کراست زهره که با این دل ز صبر نفور / در افگند سخنی از وداع نیشابور

در مدح اتابک اعظم / ۱۴

در ابتدای کون جهان آفریدگار / بر بام خسروانی این عقد نامدار

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد در تهنیت عید / ۱۵

چون بر زمین طلیعه شب گذشت آشکار / آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار

در مدح ملک نصرت الدین در تهنیت نشستن بر مسند ابوبکر بن محمد / ۱۷

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار / گل از سراچه خلوت رود بصفه ایار

در مدح نصرت الدین ابوبکر بن محمد / ۲۲

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد / از کائنات ذات ترا اختیار کرد

در مدح نصرت الدین ابوبکر بن محمد در تهنیت عید / ۲۳

صبح دگر از مشرق اقبال بر آمد / در گلشن ایام نسیم سحر آمد

در مدح مظفردالدین قزل ارسلان / ۲۵

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد / ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد

در مدح مظفردالدین قزل ارسلان / ۲۷

تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد / چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد

در مدح نصرت الدین فی المدحه حسام الدین / ۲۸

سپیده دم چو صبا مزده بهار دهد / دم هوا مدد نافه تتر دهد

در مدح حسام الدین / ۳۰

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد / که داردم بدگر گونه هر یکی نا شاد

در مدح قزل ارسلان / ۳۲

بحلقه که سر زلف یار بگشاید / زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید

در مدح مجدالدین محمد بن علی اشعب / ۳۴

چو سنبل تو سر از برگ یاسمن برزد / غمت بریختن خونم آستین برزد

در مدح نصرت الدین / ۳۵

قدوم ماه مبارک مبارک ست بفال / که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال

در مدح مختص الدین سید الحق / ۳۷

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را / مگر بحیله به بینم جمال سلمی را

در مدح سلطان شه طغرل / ۳۹

چو زهره وقت صبح از افق بسازد جنگ / زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ

در مدح ملک اختسان / ۴۰

ای جهان را به تیغ داده قرار / کرده شاهان به بندگیت اقرار

در مدح ملک نصرت الدین / ۴۲

ای ز سعی تو برافروخته سر / دین یزدان و شرع پیغمبر

در مدح شاهزاده ابوبکر / ۴۶

برد گوی دولت از شاهان گیتی سر بسر / شاه بوبکر آنکه ملکش هست میراث پدر

در مدح طغان شه / ۴۷

سحر چو تافت ز دریای خاوران گوهر / زمانه کرد بدرج فلک نهران گوهر

در مدح ابوبکر محمد / ۴۸

گهی که بار دهد شاه بر سریر سرور / که باد تا بقیامت بعهد او مامور

در مدح رکن الدین احمد / ۴۹

عهد شاداب درختست که تا سال دگر / از گل و میوه او بوی همین یابی و بر

در مدح ابوبکر محمد / ۵۰

شاهها اساس ملک بتو استوار باد / عمر تو همچو دور فلک پایدار باید

در مدح طغان شه موید / ۵۱

قصری هدی شد بسعی شاه موید / رایت اسلام برکشید بفرقد

در مدح نصرت الدین / ۵۲

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد / بوی بهار مژده زلفین یار داد

در مدح ابوبکر محمد / ۵۴

نقش آن دولت که آن در هفت منظر یافتند / نظم آن نصره که آن در چار گوهر یافتند

در مدح ملک نصرت الدین / ۵۵

چه برتوست که اقبال برجهان افگند / چه غلطست که دولت در آسمان افگند

در مدح ملک حسام الدین / ۵۶

دلیم که بر همه عالم غم تو کرد فارد / امید ده که ز وصل تو کی رسد به مراد

در مدح ملک حسام الدین / ۵۸

هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکند / تا قدر چین و رونق تاتار بشکند

در مدح شعر سلیمان / ۶۰

زلف سر مستش چو در مجلس پریشانی کند / در اگر جان در نیندازد گرانجانی کند

فی المدح و الموعظه بمدح سیف احمد / ۶۲

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست / در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

در مدح نصرت الدین / ۶۴

سریر سلطنت اکنون کند سرفرازی / که سایه بر سرش افگند خسرو غازی

در مدح نصرت الدین / ۶۵

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی / شهی ستاره سپاه و سپهر درگاهی

در مدح نصرت الدین / ۶۶

ای نبشته دولت منشور ملک جاودان / همچو عم سلطانی و هم چون پدر سلطان نشان

در مدح قزل ارسلان / ۶۸

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان / ماند بعرضه ارم و روضه جنان

در مدح نصرت الدین / ۷۰

ای مهر و مه نتیجه رای منیر تو / حل کرده عقدهای فلک را ضمیر تو

ترکیب بند در مدح اتابک اعظم / ۷۱

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار / ما را بس ست صورت روی تو نوبهار

در مدح اتابک اعظم / ۷۳

گفتار تلخ زان لب شیرین نه در خورست / خوش کن عبارتی که خط و وجه خوشترست

در مدح اتابک اعظم / ۷۵

مرا مبشر اقبال بامداد پگاه / نوید عاطفت آورد زاستانه شاه

در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد / ۷۷

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده / صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده

در مدح ابوبکر بن محمد / ۷۸

درین هوس که من افتاده ام بنادانی / مر بجان خطرست از غم تو تا دانی

در مدح نصرت الدین / ۷۹

دوش آوازه در افگند نسیم سحری / که عروسان چمن راست گه جلوه گری

در مدح ملک نصرت الدین / ۸۱

نماز خفتن بیکار مست و لا یعقل / در آمد از درم آن ماه روز مهر غسل

در مدح مظفرالدین خسرو عجم / ۸۳

دادیم دل بدست تو در پای مفاکش / فارغ مشو ز ناله و زاری و شیونش

در مدح ملک صدر الدین / ۸۴

شبی بخیمه ابداعیان کن فیکون / حدیث حسن تو میرفت و الحدیث شخون

در مدح قزل ارسلان / ۸۶

هو العید یسقی بکاس المدام / هنیاً لمن فاق کلّ الا کام

در مدح ایضاً / ۸۸

سپهر و مهر چو محتاج کعبه اسلام / بعزم کعبه اسلام بسته اند احرام

در مدح طغانشه / ۹۰

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم ست / شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غم است

در مدح بهاء الدین عمر / ۹۱

یک امشبم که خم ابروی تو محراب ست / چر بگرد من از خون دیده گرداب است

در مدح ملک نورالدین / ۹۲

هر کجا تازه بخند و لب گلرخساری / بر رخم بشگفتد از خون جگر گلزاری

در مدح تاج الدین ابراهیم / ۹۴

منم امروز و ذلی رانده گیتی بدو نیم / بیم آنست هنوزم که بجان باشد بیم

در مدح ملک مجد الدین بن محمد بن علی اشعب / ۹۵

ای ظفر مرکب ترا بر پی / دو جهان پیش همتت لا شی

در مدح ملک حسام الدین / ۹۶

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش / مه دو هفته پدید آمد از گریانش

ترجیع بند در مدح قزل ارسلان / ۹۸

دوش چون زلف شب شبانه زدند / رقم کفر بر زمانه زدند

صبح صادق چو در جهان بدمید / گل صد برگ ز آسمان بدمید / ۹۹

ملک را تازه روز بازاریست / که جهان را چو تو جهاندار نیست / ۹۹

ای فلک پیش تو کمر بسته / دولتت دست چرخ بر بسته / ۹۹

رایت ار با فلک خطاب کند / خاک در چشم آفتاب کند / ۱۰۰

خسروا عمر و ملک افزون باد / چهره دولت تو گلگون باد / ۱۰۰

در مدح صدر جهان شرف الملک تاج الدین / ۱۰۱

شاهها در تو قبله شاهان عالم ست / گردون ترا مسخر و گیتی مسلم ست

در مدح عضدالدین طغانشه / ۱۰۲

شاهی مع شیر پیش حسامش چو روبه است / فرمانده جهان عضدالدین طغانشه است

در مدح تاج الدین ابراهیم / ۱۰۴

ای برزده به تقویت ملک آستین / سلطان پر حقیقتی و شاه راستین

در مدح شاه شرف شاه / ۱۰۴

آنکه بر تخت مکرمت شاه است / شرف دین حق شرف شاه است

در مدح طغانشه گوید / ۱۰۵

رویت از حسن در جهان کمرست / عقد زلفت نشیمن کمرست

در مدح میر مسعود / ۱۰۷

وطن بسایه گل ساز در چنین ایام / که گشت طارم و کاشانه نزد عقل حرام

در مدح میر مسعود / ۱۰۹

الا ای خیمگی خیمه فرو هل / که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل

در مدح تاج الدین شرف الملک / ۱۱۲

دوش در وقت آنکه ظل زمین / کرد بر موکب شعاع کمین

در مدح بهاء الدین ابوبکر / ۱۱۴

حلقه زلف یار دام بلاست / دل برو بسته ایم عین خطاست

در مدح بوبکر محمد / ۱۱۶

خسروا وقت می گلفام ست / رونق عیش درین ایام ست

در مدح ملک نصرت الدین / ۱۱۷

ای حکم تو چون قضای مبرم / در زیر نگین گرفته عالم

در مدح بوبکر بن محمد / ۱۱۸

چون برافروخت خسرو سیارگان علم / در خاک پست گشت سراپرده ظلم

در مدح بوبکر بن محمد / ۱۲۰

رهی نظیر تو چشم زمانه نادیده / سیاست بسزا گوش چرخ مالیده

در مدح طغانشه / ۱۲۱

ای قصر عرش را ز سعالت کنگره / جزم تو کرد مرکز آفاق دائره

در مدح شاه جهان اردشیر / ۱۲۲

هزار توبه شکست زلف پر شکنش / کجا بچشم درآید شکست حال منش

در مدح مظفرالدین / ۱۲۳

دل همی خواهد ازان پسته که شکر گیرد / جان همی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد

در مدح ابوبکر محمد / ۱۲۵

ارچه فر و جاه قدرست ای همایون بارگاه / در حریم حضرتت جمع آمد از اقبال شاه

در مدح ابوبکر محمد / ۱۲۶

نوبت ملک شها بر هفت گردون میزنند / ملک عالم را بتو فال فریدون می زنند

در مدح طغانشه / ۱۲۷

نهی زلفین عنبر بار بر گوش / حدیث ما نیاری هیچ در گوش

در مدح محمد بن علی اشعب / ۱۲۹

ای ماه سرو قامت و ای سرو ماهروی / وصل تو تا نموده مرا چند گاه روی

در مدح محمد بن علی اشعب / ۱۳۰

آنکه بحق داور زمان و زمین ست / خسرو پیروز بخت نصره الدین است

در مدح محمد بن علی اشعب / ۱۳۱

گل ز خرگاه چمن روی بصحرا دارد / سر می خوردن این گنبد مینا دارد

در مدح محمد بن علی اشعب / ۱۳۲

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا / زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا

در مدح ملک ضیاء الدین / ۱۳۳

بگشاد عشق رویت چون روزگار دست / دست غمت به بست مرا استوار دست

در مدح ملک رکن الدین / ۱۳۴

عشق چون دل سوی جانان میکشد / عقل را در زیر فرمان میکشد

دست گیرای جان که فرصت درگذشت / پای مردی کن که آب از سرگذشت / ۱۳۵

سلسله بر طرف دنیا افگند / تا که دل در بند سودا افگند / ۱۳۵

از بیانش در مکنون می جهد / وز نثارش گنج قارون می جهد / ۱۳۶

ای ز لطف جان امانی یافته / وی ز جودت ابر جانی یافته / ۱۳۶

کبر از وعظت تمسکن می شود / چشم ملت از تو روشن می شود / ۱۳۷

یارب این دولت چنین پاینده باد / آفتاب در جهان تابنده باد / ۱۳۷

در مدح ملک رکن الدین / ۱۳۸

زهی گشاده ز طبع تو چشمه سار سخن / شگفته در چمن خاطرت بهار سخن

در مدح صدر الدین / ۱۳۹

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن / گریان ز حسرت تو باران من

در مدح زبیده خاتون / ۱۴۰

سر برافروخت بر سپهر برین / مهد میمونت باد شاه زمین

قصیده / ۱۴۲

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم / کان کرم یقین توئی کی ندهی برین دلم

قصیده عربی / ۱۴۳

لهذه روضه من ذات احجال / ام عزه طلعت فی شهر شوال

شعر و مثنوی در مدح قزل ارسلان / ۱۴۴

بر جهان شکرهای بسیارست / که قزل ارسلان جهاندارست

مثنوی در مدح قزل ارسلان / ۱۴۵

ای برخ رشک ارغوان و سمن / هیچ دانی چه آید از تو بمن

شعر عربی / ۱۴۷

افضل دين الله لا زالت مفصلاً / و حيلت الا صحاب حين ندادياً

قطعه در مدح قزل ارسلان / ۱۴۷

ای ز آثار گرد موکب تو / غصه ها خورده مشک تاتاری

قطعات / ۱۴۸

PK
6559
Z33 A17
1880

LIBRARY
JUL 13 1968

بسم الله الرحمن الرحيم

شنیدم آیت تو بوالی الله از لب بحر
که ای خالصه تقدیر و زبده تقدور
گمان میر که بیک مشت گل شود معمور
برای نزهت تو بر کشیده اند قصور
چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
که راه سخت مخوفست و منزلت لب نور
ز استان عدم تا به پیشگاه نشور
بدین دوروزه اقامت چه اشوی مغرور
چنان مکن که بکیاری شوند نفور
چه مایه جانور انداز توخته و رنجور
چه داغهاست ز تو در دل خوش و طیور
تو تیز میکنی از بهر خلق اوس بطور

سپیده دم چشدم محرم سر آسور
گبوش بوش من آمدند از حضرت قدس
جهان رباط خرابست برگذر که سیل
بر استان فنا دل منه که جامی دگر
مگر تو بخیر می کاندرین مقام ترا
گبوش تا بسلامت با منی بر سه
به بین که چند نشیب و فراز در راه است
ترا مسافت دور و دراز در راه است
تو در میان گریه و هی غریب و همانی
به بین که تا شکست میر و منت پوشید است
چه بارهاست ز تو بر تن سواقم هوام
بدشت جانوری خار میخورد غافل

۹
بهار
بافتح
پوشید
مهر
شکست
شکست
رسو
غیبت
الغاف

کناع چند ضعیف بخون دل بتند
 ز گرم مرده گفت بر کشتی و در پوستانه
 بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت
 بوقت صبح شود همچو روز معلومست
 که مرد در تن کبیر یا نیا بد راه
 بیا و دست میالای کان بهم نه خونت
 دل مرا چو گریبان گرفت خدیبه عشق
 لبش ز خاطر اندیشه می و معشوق
 ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم
 وزیر مشرق و مغرب بصیر دولت دین
 نه در حدیقه فکرش زید با غلط
 ز طول و عرض جهات کمال و صدر
 نشسته در دل چشم ملوک بهیبت او
 ز بی دقائوق نطقت خفی چو جرم سها
 صویر کلاک تو در کشف مشکلات جهان
 بزیر دامن افلاک خلقت آن محرم
 بگرد خطه اسلام حفظت آن خندق
 سوی حریم جلالت ترا بهای بر سر
 تو روی با علم می کرده که رایست صبح

تو جمع آوری کین طلست آن سفیور
 میان اهل مروت که دارت معذور
 نشسته متر صد که تے کند ز بنور
 که با که باخته عشق در شب و دیجور
 مگر که شکر حرص و هوا کند مقهور
 که قطره قطره چکیدست از دل انگور
 فشانند دامن بهمت ز خاکه ان غرور
 بر رفت از سرم آواز بر لب و طنبور
 بجز دعا و شنای خدا ایگان صدور
 که با درایت عالیش تا ابد منصور
 نه بر صحیفه عربش نشسته گردفتور
 مهندسان فلک معترف شده بقصور
 چنانکه صولت می در طبیعت مخور
 ولیک گشته چون خورشید در جهان مشهور
 چنانکه نعمه داود در ادای زبور
 که در جیب افق را پر از بخار بخور
 که می نیا بد شعری برو مجال عبور
 نمود راه که اول کلیم را سوی طور
 بزیر سایه او کم بشود بوقت ظهور

از خدیجه

۱۰

تو در کشف مشکلات جهان

ترا بجل ستین ست اعتمام چرب
 چرخ بخت تو زان شمع بر فروخته اند
 نهال جابه تو زان حوض یافتست
 فراست تو چو افگند نور در عالم
 بهمائی بهمت تو گر گسان گردون را
 همیشه تا نتوان کرد حصر و در فلک
 صلاح ملک و ملل بر عنایت مبنی

اگر گسته شود رشته سنین و شهر
 که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور
 که از ترشح او حاصل آمدست بحور
 مانند رتق غیب بیخ سر مستور
 ز عجز ضعف چو تپه شمرده بل عصفور
 ترا چو دور فلک باد عمرنا محصور
 دوام دین و دول بر کفایت مقصود

در مدح تخت نشین نصره الدین

تخت خسرو روی زمین استحقاق
 خدایگان ملوک زیانه نصره الدین
 پناه و مجاا عالم آتابک اعظم
 رضاش خط دوم از صحیفه انمار
 فلک بطوع اقرب کند بخدمت او
 ایاشمی که بهنگام کین و شاقانت
 چو طاق و جفت زنند از طریق کینند
 کسیکه جفت نداند ز خسروان خود را
 شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد
 بیک ثبات که بهنگام کار بنمود
 گرفت غرضه ملک تو بستلی که در

فراز تخت سلاطین مدار ملک عراق
 که هست افسر شاهی لطلعتش شتاق
 که عالم در گست از مکارم اخلاق
 سخاش باب نخست از جریده اوراق
 چو دوستان پیدار او دشمنان بنفایق
 مجره را بدو انگشت بگسلد نطق
 بتیرتها جفت و به تیغ سر با طاق
 نهد پیش تو دعوی خسرو در طاق
 که از طبیعت آتش برون برد حراق
 به سرو لطف در آند جهان جانی و عاق
 برو عسیت نه گردد دوا آفاق

این منسوب
 میگردد
 تیسر خست
 کینند و نطق
 ۱۲

اگر زبای در آید زمانه باکی نیست
 بازوی تو ندارد و خطر گرفتن ملک
 نیب برح تو در سینه با گزید وطن
 بخورد خصم ز دست تو شترتی نه چنانکه
 روید در دل و جسم عدو مهابت تو
 بنوک نیزه گرجان دشمنان بکشتا
 اگر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق
 بباد و حمله ز گوشش بر آوری پنبه
 ز هیبت تو دل دشمنان بر روز نبرد
 اگر بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف
 شکست نیست که پولاد را نیابد یاد
 نرگ و کوسن نفیر مبارزان در رزم
 فرو کنند بنظاره ساکنان فلک
 ما بران فلک از زمان نطق بر نند
 ز نظم ملک ترا هیچ درستی یابد
 چنین عروس ز او از چو نتو شاه بود
 همیشه تا که مهر را محاق و کسوف
 اساس عمل تو در عالم انجمن با دوا
 نماند دولت باقیست تا ابد میعاد

تو شاد ز می که در دست است و دست راست
 بر آسمان شدن آسان بود و بیا براق
 خیال دیده تو در دید ما گرفت و تاق
 بقبر نمانی من بر درن شود ز مذاق
 چنانکه آتش سوزنده در دل گرفت
 که از حرارت این خصمه گشتان گرفت خندان
 نگه کند سوی ملک تو جویم چشم و فاق
 بنوک نیزه ز چشمش بر درن بر کشتن
 چنان بود که دل عاشقان بریم فرات
 نیاید تندر از هیچ کس از اطلاع
 بوقت خوردن ز سر از منافع تریاق
 بود بگوش تو خوشتر ز سرده عشاق
 بر روز مجلس تو ز گوشه های ارواق
 که از ضمیر تو صدها کنند استخفاف
 چنانکه نظم مرا از حلاوت اخلاق
 بر آ مهر گران نیست استحق طلاق
 بود گردش این خم زرق زراق
 که مهر و ماه شوند این از کسوف و محاق
 گرفت بهمت عالیت بازل میثاق

۴
 چنانکه از این غایت
 آسان است ز فتن
 آسان است از
 حرف آب نبات شیر
 و نرفته از این
 نرفته از این
 انصافه از این
 چون کسی از غایت
 می شود که از این
 می شود که از این
 چنانکه از این
 چون کسی از غایت
 می شود که از این
 می شود که از این
 چنانکه از این
 چون کسی از غایت
 می شود که از این
 می شود که از این

در معرعه عضد الدین طغان شاه

چو ماه یک شب بهفت چهره از نظرم
 بداد کرده عید از لطف چنان گرفت
 مرا از شادی رویش بسینه باز آمد
 چو خاک در کف پایش نهادم از خوار
 بلا به گفتمش آخر زمانگی نبشیدن
 یک موشی تو بهمان من به باش کن
 ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت
 دلم حمایت زلف تست ز رو بگذر
 حدیث جان نکنم گوگرای آن نکتند
 بسند کن بلب خشک دیده تر من
 مرا امید وصال تو زنده می دارد
 بسی بگفتم ازین جنس هیچ سود ندارد
 نجو است نامه زاری ز من چو او برضا
 خوش که تالش خورشید زنده داران داشت
 چگونه قصه من در جهان سمر نشود
 ز بهر خدمتی عمید خود همین قصد است
 ملک نشان عضد الدین که از ملک او
 طغان سه ابن مویده گوید و در سده

مهر دو هفته در آمد به تهنیت ز درم
 ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکر م
 ولی که مرده وزنده نبود از و خبر م
 اگر چه از سر تحقیق سر بسر گرم
 مگر بوصل تو نبشید آتش جگر م
 ز روی خوب تو همان زهره و قرم
 پیش خدمت تست از خدمت جعفر م
 که نسبت زهره ام که سو او نگر م
 خدا یک قدمت گر بود و صد در م
 که در دو گیتی ازین پیش نیست خنک قرم
 و گرنه بی تو نه عیشم بماند و نه اشرم
 که ز اشک چهره همیدین نقد سیم وزم
 برفت بر اثر پیش دل چو رفت او ز برم
 گذشت چون علم عمید در جهان سمر م
 که هر کجا که نشینم برین فسانه درم
 که جان نبرم جهان پهلوان تحفه برم
 همیشه بر سر بیخ و جوار هر دو درم
 که هست منطقه مخمخ حلقه که گرم

تفسیر - یعنی تهنیت زنده داران تا با زول
 زنده داران که با نفاست ۱۲

تفسیر

۱۲

سها چو برق زندگوست از تنم
 من آن تمش در یادلی که وقت صبح
 جهان مقرر شد و ایام اعتراف نمود
 منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است
 اگر سپهر پوشد ز رای من رازی
 بنیکنند پر وبال گریسان خلک
 به پیش من صف دشمن چگونه در پای
 چو عون و عصمت ایندم را سپرد
 ز حرص زر چو شهبان نام رنگ بفرود
 به پیش من تبواضع بساعتی صد
 هر آنچه گویم ازین جنس لاف دعوی است
 خدا یگانا هر چند ز رحمت باشد
 گمان نبودم را پیش ازین که باقی عمر
 کنون زمانه بر آنست که عبادت
 ز دل بر آدم کنون ورو آندارم
 اگر ضرورت ازینسان نگیرد من
 باز و طلبیدم همیشه خدمت تو
 مرا بچو یک صاحب غرض زینج کن
 ز جوی لطف و کرم آب ده مرا وین

قمر چو نور در دیده است از سپرم
 بود ذخیره کانه اعطای مختصر
 که من خلاصه تائید و مایه لطم
 همه فضائل جدو مناقب پدرم
 چو حبیب صلح همه پرده کار و بدرم
 همان زمان که به بیند تیر چار پریم
 که لحظه لحظه ز اقبال میرسد خشم
 ز زخم حادثه حاجت نیوفتد حذر
 منم که ملک جهان را بنیم جو خرم
 زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم
 که هست فز آلمی گواه معتبرم
 ز حال قصه خود حرف حرف بر شمرم
 بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
 کند گشته بکلی وظیفه بصرم
 که گر نطق نیزم تا بجان بود حطم
 چگونه دل دیدم که در تو درگذرم
 رو اندازد زین آرزو رسد ضررم
 که من بی باغ فصاحت درخت باروم
 که عاقبت تو چه بر باغوری ز باروم

در حقیقت این شعر در روز ۱۲
 تا اینجا تصور از زبان شاه نشسته است
 از چند

زمن ملوک جهان نام نیک نده کنند
مرا که با همه عیلم خرید و مفروش
اگر بخیزد گر سر فرار زیم نرسد
بحضرت تو من از بزبان نیامده ام
مهر به پیش خرد بروی من پس ازین
تو بر بخور ز جوانی و بادشاهی خوشن

بقول مرده دلان بر میان مژگان ترم
که چون بکوی حقیقت بود همه نهرم
همین پس است که بر آستان شست سرم
که جایگاه دگر نیز بود اینقت درم
حدیث نان بزبان آورم ز سنگ ترم
که من ز دولت تو ز سر چون شکر بخورم

در صبح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

شهی که ملک تفاق کند گوهر او
خدا یگان ملوک زمانه نصرة الدین
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه
پناه دولت عباسیان که مهر و سپهر
سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او
شهنشاهی که سر اسر حیفهای فلک
هلال حلقه شود روز عید در میدان
بسرفراری از ان پایه سر گذشت کن
جهان چون خطبه سازش کند کواکب سعد
زیزم او چو معطر شود شام جهان
همیشه نصرت تا یید پیش رو آید
باند دشمن دجال صورتش در گل

برید عالم غیب است رای انوراو
که بوسه جا سپهرت دست و خنجر او
مزمین ست رواق فلک منظر او
برند وقت حوادش پناه بر در او
سماک نیزه گذاری بود ز شکر او
بروز عرض بود یک رقی زد فتر او
به پیش رخ فلک ساد ملک پرور او
همای سایه تو اند فکند پر سر او
کنند درج سعادت شمار منبر او
فلک عرق کند از شرم بوی مجر او
بهر طرت که رود رایت منظر او
چو خمر ز صانع گرزگاو سپکر او

بند
شکر

<p>که همچو روز شد بر دل منور او نکرده اند به از طینت مطهر او کنون بگوی که ملکی کجاست در خرد او کسیکه غزم و غنیمت یکی بود بر او اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او که خاک محرکه باشد عمیر و عنبر او برون ز گوهر شمشیر شاه لیلر او که رخ خطی شاهمیت خط محور او چرا سینه پیکستی بر عدو کشور او زمانه گرد بر آرد ز تخت و انبر او چگونه پیش رود دعوی فرور او شود چون غنچه بیادی دریده مغر او برون ز خاک بسازد زمانه لیتر او بود مسخر دوران چرخ و اختر او که چرخ از بن دندان شود مسخر او</p>	<p>بزیر پرده ایام هیچ راز نماند بدور عالم ازین آب خاک تیربی کسی که در خور ملکست اوست عالم خدا ایگان نادانی که گیت در خور ملک بیاید ملک چو آب حیات نوش کند فلک مشام کسی خوش کند بوی او عروس ملک گرامی ترست ز آنکه بود مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست ترا بیک حرکت کشوری در فراید اگر چه خصم تو دعوی سلطنت سازد تراست حجت قاطع بیت یعنی تیغ عدوت اگر چه نماید چو خار ستری کسیکه خاک جناب تو نیستش لاش همیشه تا دول اندر جهان کوفت و بعون عصمت حق دولت چنان بادا</p>
---	---

از تزلزل و از بی گسست
از زنگش و از زین
فناک و از بنی خنوع و از
و از منعی و در کونای از
موج در غیبت و از
زیارت انظار دولت
بزیارت منعی کند
از بیاد

در مدح نصره الدین بن محمد

<p>که سر بکلیه احزان مافرو داری چه دلبری که ترا نیست شرط دلداری که سینه بخلی یادی بیازاری</p>	<p>نباشدت نفسی در سراز کله داری بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت حسن خویش بدین مایگشته فرسند</p>
---	---

مرا که پشت من از بار محنت دست
 بیایه بین که ز بهر شمار مست
 بد آنچه از رگ من خون چکید ز لعی
 تکلفی نه بود لائق بزرگی که تو
 ز خون دیده بر آرم که شرتی سیازم
 مزوری هوس می پریم درین لبت
 ترا بنا که زیر ست میل و این پیدا
 ز لطفها که تو با من کنی یکی این
 یکی غم از دل من پای بازین گشت
 بهر جفا که کنی بزمانه بندی حرم
 عنان فتنه را با کرده و این خوشتر
 زمانه را همه دانند کونیا رد کرد
 پناه ملت و دارای ملک نصرة الدین
 ز چشم دولت او تا به نخت خوابم
 بدور او ز پس آثار عمل نتوان دید
 ایار سیده بجائی که گر جهان نبود
 کلاه گوشه قدر تو از طریق نواز
 فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم
 در آمده ز انزل زیر سقف مهبت تو

فراق روی تو در سحر دلسر باری
 دو چشم من بچیان میکنند گه باری
 که هر چه میکنی از جنس آن ترا واری
 اگر بخردی نگیری و عیب شمار می
 که چشم شوخ ترا عارضت خوشخواری
 که درد چشم تو سیدت ضعف بیماری
 که دست من نرسد جز بناه فداری
 که یک زمانم بی این سماع نگذاری
 که دست دست با بگیرم غمیم بسیاری
 کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
 که عذر لنگی بیرون بری بر هواری
 بعد شاه جهان دعوی جفاکاری
 که کرد دولت دین رایه تیغ هماری
 در خواب ندیدت فتنه بیداری
 مگر ز لبت بتان نسبت شتم کاری
 ز جبر ممت خود قطره کم انگاری
 ر بود از سر گردون کلاه جباری
 جنب حلیم تو در تمت سبکاری
 چهار عنصر عالم بچار دیواری

بسیار

که هست و مژدن دشتت بد شواری
 چمن بزرگ نندی شد صبا بوطاری
 که گرسنگی کند از دست جامه شبیاری
 که گل بی پای در آرد لباس رنگاری
 همیشه جانب انصاف را نگه داری
 اثر بود که تو شاه خجسته اطواری
 بیک نظر شکم آزر را با نیاری
 بلطف تخم وفادار دل جهان کاری
 بچشم خصم تو گل را مباد خیز خاری
 و رای عقل تصور بود ز بسیاری

ز حشمت تو حیان گنگ شد فضا جهان
 توئی که تا ابد از رنگ بوی دور تو
 ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود
 ز صوت بلس نهق تو یک هوا باشد
 فلک بسند حکمت از آن نشاند که تو
 کمالی فضل مرا شاید از مجلس تو
 بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی
 بقهر آب فنا بر سر فلک رانی
 ز خار حادش تا نشکند گل انصاف
 ترا ذخیره عمری که چون بقای ابد

مطلع ثانی

مسلمت ترا منصب جهان داری
 کینه خاصیت دست تو گه باری
 کشیده خرم تو در دیده گل میداری
 بهفت قلعه افلاک سرفرو داری
 که تو بملکت بحر و بر سزاواری
 که عذر رنگ بر دهن می برد بر سوار
 که زیر دامن انصاف شان گم داری
 و گر زمانه جفائی کند تو نگذاری

ز بی چون عقل علم گشته در کو کاری
 کینه قاعده تیغ تو جهانگیر
 زمانه را که بفتل خواب رفته بود
 جهان کلاه زشادی بر افکند گر تو
 توئی که حجت تیغ تو قاطع است بدان
 درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند
 جهانیان تیوامروز حشمت آن دارند
 اگر ستاره خلانی کند تو نمیزدی

کسیکه در حرم مداح رحمت تو گنجت
 تو بادشاه جهانی چه باشد از نظری
 بر روزگار تو با این همه عزیز نمی فضل
 درون پرده فکر مرا عروسانند
 مکن معونت احوال من مستقلال
 بضاعت سخن من ازان نفیست
 همیشه تا که جهان را عمارتی بنود
 بنای عمر تو معمور باد تا به ابد
 ترا ذخیره نفعی که چون لطایف غیب

و گرد بست زمان کو سپهر سپاری
 ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
 روا بود چو منی در بندت و خواری
 که ز سره شان ترفاخر کند پستی
 که ننگ باشد اگر خواهم از فلک یاری
 که جز ترار سدا در همان خریداری
 مگر شیطونکو کاری و کم آزاری
 که تو بنای جهان را بعد از تماری
 در ای عقل تصرف نبود ز بسیاری

در مدح طغانشه موید

که راست ز سره که با این ل ز صبر بقور
 اگر چه می شنود نعره غراب و لیک
 ندانم این چه دلیر است گویا که غراب
 غراب چه خبر ز آنکه هر شب از غم بجز
 حدیث بجز توان گفت با کسیکه بود
 نه یک شب از لبش حشیده طعم تنگ
 گمان من بمه این بود پیش از زین کار
 دلم ز گیتی چندان حساب گز برداشت
 مگر ز سرده بیرون او فتاده مانده من

در آنکند سخنی از وداع نیشاپور
 چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
 ز بار خویش نبودست هیچ شب مجبور
 چگونه میگذرد حال من دل رنجور
 چو زلف یار ششوش چشم او مخمور
 نه یکدم از سر زلفش گرفته بومی بخور
 چنین که دورم از او از دیش نامم دور
 که راه یافت از او صد هزار گوته کسور
 که رسید بد فلکم گو شمال چون طنبور

یکی ز بواجعی های روزگار است
عجب تر آنکه درین غم بنوزد شادم
که یاد کار بماند نشان سپهره من
طفان شه ابن محمد که شاه انجم چرخ
گفتش چنانکه بوقت سخا فردر زید
دلش چنانکه بنگام کینه پست کند
دران مقام که بشاد خرم او دیده
دران دیار که افت ز عدل او سایه
خدا یگانا بر فوق رای افلاطون
بیا فرید از اقبال صورتی پس از ان
چنانکه باده چشم پیاده نقل کند
بروزگار توان یافت نظام جهان
عجب نباشد اگر گزردم فلک سر دم
ز گرد خیل تو نشاط کان عالم قدس
زمانه حکم ترا چاکرست بود منقاد
ایار باض امانی بجز دو خشمم
اگر چه تا صدم از کند دست توام
و اسکنست عوادش چنان با گوشت
سخن شکایت گردون شده و مله

که روز روشن من کرد چون شب بوجور
بران امید که سحر کند فلک مشکور
براستا که شاه مظفر منوصور
ز راه رایت او عاریت ستاند نور
بر روی دشت نمانخانهای کان بوجور
بزیربا پیه بر آورده سنین و شهر
خرد ضعیف بصیر باشد و فلک شب بکور
نقدر زره بود آفتاب وقت ظهور
ترا خدای زبیر مصالح جمهور
حلول کرد در و جان بهمین و شاپور
پسین رفیقیت تا ک وقتالب مگور
که از حمایت خوبی پیاز شد کافور
نهان کند ز نسیب تو نیش چون زنبور
کشند غالیه حسن گرد عارض حور
فلک شمال تراننده بود نامور
و یا جهان معانی بجایه تو معمور
که روزگار نم بر شنای تو مقصود
که هست دم زدیم حجاب لغت المصود
اگر نه عقل نذار و مرا بدین مخدور

عجب نیست که
نار و نیر
نار و نیر

درین قصیده که در پیش نظم انفاطش
فرید شهرتم آنکه بشود که بر خوانند
همیشه تا نشود کار عالم از فرست
بگیر عالم و بر خور ز ملکات که نماند
بیرید صیت تراوست در عنان صبا

چو آب جل شود از گرم لولوی منشور
ز بهی بگوید تو ایام کبریت مشهور
چنانکه مرد خردمند بر اکت بخورد
برون ز چشم تبان در زمانه بیخفتور
رسول حکم ترا یابی در رکاب دیور

در مدح اتابک اعظم گوید

در ابتدای کون جهان آفریدگار
بر اصل چار طاق عناصر بی پای کرد
دیوایی خسروانی اخضر درو کشید
آوازه ازین سخن اندر جهان فساد
آثار دولتی که فلک مده مدید
همه شتری ز لودر انداخت طلیحان
یعنی که تخت حمله بلقیس وقت را
سایطان نشان اتابک اعظم که آسمان
تطب ملوک نصره دین کز علو قدر
بو بکر بن محمد بن یلید که ز تخت
در ملک زار اول در ملکش بزرگ
ای خسرو که نوک سنانم بر وزیرم
ننگام حمله با همه سندی لوشین باد

بر بام خسروانی این عقد نامدار
نه پوشش فلک بهم چون ایش ستوار
وانکه شاکر ز جزو در شاهی سوار
تا از حجاب غیب شد مروز آشکار
سبک در بر دریک تقدیرش انتظار
هم ز سره از نشا طدر افکند گوشوار
آورد نخت پیش سلیمان روزگار
سازد نعل مرکب اوتاج افتخار
چون آفتاب بر فلک تند شد سوار
مانند وایگانیش به پرده در کنار
وانگاه ملک باز بدو شد بزرگوار
از بهت شجون فلک آسان کند گزار
در دست و پایم کیت افتد بزرگوار

از درود و شعر دیگر بر بام خسروانی زده عقدًا مدار

بسم الله الرحمن الرحیم
در مدح اتابک اعظم گوید
چون آفتاب بر فلک تند شد سوار
مانند وایگانیش به پرده در کنار
وانگاه ملک باز بدو شد بزرگوار
از بهت شجون فلک آسان کند گزار
در دست و پایم کیت افتد بزرگوار

چون بر غریمت سفری سایه افگنی
 چند آنکه آتش غضبت یک زبان زد
 در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد
 هر کوشنید قصه جم گویند به بین
 تو سر تنگ و تخت فرودآوری از آنکه
 پر خصلت و نهر که گزید از جهان خرد
 مغز فلک گفت تو شد سرخار بود
 چون خنجرت نهر را باز گشت تیز
 در سر زمین که خارستان تو برد مید
 چند آن بقات باد که در صد نهر سال
 تو شمع عصمتی شب ظلم در تباب
 از عقل و نخت بر خور و جاویدش این آنکه

بر شکل آسمان پردازم کیت غبار
 بر راه نوهند همه اطرافش از شر از
 ای ملک راز جمله نشان تو یار کار
 در ملک طول عرضش در حکم گیر و دار
 چون تاج سرفرازی چون نخت پایدار
 در طینت تو تعبیه کردست کردگار
 آری جو مست دست تو در یکم از بخار
 چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
 تا نفع صور گلین اقبال داد بار
 هرگز مهندسانش نه آرند در شمار
 تو ابر رحمتی بس خلق بر بسیار
 چون عقل کار دانی و چون نخت کامگار

در مدح اناکب اعظم ابو بکر بن محمد در تهنیت عمید

چون بز من طلیده شب گشت آشکار
 پیداشد از کرانه سیدان آسمان
 دیدیم ز زو نخته بدین لوح لاچورد
 روی فلک جو لجه دریا و ماه نو
 یا بر شمال مای یونس میان آب
 یا همچو یونس آمده بیرون ز طینت

آفاق ساخت کسوت شب بسیار
 تسکین بلال چون سر چکان شهر یار
 نونی ست گویند بخت که در ده نگار
 مانند کشتی که ز دریا کت در گزار
 آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
 افتاده بر کرانه دریا شحیف و زار

از بر آسمان رود زمین کیت غبار

لح با آن نخت
 سینه از زو نخته
 نخت با نخت

از روی از زو نخته

آنکس که یکدم از می عصیانت مست
 بفشار پای خرم که پیش از تو کوشید
 کیشای دست غم که کس را بنوفساد
 گیتی بنزد وجود تو خاکست بی محاکم
 پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان
 در ملک دهر بود شبه همسیر گهر
 زان لحظه باز کار جهان تنظیمت
 تا روز کار خطبه اقبال تو بخوانند
 در حسب حال خود سخن چنید و شتم
 کای آفتاب ملک زمین نور و بگهر
 تا از برای نظم ممالک درین جهان
 دوران دولت تو که نظم جهان ازوست
 ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال

تا نفع صورتش کندش ز صحت خمار
 بر ابلق زمانه بدین چاکه سوار
 در مرغزار ملک بدین فرجی شکار
 خورشید پیش بر آ تو تقدیرت کم عیار
 هرگز بدین منطقه نشاخت از لیسار
 در باغ ملک بود کد و همسیر خیار
 کاندز پناه جاه تو آمد بزنیار
 ممکن نبود عالم شوریده را قوار
 لیکن برین یکی گلمه کردم اختصار
 وی سایه خدای زمین سایه بر مدار
 کس را درون پرده تقدیر نیست بار
 بادا چون نظم من ابد الابد هر پایدار
 عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

در مدح ملک نصره الدین و تمنیت نشستن بر سینه ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زندا بر خیمه در گلزار
 ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
 نواهی خار کن از عند لیب نیست عجب
 چه حالتیست که رخان همی زیند نوا
 هنوز سر و سهی در نیامده است قبر

گل از سراچه خلوت رود بصفه زیار
 اگر بنوک قلم صورتی گنند نگار
 که مدتی سر و کارش نبود جز باخار
 چه موجبیت که کلهای همی گنند شمار
 چرا بدست زدن خوش بر آمدت خیار

در مدح
 ابوبکر

نور

عروس باغ مگر جلوه میکنند امروز
 کلیم و ارز شلخ و دخت بلبل را
 هنوز نشده سوسن نیند مهر آزاد
 چمن هنوز لب از شیر ابر شسته
 نهاده ز گس ز غنا بنجواستی سر
 جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه
 نه مجلسی ست سپهرست که مطلع او
 ز لب ترنم و احسان مطربان درو
 کسی گمان نبرد در حریم حضرت او
 زمانه نوه تحسین زند جو دخت شاه
 برسم خدمت و طا بجای سزندگان
 نشسته مفسر و روی زمین بطالع سعد
 خدایگان ملوک زمانه نصره الدین
 جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه
 ز خاک مجلس او بوی خلد می آید
 درین چنین سره وقتی کسی آنچنان مجلس
 زمانه نتمت بد خدمتی نهاد مرا
 کسی که او نبود اگر از عقیده من
 مرا چون نغمه لبلمست و آن حکایت جمل

که باو غالیه سالست و ابر لو نو بار
 فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
 دراز کرده زبان چون سج در گفتار
 چو شادان خط منبرش دمیکر و غدار
 هنوز نمانده از چشم او نشان خمار
 درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
 بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
 همیشه مغز فلک بر نوای موسیقار
 که از جفای فلک است بردلی آزار
 بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
 ملوک صفت زده بردگش چون اسیر
 فرزند شاهنشاهی سلیمان وار
 که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
 بیگن پایده کند دفع صد هزار سوار
 چنانکه کت عین ز طشت که عطار
 با اختیار ندارد تو این سخن بگذار
 که شد ز در که فرمانده جهان بزار
 اگر این سخن شنود باورش نقد ناچار
 کنون کجا برم این ننگ چو کرمین غار

نور

نور

نور

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من
 طمع مدار که کفارش کنند صلیب
 جهان پناها امر فردر زمانه تو سئ
 فلک ز جا به تو افراشت پشت بر بند
 زمانه دست ترا دید ضامن از راق
 غبار مرگیت آن کیمیا می معتبرست
 کسیکه عز قبول تو یافت در عالم
 قرار چون بودم در فراق حضرت تو
 ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم
 زمانه تا ندیدم او فضل و دانش من
 چه وقت غفلت و هنگام از دست مرا
 هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش
 هنوز از پس پشتم محاسن جویا
 سر از باطن شهنشه چگونه برگیرم
 بدان خدای که ذرات آسمان زمین
 بدان قدیم که در عهد اولیست او
 چه آسمان زمین را پانیا بنوخت
 چو آدس و پری را با پهلوان کند
 چنان نعت در اطوار غیب سر قرار

زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
 بس است اینکه نه بنده نه بنان ز تار
 که روزگار بعد تو دار و دستظار
 ستم ز عدل تو آور در روی در دیوار
 ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
 که گشتت سکه خورشید از و تام عیار
 بشستم همت دی هست ملک می سنجار
 هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
 یکی هنوز ز بختم نیامدست بار
 چگونه دست ندارم ز دهنش ز تار
 زانده دور تیغ ز گنبد دوار
 بجای غاشیه کنیخت ماه غاشیه وار
 نکرده بر سر شمشیر نیکوان اشیار
 نغوز باشد بر ارم از چنین سرو کار
 همی گفتند بیاکی ذات او اقرار
 جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
 یکی ازین دو ندانست کفش او دستار
 پیراه از دل هر یک بر از ناله زار
 که ره نیافت در و دم و عکارت غبار

قصه‌های طیغ فارسی
 قصه‌های طیغ فارسی
 قصه‌های طیغ فارسی

چنان نگاشت بر انواع عقل صورت علم
 چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق
 بصافنی که بیار است باغ فطرت را
 مبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد
 بدان جواد که چون ابر باد دستی را
 بدان کریم که چون باد خاکساری را
 بدان غفور که در یک نفس فرو شوئی
 بدان کریم که گر حضر نعمتش طلبی
 چو دست حکمت او طی کند سبل موجود
 چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند
 بدان زلازل همیت که در شبانگه عمر
 بدان منادی عزت که در سحر که حشر
 تجمه های کرامت که از دریچه غیب
 بجزبه های عنایت که در مقابل آن
 بگنجنامه حکمت که سیر تا ویش
 بمهر درج نبوت که آن ودیعت را
 هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع
 بدان سکینه عصمت که در خرسند
 بدان ههای سعادت که رحمت ازلی

بدر
 لاله

که خیره گشت در دیده الوالا بصار
 ترازدی شب و روز ایستاد چون طیار
 بحس قیامت چون سرور و چون گلنار
 دل خدا شناس زبان شکر گزار
 و جوهر چرخ دهد سالها بیک ادرار
 کند مبشر امداد لطف در اشجار
 هزار نامه عصیان آباستغفار
 شمار آن نتوان کرد تا بر روز شمار
 نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
 برون بر روز دماغ جهانیا نینچار
 کند زمستی غفلت نفوس امشیار
 کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
 در افکنند مهیا بدامن خیار
 به نیم دره نسبی بضاعت ابرار
 کس نداند بیرون ز عالم الا سرار
 بنو هیچ اسینه چو احمد مختار
 که کرد عکس جنبش جهان پراز انوار
 پیرو داری یک عنکبوت بر در غار
 فلک و سایه او بر مهاجر و نصار

بحرمت قدم صدق آن خوانم روان
 بنور طلعت خسرو که آسمان گسخت
 بچار باش قدرش که بهر اوزده اند
 بدان پلارک گوهر نشان که در کف شاه
 بدان سمند زمان سرعت وزین پیکار
 بحق این همه سوگند با که از عظمت
 که چشم من جهان آن زمان شود درو
 خدایگانا اگر کشف حال من بکنی
 در ترا بهمه شرق و غرب نفروشم
 ز خدمت تو چه شاغل بودم ای جهان
 نصاب مایه من دانش است و سید
 ز حضرت بسبب غیبتیم همین بودت
 چه داعی که ز چرخم نشست بر سین
 بنور در غم آن مانده ام که چون افت
 اگر ز خوف و رجا در تخم من زلفت
 مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست
 میان عالم و جا بل تفاوت نهقدرت
 قدم ز دائره بیرون نه نمم آخر
 بروز درس شنای تو میکنم تسلیم

که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار
 نظر بر و نتواند گماشتن زوقار
 دو سایبان سپید و سیاه لیل و نهار
 بسان شعله ناست در میان بجار
 بدان کند سپهر افکند و ستاره شکار
 بر آسمان وزمین حمل آن بود شعور
 که آستانه شه بستم چه پسر غبار
 ز صدق هر چه نمودم یکی بود ز هزار
 که خاک توده قالی ندارد این مقدار
 کدام خویش و تبار و کدام ملک و عمار
 که این متاع ندارد و جوی درین بازار
 که بوده ام بدل آزوده و متن بیمار
 چه شکوه که ز چشمم دویده بر رخسار
 ز موج حوادثه کشتی عمر من بکنار
 که پای بر سر خجسته و دست در دم مار
 اگر چه می نزنم دم ز اندک و بسیار
 که این کشید و عیان باشد آن گشته
 بر سر بگرد جهان گشته گیر چون پکار
 به شب و طیفه مرغ تو میکتم تکوار

از زود

ز با

بسیار از این سخن ها حق است و از این است و در مضمار

تصاویف ناریایی

در از میشود این ماجرا دمی پرشم
ز بهر خسرو ازین به دعائے دائم

که از ملالت خاطر کسے گتد انکار
که با دتا ابد از جا به و عمر بر خوردار

در مدح نصره الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را انکار کرد
ننه نه بنور کان کن از نون خیزند
اول ترا یگانه و همیشه لافزید
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد
هر جا که در محیط فلک خیزند
دست و زبان خصم تو بنهنگام قول
عالم بگرد دولت تو ابتهلاج یافت
مفتی عقل اگر چه دم جتها وزد
قاضی چرخ را که لقب سعادت است
دولت عنان ملک بد تو باز داد
هر که هر مراد که در درج چرخ بود
تیر یکیمت تو کشاد از گمان حکم
توغت که باغ ملک بر آتش نهاده اند
باز در بازو تو مقرر شد با فترا
بس پیل مست را که نهیبت فرو

از کائنات ذات ترا حنیتار کرد
کایز در سوم دولت تو آشکار کرد
وانگه سپهر هفت و عناص چهار کرد
همچون عنان فرخ تو بقرار کرد
همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
آترا بعدل شامل تو استوار کرد
همچون زبان سون و دو در خیار کرد
آدم نبات نسبت تو افتخار کرد
در ملک دین لفتوی رای تو کار کرد
نام تو بزرگین سعادت نگار کرد
واقبال بر براق مدارت سوار کرد
در پای دولت تو سعادت نثار کرد
از پشت هفت جوشن گردون گزار کرد
روی زمین از خون عدو لاله زار کرد
آنکس که وصف رستم سفند یار کرد
بس پیشتر زهرا که شکوهت شکار کرد

که ای صاحب
بازوی تو کس
بازو تو خندان
نفرستند از تو
کذب بیان خود کرده
نیز به

در حال گردش فلک شرف خاک ر کرد
 دوران روزگار مرادش کنار کرد
 گردون بگیرد مرکز حکمت مدار کرد
 آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
 هم دوست کند که چنین صد نه ار کرد
 عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
 آنکس که بود تعبیه استاد وار کرد
 آن را بدیندای که دین را حصار کرد
 پشتی دین حق لقبش و نه فقار کرد
 هرگز بگو و شعبده نتوانش خوار کرد
 عدل تو دفع حادثه روزگار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست از تو
 و از آنکه با تو در حشت و کین در میان نهاد
 خورشید زیر سایه عدلت پناه جست
 چشم فلک ندید و نه بنید بعجز خویش
 از یک عدو دین که بماندست فراع
 چون مصطفی بوعده نصره و ثوق داشت
 این دست بسته را تو کشادی که حاجت
 تاویل تو امان چه بود پیش از آنکه ملک
 شمشیر بر تفسیح بجز از آینه نبود
 این دین عزیز کرده تا مید ایند
 باوت امان ز حادثه روزگار از آنکه

در مدح نصره الدین ابو بکر بن محمد فی تهنیت عید

در گاشتن ایام نسیم حسر آمد
 در باغ سعادت گل شادی بر آمد
 و آن کار که ایام همی خواست بر آمد
 چون در کف عدل شه دادگر آمد
 در بارگاه خسرو و جمشید فر آمد
 که صدمت محش فلک ز پایی در آمد
 از حضرت او مترده عدل عمر آمد

صلح درگراز مشرق اقبال بر آمد
 چون کو کعبه عید با فاق رسید
 آن وعده که تقدیر همی داد و فاشد
 آسوده جهان از لطف خورشید حاد
 اقبال غلامانه میان بسته نیست
 فرمانده شاهان جهان عظم اتانک
 شانه نشسته ابی بکر محمد که جهان را

در کتاب مکتوب
 جمله کلماتی که در این
 مکتوب مذکور است در
 کتابخانه کتب خطی
 مکتوب در دسترس است
 و در کتابخانه
 مکتوب در دسترس است
 و در کتابخانه
 مکتوب در دسترس است

آن شاه جوان بخت و جهان گیر که گردون
 بناد بر پیش کلاه کبر و کمر بست
 تمام و لقب کنیت عایش خرد را
 اس دوخته ایام بقدر توقبات
 و طلعت تو نورانی بعبیان دید
 زان سینه تنی که در کمانت که عدو را
 شمشیر تو در ظلمت شبها حواش
 اقبال تو زیر وزیر چرخ بر پیود
 جو در تو رخسار جهان جلوه کرد
 تو قیام با یون تو بر صفحه منشور
 سر بر خط حکم تو نهد هر که یک روز
 بر در که تو تیر فلک چرخ زان است
 از بهر تماشای تو پر دخت زمانه
 در عرصه میدان تو افرو و سعادت
 خصمت که پرستنده ستم خردی
 بر بوک و مکر عمر بر برد حسودت
 آن مایه نداشت که بر هیچ نیاید
 شام ستم آنکس که کبج تو ز باغم
 توشه نهر پرورد من بنده نهند

در موکب او همچو زمین بی سیر آمد
 هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
 در کام بشیرینی و شهید و شکر آمد
 کورانند همین طاق فلک آستر آمد
 آنکس که ز انوار خسر دهره و رآمد
 هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
 چون پر تو خورشید و طالع سحر آمد
 در چشم جلال تو همه مختصر آمد
 بر ماند که همت تو با مختصر آمد
 خطی است که در گردن غبار غفر آمد
 در دایره حکم قضا و قدر آمد
 زان روز که پروانه ملک بدر آمد
 چند آنکه ز آفاق تراد نظر آمد
 آن خط که جولا نگه شمس و قمر آمد
 اندر نظر عقل چو دنبال خرامد
 وز حادثه بر جانش مفاجا حشر آمد
 هر کار که در معرض بوک و مکر آمد
 چون صفحه تیغ تو سر اسرگر آمد
 این هر دو بکیار چرایی اثر آمد

دوران فلک سخره فرمان تو باد
گمناو چنین عهد نهران که جانرا

کز عدل تو دوران عبادت سراسر آمد
هر خطه ز اقبال تو عید دگر آمد

در مدح مرطف الدین قزل ارسلان

شرح غم تولدت شادی بجان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خورس
شمعیست چهره تو که شرب نور خویش
خلق زیر تو تو چو پروانه سوختند
زلفت بجا دوی بر دهر کجا دیت
سند و ندیده ام که چو ترکان جنگ
جز زلف و چهره تو ندیدم که بچاکس
مقبل کسی بود که ز خورشید عدلت
گر در خم بخندی بر من مننه سپاس
وقت است اگر لب تو بر سم مزوری
ماییم و آب دیده که سقای کوی دوست
آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی
وان طاقت از کجا که صدای زرد دل
فریاد من ز طارم گردون گذشت
نه کرسی فلک نهد از پیشه زیر پای
در موضعی که چون دم روح القدس نند

دگر لب تو طعم شکر در دهان دهد
چون طوطی لبست بجد شی زبان دهد
پروانه ضیا بمبه آسمان دهد
کس نیست که حقیقت است نشان دهد
زانکه چشم و ابرو نامهربان دهد
هر چه آیدش بدست به تیر و گمان دهد
خورشید از ظلمت شب سایه بان دهد
بهر آن تا بسایه زلفت امان دهد
کین خاصیت همی چون عفران دهد
بیار عشق را شکر و نار و ان دهد
صد مشک ازین ستاع بکیانیان دهد
با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
در بارگاه خسر و خسر و نشان دهد
ارکان آنکه رحمت آن آستان دهد
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
نصرت همای رایت او را روان دهد

دگر آمد

تنفش زنگه سیر سبز و شمنسان
 بیرون ز کائنات پر دم زار سال
 در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل
 اطراف باغ معسر که رایت آبدار
 تردامنی دشمنش از روی محاسبت
 راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه
 هر سرگرائی که کند خصم او معسر
 ای خسروی که حفظ تو نهنگام اهتمام
 هر جا که رایت از درتد پیرد شود
 سیرت چرخ و اختر نجات تو نو جوان
 فرستای سلطنت آنرا بود بحق
 هر آینهی که بر سر چو بی کنندست
 اعجاز موسوی بنود هر کجا کس
 صدتر ازین جهان گذرد تا زمان ملک
 در رزم رستمی تو و در رزم حاتم
 با بجز رزنی چو پر پشت قرح نهد
 هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند
 در گرد بارگاه تو کیوان شب تیان
 شا با خلایق از تو عزیز و تو نگرند

نسیرین چرخ را چو سها استخوان دهد
 سیرت و هم تاز جانش نشان دهد
 نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
 از خون کشته زنگ گل ارغوان دهد
 زنگ از برون چو چوین و بر گستان دهد
 مرگ از خدر عنان بره که کشتان دهد
 باز و پیش وقت حمله بگزیران دهد
 گوگرد از صولت آتش امان دهد
 تقدیر بر و سادّه حکمش مکان دهد
 آن بیکه سیر نوبت خود با جوان دهد
 کش حکم تو بایه حیرت آشیان دهد
 چون مرغ تو چگونه قرار جهان دهد
 چو بی شعیب و ابر به ست سنان دهد
 اقبال در کف چو تو حسب قران دهد
 گردون ترا عنان و قرح بهر آن دهد
 وز مهر کین گشتی چو بدست عنان دهد
 قدرت چو آب او نربان سنان دهد
 تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
 در و کشیم سز در که بدست جوان دهد

پوشیده ز سره جامه زلف و شتری در عهد چو نتو شاهی که ز فضا کسب شاید که بعد خدمت سی سال در عراق تا آسمان چو کسوت شب بار نهند بادا چنانکه کسوت عمر ترا فضا	محتاج خرقه ایست که در طایان دیده دستور چرخ رایت در یاکان دیده نامم هنوز خسر و باز ندران دیده گاه از شهاب سوزن که بر میان دیده یک سر طراز ملکیت جاودان دیده
--	--

در مدح مظفر الدین قزلباش سلطان

تا غمزه تو تیر جان در کمان نهاد بس جان نازنین که ببار افشاند صبری که در میان غم دستگیر بود فکری که چشم عقل بدوزد تیرگی وندیشنه که گم شود از لطف و ضمیر پرده نشست دیده که تاگی دفاشو در خط شوم ز سنبری خط تو هر زمان بر سر زخم ز غمیت زلفت که از چه رو زمین گونه مشکلات که در راه عشق و انم یقین که نشکند الاثنای شاه منت خدا ترا که بنام خدایگان دست زیانه گوهر شاهی بفال نیک شاه جهان مظفر دین خسر و عجم	چشم تو رسم خیره گشتی در جهان نهاد زان تیر با که غمزه تو در کمان نهاد از دست محنت تو قدم بر کمان نهاد دست زیانه در سر زلفت عنان نهاد گردون بر از ما کمرت در میان نهاد آن وعده با که لطف تو در گوش جان نهاد تالاب چرا بران لب بگر فشان نهاد سر بر کتار تازه گل از عنوان نهاد دل بر وفا و عهد شکل توان نهاد مهری که عشوه تو مرا بر زبان نهاد بر چرخ پیر مسند نخبت جوان نهاد در آستین حکم قزلباش سلطان نهاد که فخر پای بر سر سفت آسمان نهاد
---	---

در شکنای بینه تاثیر عدل او
 قدرش رکاب با فلک اندر کانی
 ای خسروی که در صفت همجا ترا خود
 از انتقام عدل تو با ضعف خویش
 چشم نقشه صورت قهرت بخواب دید
 بر بام سفت قلعه گردون ترا در شب
 تو بی قرین از همه اقران بدین
 دستت سر مخالف دین را بباد داد
 جاه تو اسپ بر سر مهر و سپهرت
 طبع جهان اگر چه پراز شو فتنه بود
 چیز سر نه اجل نبرد خیر گداز
 تیر تو سر عست که پیش از زه کمان
 آن سر که چرخ از خط تکلیف برگرد
 تا در قبول عقل نیاید که آدمی
 جاویدزی که نوبت ملک ترا فضا

نقاش صنع بیک مرغ انجمن نهاد
 فرانس بازمانه عنان در عنان نهاد
 همتهای پیل جنگی و شیر زبان نهاد
 در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
 سر چون عدوت بر سر زانو از آن نهاد
 حزم تو پای بر زیر پاسبان نهاد
 نامت زمانه خسرو حسب قرآن نهاد
 زان باد با که در سر گرز گران نهاد
 جو دو تو داغ بر دل ریادگان نهاد
 عدل تو باز عادت من امان نهاد
 در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد
 تقدیر شتر ده ظفرش در دیان نهاد
 در افتال حکم تو بر آستان نهاد
 دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
 در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

در مدح ملک نصره الدین فی المدینه حسام الدین

سپیده دم چو صبا مژده بهار دید
 دل مرا که فراموش کرد عهد وصال
 ز آب دیده موبه در او فتم که بکند

دم سواد و نافه تتار دید
 نسیم باد صبا بوی زلف یار دید
 خیال را سو بالین من گزارد دید

<p> بدست من می صافی و خوشگوار دید معاشران را اگر در دستر خار دید عنان لهو و طرب بسو جو بیار دید زمانه خلعتِ دیبای سبیر کار دید که خضر حله اخضر بمرغزار دید زمانه را بنوی زینت و نگار دید دو هفته دگر از بار انتظار دید گلست کو برود جاس خود بخار دید قرار گیر دتا گل ز غنچه بار دید بوقت بوسه مراد عده کنار دید طراوتی بگلستان و لاله زار دید جهان ز گفته من در شاهوار دید ز عقد پروین ناسید گوشوار دید نشان طارم ایوان شهر بار دید قرار ملک بشمشیر سبیر دید سپهر سزوه را تاج افتخار دید زبان سخن او شرح کار زار دید بکان و دریا سیر مایه لیا دید ز زخم خنجر خود شید ز منار دید </p>	<p> ز دست ناخوشی آنکس با ندیم کا ندیم ز گرم طبعی من باشد اندرین سره وقت کنون چو مردوسی هر کجا که آزاد است بمرغزار نیکه کن که هر دشمن گوی هم از کرامت مرغان صبح خیز بود مرا شکوفه خوش آید از ابتدای بهار نه همچو گل که چو در مه غنچه بنشیند پس از شکوفه همین جا رخوان باشد شکوفه را بنود برگ آن که بر سر شاخ خوشاکه یا بمن بر بیان سبزه و باغ ز عکس چهره او تازه نقشند بهار سحاب را ز برای شام و کبک گل ز بهر گوش بنفشه که در شاخه نشیند سر آبرده قوس قزح فراز افق حسام دولت و دین آنکه در مقام بر خدیو مشرق مغرب قبل که خاک درش سپهر خرقه در نماز از طرب چو نصیب آیشی که مینیت بگانه بخشش و جود حمایت تو شب تیره را اگر خواهد </p>
--	--

نجفت بخت حسود چنانکه پندار
 سنان رخ تو از چرخ سر کشیده چنانکه
 ترا چو دشمن ناکس فرو نیار
 میان خلق فراموش چون خود ملکی
 در آن زمان که بیادش چشم خصم ترا
 سپاه بی عدوت بیم آن بود آرزو
 نهال رخ تو که جو سه فتح آب خرد
 سر بر ملک عطاداد کردگار ترا
 ریاضتی بده آن چرخ تندر که بطوع
 عروس مملکت او در کنار گیر و تنگ
 ز صد دلیر یکی باشد آنکه تو نفیض
 اگر بنیای اهل منهدم شود و نیروان
 عدوت مثل تو آنکه شود که خنجر بید
 همیشه تا که مرین چرخ بد معامله را
 تو باید از زبان زانکه جای آندان

ز ماته روز و شبش کوک گوگنار دهد
 سهیل را بستم بهیبت جو اردید
 همین بود که بیاسیت بر روزگار دهد
 که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد
 قضا بمیل سنان سره خباز دهد
 که بهفت قلعه افلاک را حصار دهد
 بوقت حمله سر بد سگال بار دهد
 بجای خویش بود هر چه کردگار دهد
 عنان حکم بدست تو شمسوار دهد
 که بوسه بر لب شمشیر آید ار دهد
 حسام قاطع و بازوی کامگار دهد
 ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد
 بر روز معرکه آثار ذوالفقار دهد
 برات دار فنا مهلت مدار دهد
 که کردگار ترا عمسریا بدار دهد

در مدح حسام الدین

مرا ز دست هنر پای خوشترین فریاد
 بزرگتر ز هنر در عراق عینیست
 هنر زلفه چو عنقا با منم زانکه مانند

که داروم بدگر گونه هر کی ناشاد
 ز من سپهری که این نام تو چون افتاد
 کسیکه باز شناسد سگارا از خاد

قصاید فارابی
 ای سگارا تو
 تو از وقت تو زنده
 قیوم بیک اندر زنده
 مانند که خنجر
 سازد و روزگار
 شمشیر در دست
 سگارا تو
 سگارا تو
 سگارا تو

ستم گداخت چه موم از عمارین نکرت
 چین چگونه بر پیر است قامت عمر
 دلم چه مایه جگر خور تا بد انستم
 کسینه مایه من شاعریت خود بنگ
 ولیک هیچم ازین در عراق ثابت نیست
 مرا که چون هنر خویش نیست خندان
 تنعمی که من از فضل در جهان بدم
 به پیش هر که از ویادسیکنم حرفی
 ز جنس شعر و غزل بهتر است آن که
 بنای عمر خرابی گرفت چند کنم
 مرا از آن چه که سمین برست در شمشیر
 برین بسند کن از حال تو به هیچ پرس
 بهین گلی که مرا بشکفد از و این است
 گهی لقب نم آشفته ز سنگ در احور
 هزار دامن گوهر نداشتان کردم
 هزار بیت بگفتم که آب از و بچکید
 درین زمانه چه فریادین نمی یابم
 اگر عنایت شاهم چون چاک ننوازد
 سر ملوک زمانه که هست بر در او

که آتش از چه نهاد در دل پولاد
 بسا چگونه بیا راست طره شمشاد
 که آدمی از چه بپیداشد و پری از چه زار
 که چند گونه کشیدم ز دست او سیداد
 تو خواه در بهمان گیر خواه در بغداد
 خوشا فسانه شیرین و قصه فریاد
 همین جفای پدر بود وسیله استاد
 نمیکند پس از آن تا تواند ازین یاد
 بضاعتی که توان ساختن بران بنیاد
 بزرگ و بوی کسان خانه مهری آباد
 مرا از آن چه که شیرین بی است در نو
 که شرح در دول این نمیتوانم داد
 که بنده خانم خود را و سرور آزاد
 گهی خطاب کنم مست و سفته راراد
 که هیچ کس شبه در کنار من ننهاد
 که جز ز دیده دگر آیم از کسی نه کشاد
 مرا رسد که ز ساغم با سمان فریاد
 چونای حاصل فریاد من بود همه یاد
 هزار بنده چاکر چه کیفت آباد

بدری افکار
 سب از سبب او که
 کلمت است و
 چون وقت بید
 با نزار در این کعبه
 مجاز بخندن گوشت
 و سببی جای در شرم
 از کلمه با داد و با نطق
 از آن کشیدن و
 شستن مستعمل از
 با جبر

۴

خدا یگان که بود نسبت معالی او
اهل زر غبت او در سخا همی نازد
فلک ز بار بزرگیش عاجز است در
قضا مفر شده آنجا که حکم توبه نشست
چو صد محبت انجا رسید وقت غا

حساب بهفت فلک چون است بنفعا
چو دایگان عروس از حر لغی بود امد
که این ضعیف نهادست آن قوی بنیاد
بپای طاعت و خدمت بپایش استاد
خداشن در هر حالت معین حافظ باد

در مدح قزل ارسلان

بخلقه که سر زلف یار بکشاید
ز دست رفتم و دستم زلفت در برفش
چو وصل او در امید بر جهان بست
بنا امید می وصلش امید وار شدم
بغم خوشی می زنده و آن زمان مرده
مرا چو صحبت آن تازه گلین آید یاد
مگر که تیز زبان کرد نوک شمرگان را
ز خون من چه کشاید جو آب ریخته گیر
خزینیه خواست ز من چون کنم که پیچم
غرض عنایت نجات است کاندین سخن
خدا یگان سکنند ظفر منظر دین
جهان کشای قزل ارسلان بیاد
نپاه دهر شهاشه اما یک چشم

زمانه را او مرا هر دو کار بکشاید
کز آن گره گری یاد کار بکشاید
چه سود از آنکه در انتظار بکشاید
که سر چه بسته شود استوار بکشاید
که من کنار کنم او کنار بکشاید
ز نوک سر مژره صد لاله زار بکشاید
که خون ازین مژره اشکبار بکشاید
پس آب دیده که در سرد یار بکشاید
مگر ز غیب دوری که دگار بکشاید
حصولین غرض از شهر یار بکشاید
که ستمش از جگر پنج شتر بکشاید
که خاتمش ز سلیمان شعور بکشاید
که چشم فتح بچون او سوار بکشاید

شهنشاهی که بنگام قهر اگر خواهد
 تتمینه که چو در راه دین قبا بندد
 در آن مصاف که تدبیر او طلا کند
 بدین دور و می وزنگی گرا عتقاد کند
 بشفت اسد چشم دو نم گردم
 چنان روز سنان خون شمشاد زرم
 نسیم او که صدت را با بی ندان گشت
 اگر بخوابد رویش بگناه کینه و قهر
 در آن رصد که کنند ارتفاع طالع
 اگر کلبین سر موسی از قرار برگردد
 و گرنه از پی سنجیدن رضاش بود
 و بی مزاج صبوحی که جرعه برت
 اگر نه سکتت حیرت بود حسودت را
 و گر مثل غبار می شود مخالف تو
 نهای گلبن جو تو دور ذبول بیع
 بخلق بر چونه بستنی در ضرورت را
 یکی نظریه ظمیر از تو التفات کنی
 زبان عقل فریم بسحر پاروتی
 سخن ز شست عبارتی نمی جند

ز صفت قلعه که درون حصار بکشد
 کمزرقصیر ز نثار دار بکشد
 بهمین و بیسره همین و بیسار بکشد
 ز روم تا بدر زنگبار بکشد
 در آن مصاف که او ذوق فقار بکشد
 که بول ساخته چون از زلهار بکشد
 ز لال خضر ز دندان مار بکشد
 ز آسمان بدار امدار بکشد
 هزار سعد میان بسته بار بکشد
 ولایت از فلک بی قرار بکشد
 فلک ز برج ترازو عیار بکشد
 زمستی از سر دریا خمار بکشد
 ز یک خلاف تو صد زنهار بکشد
 شکجهما بتو خون از غبار بکشد
 هزار نیچه ز دست چنار بکشد
 خدا بر تو در اختیار بکشد
 علاقه نظر از روزگار بکشد
 ز زهره یاره ز مهر گوشوار بکشد
 ز پرتی شکم اندام نار بکشد

نیز است از نرسیم بقای نیرم تو باد
بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا
سیاقت عدد سه باد صد عمر ترا

که گریه بناید یک در هزار یک شاید
عقیقه های گل از عقد خار یک شاید
که عقد های شمار از شمار یک شاید

در مدح ملک محمدالدین محمد بن علی اشعرب

چو سنبلیل تو سر از برگ یاسمین برزد
رخ تو از عسوق و نازکی میان ماند
چو پیش روی تو زلفت حجاب کشته شد
دلم بمجلس فضلت رسید و بار نیفتاد
دی بوصل تو گفتم که شادمان گروم
خلاص جانمن از بحر توفیقین شده بود
دلم بشبیه آمال خویش سنگ نیاز
سیاه عشق تو چون بر دم کمین کشاید
چو تیر که رسد ناگهان بر آب لال
محمد بن علی اشعرب آنکه همت او
بر آستانه او تا فلک نهاد حسین
بزرگ قدر آئی که از کمال هنر
ادان و ضعیع و شرفیت بجان خریدارند
گرفت باز بمر آسمان ترا در بر
بروغ گفته نباید که اندرین حسرت

عممت بر خیمت خوم آستین برزد
که ابر قطره باران به یاسمین برزد
امیر زنگ تو گوی لب شاه چین برزد
بتافت رود و برابر و هزار چین برزد
غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد
دلیک دو دیشک از روزن لبتین برزد
زهر عشق تو دلدار ناز نیت برزد
شامی صدر معالی بران کمین برزد
دم بپنج خداوند محمدالدین برزد
سرا پرده بر ایوان هفت تین برزد
هزار لعل نورش سر از حسین برزد
فلک ترا بگر گل عالمین برزد
که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد
زمانه با تو اگر یک نفس کمین برزد
فلک هزار دم سرد آتشین برزد

بخواند
سخت
لفظ
بخواند

<p>چنانکه یکتہ مقام کعبتین برزد بدست لطف خسار جو عین برزد وزان سپیس گره محکم و ستین برزد بزیر جبہ مقصورہ پوستین برزد طرازانی علیکم الحافظین برزد نوال اوبی و شیر و انگبین برزد ہمای ملک بسی پر سیاہ کین برزد ہر آنکہ سوز گریبان العین برزد کہ استین فلک زہد دفع این برزد</p>	<p>مخالف تو بگر زمانہ دل در بست بدان خدا کہ در محن خدخال جمال کشاد عقد مروّت بعد حساب شرع ز باد سر و حسودت سپہ گرم دماغ عنایتش علم ساکنان گردون را بر آب شربت دلمای تشنه در حنت کہ از قطش آب زلال خدمت او ہمیشہ تادم عقل گردش در من فنا ز دامن عمر تو دست کو تہ باد</p>
--	---

در مدح نصرتہ الدین

<p>کہ باد بر ملک بحر و بر مبارک سال کہ بہت طلعت او ملک مبارک سال کہ فتح و نصرتہ از آثار او بر زند سال بصورت عمر سے از جهان بر بدل بکنند شیر فلک را شکوہ او چنگال کہ از زمین و زمان کشند ستہ قبال رضاد بد فلک مفتین بصفت نعال فراہم آورد از سهم تیر او پر وبال بعد دولت او نام شب روز بخیا</p>	<p>قدوم ماہ مبارک مبارک است بفال سر بخش سلاطین اتابک اعظم جہان کشای عدو بند شاہ نصرتہ الدین سر ملوک ابو بکر بن محمد آنکہ بگرفت گا وزمین انہیب کردن تہمتنی کہ بروز و غاتوان گفتن دران مقام کہ قدرش بعد نشنید کمان کمین چو بزہ کرد نہ طائر نیز بسی نماند کہ از عدل و امن بر خیزد</p>
---	--

زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر
 نشان ساحت میدان تست سطح فلک
 طراز ملک ترا آن طراوت از عدل
 بجموعه که سخن باز زبان تیغ افتد
 بموضع که امید از وفا سپس ماند
 بزاد تیغ تو چندین هزار چرخ فتح
 جهان ببرد تو هرگز خراب چون گردد
 زمین سینه اعدا به تیغ لشکری
 ترا خدای گوید از جهان و شاهنواد
 خدا یگانا در عهد بادشاه شهید
 من آن قبول که هست بیا تم که در
 کنون دو سال تمام ست تانمی نوشتم
 گشته گشت ز طبعم و ساوین او با
 درآمد از در جانم نشاء خدمت تو
 من نخبین که تو بینی ز گنجهای شهر
 من از روان قزل ارسلان مجمل گروم
 منم که با جگرش نه خون دل بخورم
 بسان زخم لکد کوب باد سینه آنکه
 مراست اینهمه سرشگی ز تهمت قتل

نکر هیچ کس از هیچ لقمه استقبال
 نموده سر جوگان تست شکل بلال
 که تا ابد نه نشیند بر و غبار زوال
 کند زبانه تیغت زبان گردون لال
 در افکند که دست خوشتن پیش نوال
 نبوده او را خنجر با گوی خصم وصال
 چو تو بر ستم دباقتین رو برو قتال
 پس آنگهی بنشانی در روز رخ نما
 حدیث خصم فسانه است و تزلزل مجال
 که عمر بر تو بجل کرد و ملک بر تو جلال
 و را پایه من و هم را نبوده مجال
 ز دست غصه قدح های زهر مال مال
 بریده گشته ز جانم علائق آمال
 ازان سپس که گزتم ز کائنات بلال
 اگر مرا بجهان ورنه جزیت ست مال
 اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال
 و لیکن از کف سفاهت خواهم آب لال
 ز شاخ آه و در او میدکعب غزال
 که با چنین سر و سامان فضل نه فضا

سپهر از نیسان سرگشته نیستی شب در روز همیشه تا ز جهان نیست موضع خالی جهان ز ذات تو خالی سبداگر توحی به برده مرکب تو دست از صبا و دبور	اگر نه متهمتی با فضل الاشکال ز انقلاب امور و تغییر احوال بذات خویش جهانی بگی را و حلال به بسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال
---	--

در مدح مختص لدین سید محق

سفر کردیم و شبگست عهد قربی را بلی چون بکنند از سحر اقربا را دل مرا زمانه لبه یکدک طعنها مینور مراج کوه و کی از روی خاصیت بنا ز غافلان بطریق جدا کنند که چشم زمانه هر نفسم تازه مخته زاید ز روزگار بدین روزگشته ام خرسند ولیکن از سر سیری بود اگر قومی بران عزیمتم کنون که اختیار کنم رضا دهم بجاوش که بی مشقت و رنج برای تحفه نظارگان بسیار ایم اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم چرا به شعر مجرب و مفاخرت نه کنم نه در حساب زن آید نه در طوایف مرد	مگر تجبیه به بنیم جمال سلمی را بسی خطر نبود نیز عهد قربی را نهرار بار بهر بیت شعر شعری را هنوز طعم شکر نه نهادستی را در رواند ز حیرت سپهر اعلی را اگر چه حال معین شدت حبلی را وداع کرد بکله دیار و ماوی را تیره باز فرو شدند من و سلوی را هم از طریق ضرورت ملاح و تقوی را ز جای بر نتوان داشت قدس رضوی را بجلمهای عبارت عروس معنی را نگاهد اشته باشم طریق اولی را ز شاعری چه بر آید جزیر و آشتی را اگر چه هر دو صفت صلاست غنقی را
--	--

از عهد اولی آری را

کامی حلال
عده مجرب بنیم درام
نقدت ز آبت

اگر مرا زهن نیست راحت چه عجب
 سخن چه عرض کنم بر جماعتی که چهل
 اگر چه طائفه پیش من درین دعوی
 ولیکن این همه چند آن بود که بشایم
 بر آستانه صدر زمانه بفاطم
 خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنک
 وجود او که جهان را ز ابتدای ظهور
 چنان بنای تعدی خراب کرده بر فت
 لطافت نخمش طعم نوشدارو داد
 اگر صلابت او بانگ برفلک نزند
 کمال ذات شرفیش ز شرح مستغنیست
 زهی تجربت ایام پی برون برده
 بدست خویش قلم در کشیده منقعی عقل
 حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک
 نهرا بار بار بدیوان رزق رد کرده
 اگر عنایت لطفی تو نیستی که از دست
 عجب بنودی اگر تند باد هبیت تو
 اگر بمانده سسری نهفته در گردون
 بزرگوار امن بنده چون بقوت طبع

تذ

اصول

کمال دانش او در شرح مستغنیست

ز رنگ خویش نباشد نصیب حتی را
 ز بانگ خرنش ناسند لطق عیسی را
 بر شیش خند برون می برنداری را
 بدست لطق سر حقیهای انشی را
 جوا هر سخن خویش صدق دعوی را
 سعادت از نظر اوست این دینی را
 بجای نور بصر بود چشم اعمی را
 چنانکه منقطع آید اساس عدوی را
 برای تربیت روح زهر افعی را
 بخالق دهر اقرارات و عزی را
 باستباب چه حاجت شب تجلی را
 بعنف و لطف تو اسباب و ایشری را
 بیک اشارت رایت نهرا فتوی را
 چنانکه قصه محنون و ذکر لیلی را
 جهان ز بهر نشانت برات اجری را
 نعیم نامت است ای ریاض عبقی را
 ز بیخ و بن بگندی دخت طوبی را
 اشارت تو معین است انهی را
 و هم ز طوح تو بالا اساس اسطر را

ان شرحی که در کتب معتدله است تا آنجا که در این کتاب

نکات

<p>که پشت پای زنده معجزات موسی را که آن ذخیره نماندست من و یحیی را خراب می کند بارگاه کسری را تقدیمی نبود صورت هیوسے را که ابتدا بتو باشد عقول ولی را چنانکه طعن زنده کارگاه مانی را</p>	<p>نجاک پای تو آن ساحری کنم در شعر مرا بر پروردگر سب نام نیکو گوش جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز همیشه تازره عقل بر عقول و نفوس ترا شرائط تقدیم جمع باد چنان مرا صحیفه دیوان ز فریدج تو باد</p>
---	---

در مدح سلطان شه طغرل

<p>زمانه تینه کند ناله مرا آسنگ وفای یار در آوردم بدامن خنگ سوزای ناله نامی و صد از خیمه جنگ که هفت آئینه چرخ از آن بگیرد زنگ لبان آئینه چین میان سینه زنگ که کس نشان ندید نام دانش و فرهنگ گوی چون در نجسیان براق غم رنگ که در ذاق زمانه یکیت شهید و شنگ مساق لفظ رکیک مجال معنی تنگ بفضیل بدبختم را فرود برنده تنگ برم چه شعری ارکان شعر ز خنگ چنانکه در خم گردون فتد غریب و غم رنگ</p>	<p>چو زهره وقت صبح از افق بازده خنگ جزای چرخ بگیرد مرا به سخته نای بر دزمانه ناساز از سرم بیرون چنان بدر دل از سینه بر کشم آهی بضاعت سخن خویش بنیم از خواری من از خجالت و حیرت فتاده در خجی گوی چو عهد لیلمان لطاق صبر مست ابا شعر مرا نیز چاشنی مطلب فتاده ام بگیرد می که در شناسان نیست لقبول نیک چو من نام شان بر آرم کجاست رکن بساط خدا یگان تا من پیش خسر و روی زمین بر آرم با</p>
--	--

ان سوزای آنکس از نشانه خجاست

لحظه شسته باقی
 من غمنا که مانده
 آن ز غم آنقدر که
 است و شتاق
 و خواران تو می
 ضبط نمود و بعضی از
 مجاز است از زبان

نورانی
نورانی

که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ
 چو گرد قطب شمالی مدار هفت اوزنگ
 که در کمین گه شیران کسام سازد رنگ
 بر روز سحر که دندان پیل کام نهنگ
 ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ
 هنوز نازده نقش وجود را برنگ
 که پوست از سزین باز شد پشت پلنگ
 که آمدست پدید از میان آهن سنگ
 شود مخالف آمال در شتاب دزنگ
 زه گوزن زبان در دمان تیر خدنگ
 کمان بگوشه ابرو در آورد آرننگ
 قضا کنار ه کند زان میان لصد و سنگ
 بعضی دل شدگان بدان چاک و شک
 مصیبت ست گذر تو در بلاد و رنگ
 بسوی مل و سار کیا و رزارنگ
 بسوزنی کنه آتش گدازش نی رنگ
 معاش شمنت از نقد قاضی گرینگ

خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل
 بگردم مرکز حیرت مدار هفت کلیم
 ز عدل شامل او بوی آن همی آید
 ایاشی که برین روز باد حمسه تو
 تویی که خوشه پروین برین واق باند
 شمال بزم تو برداخت نقش بندازل
 چنان بدو تو کار زمانه منظومست
 اگر چو آتش و آبست خجرت چه عجب
 در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا
 چنان موافقت افتد سباح را کنند
 چو سپلیک تو بدینال چشم کرد نگاه
 چنان شود که ز تیزی آن تنی این
 کند سنان تو بازی بجان خصم چنانکه
 قیامتست ز تیغ تو در مالک روم
 همیشه تا تجارت ز مرد و شهجان پس
 تن عدوی تو نازنگ و آرا زده بار
 برات بخشش تو بر وجه عامل مرد

کتاب در بیان ملک و دولت
 اگر چه آتش آب است دولت و عجب

کتب و تصانیف
 در اختیار اند

در مدح ملاک ختسان

کرده شایان به بندگیست اقرار

ای جهان را بر تیغ داده قرار

خواهد از حضرت اجل زینهار	شاه آفاق اختان توئی آنکه
عشمتت چون سماک نیزه گزار	بهیبتت چون سحاب تیر انداز
فسال مسعود طلع مختار	ملک را طلعت سپاه یونست
با حوادث شوند در سپیکار	بندگانت بوقت کوشش کین
از زمانه بر آورند غبار	چون عتسان ظفر بخیانند
باز دارند سپرخ رازهار	چون رکاب ثبات بفشارند
لیک بزنگه زند از سردار	برکشند دشمن ترا گردون
کز پیر گریان پرده موار	طرفه مرغیت خسرو اتیرت
کنند جز حیات خصم شکار	تخورد جز دل عدو طعمه
نامش فتح بسته بر منتار	زلف نصرت گرفته در چنگال
دست در بار شاه دریا بار	مرغ نه ماهی که هست او را
دین بی زبانش ماهی وار	باز مانده بسوی شست ملک
نرساند بکام او آزار	ماهی دیده که صدمت شست
مے بر آرد ز بر و بجز دمار	نمن ندانم که چیست دانم آنکه
مرغ و ماهی مے کنند قرار	لاجرم یک زمان ز بهیبت او
پیش رایت خزان اسرار	ای فلک عرض داد صد باره
که جدا مانده ام ز خویش و تبار	نیک دانی که من درین مدت
گسایم بر آستان تو بار	پیش ازین آرزو نداشته ام
همچو جان تنگ در کشم بکنار	وقت آنست کین سعادت را

<p>درج با پیر ز گوٹو سے شہوار کہ مرا چیت مایہ وقت دار چون کسی کہ آید از گلزار گوہر خویشین کنم اظہار دارم از علمت کز حیرت ہمجوار کان عاملت چہار این دو اشعار دارم آن دو کہ بیک جا گئے شود پیکار گرم کردست نظم من بازار کہ ندارم در آفرینش بار از وہ تربیت مرا بردار گوہر از خاک برگرفتن عار بادی از عمر و ملک برخوردار دیدہ خنرم دولتت بیدار مدد فحمت از عین و یسار</p>	<p>بس بشکرانہ بردرت ریزم گرم پیشت نہ کرد کس تفرین منختم خود معرفت بہرست زان چو معنی زبان کشادہ گتا گر چہ یک شخصم از وہ صوت رکنہاے سریر دانش من تازی و پارسی و حکمت و شرع شعر من نیت آن بضاعت ہا بلکہ از حد بلخ تا در مصر آفرینش ہمہ گواہ منست من یکے گوہر م فتادہ بخاک گر چہ باشد بہ نزد ہمت تو تا بہ از عمر و ملک چیز نیست ہر کجا آئے و روے تا حشر حشر نصرتت ز پیش و ز پس</p>
--	--

در مدح ملک مصرۃ الدین

<p>دین نیردان و شرع پیغمبر امی گفت مکر مات را مصدر تاج فقہور و انفسہ قیصر</p>	<p>ای ز سنع تو بر فراختہ سر بمقتدائے زمانہ صدر الدین خجسل از گوشہ عمائد تو</p>
---	--

<p> بردل روزگار کرده گذر حکم تو گوهر را گسسته کم بحر و کان را نمانده وزن و خط راه گریون کشاده وقت سحر کم عیارست نقد سفت اختر بشکند کفهای شمس و قمر گرد و تشویر بر سیاه گوهر عرق شرم بر رخ عجم هر کجا دولت بود داور فتنه پهلونها و بر بستر چرخ زیرست و همیت تو زبر انگره در میان خاکستر کشتی و هم را بود معبر بر سر مشترک کند چادر دهد از راز روزگار خبر امر و نهی تو باشدش همبر نامست اول بر آید از دفتر آرزو پهنشین بوک و کمر در قضاے فنا کشاید در </p>	<p> نظر خشم تو چو تیر قضا قدر تو چرخ را بوده کلاه تا تو وزان نفت جسمانی از دعا باسے خیر بر حاجت نزد معیار مهبت عالیت گر بسجد فلک شکوه ترا کشتش عطف و امن تو نشانند وز نسیم شمال تو نشست آب و آتش موافقت جویند نماز تو پشت یافت باش شرح گر چه زیر و زبر بندار دچرخ چیت مهر و سپهر با قدرت جاہت آن ثروت قانر نیت کرد هر دم از شرم طلیسان تو چرخ هر زمان خانه سیه کارت هر که در منصب قدم نهاد هر که در مدحت قلم برداشت با عطا باسے نقد تو نه شود ہیبت خانه مخالف را </p>
--	---

یوسف مصر عالمی چه عجب
 اسکے کہ بر چرخ اوج تعظیمت
 پیش شمشیر نطقت از دہشت
 در پے شرط فرستے نکند
 عالمی از عطیات بر سر موج
 منہم امروز و حالتی کہ میریں
 فتنہ در گردن کشادہ کین
 محنتم چون وظیفہ ہای کرام
 ما ز شادے چو دوستان تو آہ
 آخر ای نور دیدہ اسلام
 رخ متاب از سیہ کلیم من
 منم آن طوطی کہ نظم مرست
 سے سخو اہی کہ من ز اندک سعی
 آسمان پہچنان سجا خود است
 از کجا فاست این روانی جل
 آنکہ خود را نظیر من دانست
 این زمان در تنعمست کہ حرج
 در برش نالہ میکند بر ربط
 من بر ربط ز بون زخمہ دہد

کہ بتور روشن ست چشم پدر
 سر طائر ز ہم نهند پیر
 صبح صادق بنگتد فخر
 حکم خرم تو احتمال اگر
 کشتی من چین گران لنگر
 گر گویم نداریم باور
 فاقہ در روی من کشیدہ حشر
 ہیچ سے نگلد ز یکدیگر
 کہ گوی افتدم بہین باہر
 نیک در روی حال من بنگر
 کہ سیاست دہد مد و بصر
 در مذاق زمانہ طعم شکر
 باشمنت در جهان ثنا گستر
 ہمہ بر ان قطب و ہمہ بر ان محور
 از چه افتاد این کساد ہنر
 گر چہ او سنگ بود من گوہر
 سے نیار دبر و گماشت نظر
 در خوش خندہ سیزند ساغر
 من چو ساغر غریق خون جگر

یوسف مصر عالمی
 اسکے کہ بر چرخ اوج تعظیمت
 پیش شمشیر نطقت از دہشت
 در پے شرط فرستے نکند
 عالمی از عطیات بر سر موج
 منہم امروز و حالتی کہ میریں
 فتنہ در گردن کشادہ کین
 محنتم چون وظیفہ ہای کرام
 ما ز شادے چو دوستان تو آہ
 آخر ای نور دیدہ اسلام
 رخ متاب از سیہ کلیم من
 منم آن طوطی کہ نظم مرست
 سے سخو اہی کہ من ز اندک سعی
 آسمان پہچنان سجا خود است
 از کجا فاست این روانی جل
 آنکہ خود را نظیر من دانست
 این زمان در تنعمست کہ حرج
 در برش نالہ میکند بر ربط
 من بر ربط ز بون زخمہ دہد

راست کیسالی و نیم شد که مرا
 اسپکی دارم از متاع جهان
 در سفر بار من کشیده ولیک
 تا که از سبب رنیم تو بیه جو
 تنم از فاقه خشک شد که نشد
 تو که در حل و عقد ممتازی
 غم آن کرده ام که بر تا بم
 در وجه معاش می شنود
 جوهری نیست در عراق و روت
 ای دل پاک ترز کیسه سیم
 نیست دولت در آنکه شدم
 بر من این رنج بگذرد چو گذشت
 بجایاتی که نظم و نشر مر است
 شکر و منت خدا را کاموز
 در نه گرد جهان بکشت خرد
 تا ز اوراق روز و شب نرود
 چون قضا و قدر ترا شب اوروز

در عراق ست حکم آتش نور
 همچو گلکت ردان و سله لاغر
 زیر پالان کشد مرا بجنس
 باشم اندر جوان مستی خسر
 لیم از آب این کر میسان تر
 چون رود داریم چنین مضطر
 سوی ما نذران عنان سفر
 مهر بوی بکیر و دوستی عم
 گردانند قیمت گوهر
 وی رخ زرد تر ز صشره زر
 در میان سخنوران پرو بر
 ملک محمود و نوبت سنج
 نام من زنده ماند تا محشر
 چون تو صد ریت اندین کشور
 بار ما کز گرم نیافت اثر
 رستم خاتم قضا و قدر
 باد بر سر چه ممکن ست طفلر

شبست از مخزبترا شب قدر
 روزت از روز عید منسرخ تر

در مدح شاهزاده ایوب کبیر

بر دو گوی دولت از شاهان گیتی سره
 آسمان از بر آفتاب و گر نبند کتون
 تیغ او سر که که بد زشت پدید آید توج
 از خدیش همیشه از جسم بر آید روان
 من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش
 رای عالی گزینی دانند تقصیر من
 مدنی از بر حاصل کردن مسووم خویش
 گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارم
 کی امان می برد سر سینه که بشنود
 هست پنجه روز تا با خط عامل فتنه
 یکدم حاصل نگشت در دوید گشته اند
 من نهادم چشم در ره تا که آردم نشان
 شرح نمی بینی فرستادم سو درگاه شان
 من نه در مقام نه بازگان که بشد مرا
 من یکی مداحم و خد متکبر شاه جهان
 در حضر بالغمتی از کارم آید با نظام
 این شکایتانی مرا تنهاست خلقی از
 در همه بیچاره تر با نامه مشور و خطا

شاه یو کبیر آنگاه ملکش هسته ایست
 که همه شاهان بدوزید می تاج و کمر
 اسپ او هر گ که که بخروشد پدید آید
 و ز فرزند دوش در چشم افزایب
 گشته ام بخال دشمن بوده ام خواب
 عرض کردم حال این خدمت بود که مختص
 خواستم دستور و کردم از اینجا نب گذر
 نقد فرمایید بشهر اندر همانا اینقدر
 جای او نزدیک او شش نوید دورتر
 چاکران والا سگالم سو بسو و سر بسو
 از سگاست چاکرانم در مند و خیره سر
 من نهادم گوش برد تا کی آردم خبر
 تا خبر باید شنید گیتی ز حال من مگر
 خانها پر گندم و جو کیسه ها پر نقد و زر
 زو بود نعمت مرا هم در سفر هم حضر
 شد میسر کار من با بهمت او در سفر
 نام من نشور در یک دست و خط اندر دگر
 چاکران احمد منصور در بازار خمر

گنیت من هست ایوکیو و عمر نیا آمده است
 بندگان را نیت اینجا جرمی و دوستی
 چیست این چندین کلین شاه را شتر باد
 ماجداران بر کابله نهاده زور چشم

سخت شوریست شکل کار یوکیو و عمر
 قوتی یاید همین از شهر یار وادگر
 نازاید نیکان را مهت و باه و ظفر
 همچو سیمان بر صلیب همچو حاجب حج

در مدح طغانسه

سحر چو تافت ز دریا خاوردان گوهر
 نگار بخت چو لعل در درفشان گوهر
 تراست لعل گهر یار و در میان گوهر
 بخنده چون لب یاقوت رنگ شانی
 زخم چو زرشد و از جنع دیده بر سانی
 چنان بچشم تو بی قیمت زبانه درستی
 مرا آبادده گر چه خاک ام از آنکه
 سزود که تنگ نیاید ترا ز صحبت من
 اگر چه سپیم وز من نیست هست گوهر نفس
 همین است که الماس طبع من ارد
 خدا یگان ملوک جهان طغانسه آنکه
 ز بسکه خون معاند بخت زور مصان
 بحر با دشمن سگ فعل را عجب تیزین
 همین بخت گوید و قلم بدست شود

زمانه که در بروج فلک نهان گوهر
 شکسته درج درو شد سبک گران گوهر
 میان لعل چو اگر کرده نهان گوهر
 ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
 فشانم از غم آن لعل در فشان گوهر
 که روز نرم بچشم خدا یگان گوهر
 بنجاک تیره کند بیشتر مکان گوهر
 از آنکه تنگ نیازد زر سیمان گوهر
 که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
 چو پنجر ملک شرف در میان گوهر
 نثار میکنند از جوهر جهان گوهر
 گرفت در دل کان ز باغ غوان گوهر
 که همچو تیغ بر آورد ز استخوان گوهر
 بصورت شبیه از نوک درون گوهر

سپهر قدر او دست خرد می یابد
 اگر تو دست سخاوت کشیده تنگ کنی
 خردس عدل تو تا بر دست عالم
 تویی که هرگز سپر آید و از غیب نماند
 زمین ملک تو پر گوهر است غنیمت
 زهی زمانه که بعد از شهر از محنت و غم
 زمانه گر چه که آزار دم نیندازد
 اگر چه تجه بر آورد و بارها دریا
 قصیده که بدم تو گفت بنده چو در
 درین دیار بسی شاعران پیر سپهرند
 من و بنظم چنین گوهری کنند قیام
 همیشه تا که هنگام نو بهار سحاب
 شام مجلس از چرخ گوهری بادا

بقدر وجود تو در کج شایگان گوهر
 هیچ کان ندیدم کس نشان گوهر
 بجای بیضه نهاد دست ماکیان گوهر
 به از وجود تو در حقه و زمان گوهر
 که عقد جبه ترا هست آسمان گوهر
 مرا نهاد ز مدح تو در دمان گوهر
 کسی نیفکند از دست رایگان گوهر
 هیچ وقت نیفکند بر کران گوهر
 ز دلین ساختن زهر متجان گوهر
 که نوز فکرت ایشان بد بکان گوهر
 از آنکه خوب نماید متو امان گوهر
 کند شارب اطراف بوستان گوهر
 که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

لا بیغیر من
 و زمان و با لفظ
 انداختن و نگندن
 و بیگ زون و دارن
 و صدق و کشید
 از بار سحر

در مدح ابو بکر محمد

گهی که بار دهد شاه بر سر سرور
 سپهر مجره گردان بود بیایه تخت
 شام چرخ معطر کند زنگت خود
 ستاره بر سر مجر فتد بجای سپند
 مجاهدان ارم بگسلند بهر نطق

که باد تا بقیامت بعد او اما
 شمال مرده بر در از برای بخور
 بخور عطر معین کند دماغ طیور
 بدیع دیده خورشید سززه گرد غیور
 بدست باد صبا عقد باز گردن حور

<p>بر آسمان چهارم زنده شمشه کونور سرازیرای دعا از درجیه باقی تصور چو صفت کشند بخت عساکر متصو چهار حد و جود از صدای نفخه تصور مجاوران عدم سر نهند سوی نشور وزان میان که فلک معترف شود تصور بر رسم پشمره اندر دماغ فتنه غرور فتد ز خوف بچین از به بر دل فغفور قضا بقدرت کرد از خویش در مغرور کنون بعد تو از یکدگر کشند زلفور بسوی چشم خوش شادمان گنج فغفور کنون که روی زمین شد بعدل تو غرور</p>	<p>رضیض پر تو تاج مرصع خسرو برون کنند در آن بزم خویشت پیش بار که کبریا شی شاه جهان بلرز از نفس چاوشان در گریه بار چنانکه جای نباشد که از صومع خاک در آن زمان که جهان سرور آورد نفیاب ز ترس لبشتر اندر عروق عاوده خون بود بروم ز غم غمشه بر تن قصیر خدا یگانا اگر زانکه پیش ازین گسخت فتور و فتنه و تشوش شفق بودند ق بدام زلف بتان پاکسته تشوش کنون که کا خراب زمانه شد آباد</p>
--	--

در مدح رکن الدین احمد

<p>از گل میوه او بوی همین یابی و بر جیر آن میوه نیاید چون غذا سوی جگر خلعت شاه زمین آن کا شیر و شکر زمین گل میوه چه گوی که چه با خوشتر خلعت شاه خرابین گونه نخواهیم دگر شان همین نیز همانا که برین سنگ</p>	<p>عهد شاداب درخت که تا سال دگر بوی آن در دو چو اندر خرد کار دماغ عید هر سال بر آورد بر آورد سال این گل میوه همان بکه همین آرد بار عید را دست خوش خویش گرفتیم از ما به بینیم و کونیز نیز سیم ز شاه</p>
---	---

ای بزرگی بتو نازنده مبارک یارب
 هفت چیز است کجا ز نیت مرد آرزو
 ملک شرق بیارت بدین هفت ترا
 ز آنکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا
 خواست تا نبده بود اسپ ترا باد صبا
 حرکات تو گویم بزم سبک در چویم
 گر ملک بود مرا تو که آید هر بس
 ای تو بر شکر بدخواه شتابان گشته
 نیک دانی که یک ساعت این نظم هر
 عذرین بنده درین شهر سکنایه نخواه

خلعت خسرو دار اول فریدون فر
 کله و کوز و قبا اسپ سپر تیغ و کمر
 چون ترا دید بدین ز نیت مردی در خوا
 ز آنکه در رزم فرزند تهنی و سپر
 خواست تا پای ترا بود به شمشیر
 سکناست تو گویم بزم گرانبار چو زر
 آمد ای شاه کنون ز آنچه محبتی بر خفا
 وی تو بر جمله بدخواه در سنگ لنگ
 دوش بر پای همگفت شکر انبار سر
 ما لشعری شکسته نیکو و فردا دفتر

در مدح ابوبکر محمد

شایا اساس ملک تو هستوار باد
 بر آرزو که در دل اندیشه بگذرد
 هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او
 گرد در ممالک تو پریشان رود
 در عهد تو بنفشه حزمین ست بو شرف
 نازل ترین منازل قدر تو خرج شد
 صفت تو با بسط زمین زیری کند
 آنکس که جز بباد تو نیشد می نشاط

عمر تو همچو دور فلک پاید ار باد
 همچون عروس ملک ترا در کنار باد
 در چشم دشمن تو زنگبت چو خار باد
 در زلف لعنتان خطا و تار باد
 درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد
 عالی ترین مراتب خصم تو دار باد
 بر ابلق زمانه بعثت سوار باد
 جانش همیشه خسته تیر خمار باد

از مدح زین منازل خیر تو نشد
 ملوی ترین مناجات هم تو دار باد

پیش از آن تیغ تو در زمینها ربار باد

پیش سنان رخ تو در زمینها ربار باد
 در باغ دولت تو یک جو سار باد
 همواره رگسان سپهرش شکار باد
 تا حشر در اثرات فلک را مدار باد
 در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
 در پیش قهر تو چو زمین بگردبار باد
 از خرقی همیشه چو دارا القرار باد
 در دست تو بعر که رخ چو مار باد
 حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
 برفرق خصم گوهر تیغیت نثار باد
 تا نفع صور خاصیت کوکتار باد
 اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
 حفظت همیشه بر سر این سرفته چهار باد

وان از دما که در دم او کم بود حجیم
 بحری که در حبه خلیج است فی مثل
 باز که بر سر علمت دارد آستان
 بر مرکز مراد تو کان قطب دولت
 وز نعل مرکب تو که خلتا نصرت
 گردون تیز جمله که تندی از و بر
 دار الممالکت که مقر سعادت است
 تا ز سره عدو چو ز مرد بیرون جمد
 و قتیکه جنبش سپهر فتنه بود
 جایکه جلوه گاه عروس ظفر بود
 در مغز فتنه خنجر چون گنذات
 از دفتر اسامی و القاب بندگانت
 تا هفت چرخ بر سر این چار عنصرت

در مدح طغانشه موید

رایت اسلام بر کشید بفسر قد
 خسرو غازی طغانشه ابن موید
 خاصیت زهر در نبات و طبرزد
 خنجر و سوسن بجای تیغ مهند
 در دل کان پاره با خون معقد

قصر سیدی شد بسعی شاه موید
 شاه جهان شهر یار عالم عادل
 آنکه مرکب کند صواعق قهرش
 و آنکه نشیند بعون بازوی ستش
 از خزع قهر و شدت غضب او

زهره سنگ از شکوه تو جوهر آمد
 ای تبرقی در اسکا چهار عناصر
 رای تو در یک نظر مشاهده کرده
 محی که چو درایت در هوای تو صاف
 از دم سر و عدوی تو به طبیعت
 نشستی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ
 روز و وجودم چو روز نامه خصمت
 کبر بمشکل آره بر سرم نهد ام روز
 دست اجل تا که در نیاروم از یاب
 گردین شعر کید و قافیه دست
 خاصه که این جنس گفته اند بزرگان
 تا عرق خد نیکوان بود از لطف
 همچو عی از قطره های خون جگر باد

گردش چرخش لقب نهاد ز مرد
 جاه تو گسترده چهار پیش سینه
 نقش قضا و قدر از نخته اجد
 از کسبت سر فروی گشت چو بستند
 جرم هوا بنفسه دو چرخ مسترد
 در ورق حال من کشت و تسلیم
 گرد ز احداث روزگار مسود
 گردش ایام همچو حروف مشد
 دانش اگر کس کشم ز خط تو چون آمد
 فی عرض از شعر قافیه است مجرد
 عذر من از راه اقتد است ممهلا
 راست چو بر برگ گل کلاب مصعد
 خصم ترا از سموم غم عرق خد

در مدح نصره الدین

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد
 یاری کرد و طیفه نوروز خواستم
 ترکی چه ترک سنگدلی ده چه سنگدل
 با من بی نشست و بجایم ترشح شکل
 چون مار مهره خواستم از حقه دلش

بوی بهار شرده زلفین یار داد
 گفت از لب ت رب هم از غمزه خار داد
 کز بهر بوسه ام دو هزار انتظار داد
 او آب ناز خورد و مرا تا سب تا داد
 در پیج رفت ز نفسش از مهره مار داد

در کتب کهنه در دست از انتظار داد

نواب ناز و در و مایه ناز داد
 زو با من بی نشست و بجایم ترشح شکل

آمد عیش و رایت جهان راستیزور
 گفتم بجان شته که ز جامه ببارست
 شاه جهان تا کبیر عظیم که دوشش
 در ای عصر نصره الدین اختیار یک
 سر دفتر خلافت بو کبر کا سماں
 شاه شاهی که در عیشمت بارگاه او
 حمید صلابتی که بس با می دشمنان
 کشورستان سکندر ثانی که خضرین
 می خوردش بنین که ز بهر صلاح ملک
 یکمسر و زمانه که جام جهان نامی
 چون وقت طاعت آمد بنام او بود
 از عبره جهان بسریخ و مقرر عهد
 چون ایر کار بر ایشمار عدد کشید
 سیراث خوار ملک فریدون انجام او
 دولت چو دید کوست قرار بر وجه
 در یاز شک خاطر من همچو آب نشد
 هر چند من بکنج قناعت تو نگرم
 زان پیشتر که خاک زمین را بود قرار
 سر سبزی فلک بزین بوس شاه باد

در دل شست و قلعه جهان را حصار داد
 چون نام شه شیند بجان زینهار داد
 بازوی ملک بقدم استوار داد
 کایز و باختیار خودش اختیار داد
 از دیده نزل بر روز جانش نثار داد
 بر آسمان رساند کسی را که بار داد
 شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد
 آب حیات او زمی خوشگوار داد
 مشغولی بچشم بد روزگار داد
 او را می و مخالف او را خمار داد
 پوشید کرد طاعت او را آشکار داد
 یک یک مستدولی یکی صد هزار داد
 و آنکه چو داد و بیدار دو بی شمار داد
 میراث راز نامه میراث خوار داد
 ملک بچو در سامه بر روی قرار داد
 از بسکه او نثار در شاهنوار داد
 بی بر گه تمام دل را غبار داد
 و افزون انا نکه دور فلک ما را داد
 خستم سخن نگر چه نکویا دگار داد

شاه

دولت

در مدح ابو بکر محمد

در دولت زان

در هر دو پنج از ابتدا تا انتها

در گردش

در هر دو صد و هفتاد و هشت

نقش آن دولت که آن سبقت منظر یافتند
 چون مرصع شبیم فهرست این مجموعه را
 داور اعظم اما یک نصره الدین کرد علو
 خسرو عادل ابو بکر محمدرز درش
 بادشاه بجز و بر کشور کشتای خشک تر
 مهره گل شد زمین وز روی مهران مهره
 آسمان شد شکل گوی شبان آن کاشکل
 بر چرخشای گفست کان از ابتدا تا انتها
 ای جهانگیر آفتابی کاستانت در دو قطر
 در حساب طالع تو صیت میران تا رسد
 هر که در پیمان ملکیت چون شد تیغ پیچ
 وانکه جز بر نقش نامت سگه را نظم کرد
 فتح کز سی ساله بود آواره اندر عهد تو
 نعلی بستند روزی مکیانیت را بر تو
 شرح میدادند روزی جبر علیه نیت ایشان
 بر دُرت ظلماتیان را توشه خشک زند
 هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیغ بر است
 هر که چون مهناب یک شب بر دُرت میداد

نظم آن نصره که آن در چار گوشه یافتند
 در کلاه مرزبان سبقت کشور یافتند
 آفرینش از طوقش سپهر سحر یافتند
 گوش سبقت اقلیم را از دُر تو نگار یافتند
 کز محیط فیض او خشک زمین تر یافتند
 بر باطن امر او نقش مشد یافتند
 در خم چو کان او گوی آمد و یافتند
 ز ابتدا تا انتها پیشش مستخر یافتند
 قطری اندر با ختر قطری بخاور یافتند
 کار تفاع آن رصد با آ اختر یافتند
 گر ملک شام است حلقش زیر حنجر یافتند
 گر نظام الملک شد خطش زور یافتند
 پاس از آن تو اوش در گردش یافتند
 حلقه گم شد از آن در گوش قیصر یافتند
 قطره ما بود از آن در حلق شکر یافتند
 کان سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند
 کان کمان که بود کز طغرای سحر یافتند
 کافق کاب مد چو صبحش سپهر افسر یافتند

نزد آنکه درون یک دو چهار برابر یافتند

سیکس

طالعش را چون تر از نونک در بر یافتند
 هر کجا از ریت با او جو برابر یافتند
 قیمت یک سینه جو اندر نیم جوز یافتند
 تشنگان در زیر طوبی آب کوشتر یافتند
 عزت عیسی است کان اندر سیم فر یافتند
 بانوش در خواجه ناشی خاک این دریافتند
 تا طبق پوش عرض بر رو جو هر یافتند
 وان دعاء ایشان مقبول آنتر یافتند

و آنکه عصیان کرد دیکره با تر از نونک
 در تر از وی جهان از دعوی همسرخ
 لیک فوق آنشد که چون چهار قدر آمد
 سایه چون طوبی نکلندی بطلبی اش
 گرسخن نغز آمد اقبال تو آورد دست آنکه
 آب من این بسکه که جبهه دیگر خیسرو
 ناسر اغوش زمین از فرق گنج او نختند
 پیش ازانت با دو گوهر پیش ازانت با گنج

نزد آنکه درون آن شد که چون آنقدر مطلق بودید

در مدح ملک نصرة الدین

چه غلغلت که دولت در آسمان نکلند
 که بوی امن امان در شام جان نکلند
 عجب که سایه برین تیره آشیان نکلند
 طلوع عریت رای خدا یگان نکلند
 که در جهان کف او نام بجز و کان نکلند
 بر تیغ رخنه در ارواح نفس جان نکلند
 زمانه راتپ لرزه در استخوان نکلند
 خیال تیغ شهنش باز در گمان نکلند
 جهانیان را در اوج آسمان نکلند
 بسکه عافیت و مرقه امان نکلند

چه بر توست که اقبال بر جهان نکلند
 غبار موکب شامست یا نسیم بهشت
 همای ایت او سر بده در نادر و
 چه منت است که برگردن زمین زما
 سپهر عصمت و تاملید شاه نصرة دین
 جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه
 شکوه سایه شمشیر او بدو وجود
 عدد اگر چه یقین می شناختی خود
 ایاشمی که بیک فتح باب مهبت تو
 تویی که عدل تو در چهار سو کون و

دو

نقش بر آید ایست تو بیزاد

دعای

کشاده دیده امین و عافیت بر خود
 بر آن کسی که ندانست قدر نعمت تو
 نخست موج که دریا دولت تو بزد
 مخالفان ترا هر یک بنوع دیگر
 یکی ببرد یکی را فلک بخنجر تو
 چو خنجر تو همه ایر رحمت است جزا
 تویی که هست تو آن فراخ حوصله است
 ملوک سر نهاده اند زیر آن گوهر
 گرت غریمت روم است گرت عرق
 زمانه ساز نزول بقیران پر درخت
 عدو ملک تو آن شب ز عمر دست بست
 همیشه تا که نه چید کسے عنان ز فلک
 بکام خویش بران مگر کین طوطب

کسی که چشم برین فرخ آستان افکند
 بسان آدمش لبس ز خنان افکند
 بجایک حسن خاشاک بر کران افکند
 زمانه در رفتن آخرا الزمان افکند
 گلو برید و سگ را ز خانمان افکند
 هزار صاعقه در راه کمشان افکند
 که هر دو کون بسک لقمه در زبان افکند
 که زیر پاسے تو اقبال رایگان افکند
 برو که فتح تو سایه بر این دان افکند
 ستاره برگ قد و دست یا صفیان افکند
 که طاعت نظر سعد بر جهان افکند
 مدار و در قضا است بر زبان افکند
 که نجات با تو عنان است بر عنان افکند

در مدح ملک حسام الدین

دل که بر همه عالم غم تو کرد مژاد
 منم که می سپرم سال و ماه راه
 گرفته نقش هوایت در عنقه دل
 آن خبر که بود در جهان زرنج و عدا
 بر غم صبر من از غم بدست خود دین

امید ده که ز وصل تو کی رسد میراد
 جز اشک دیده خون جگر نه آینه زاد
 بران مثال که بر پشت دست و سینه سواد
 زبان راوی عشقت بمن کند اسناد
 بلای عشق بر رغبت همی خورد و میراد

بیکس
کون
نیزاد

<p>شدت حکم هوا ترا بجان منتقاد نبر عقل نباشد بجز حساب جمار زیاده میکنی از جور یک کیم چو زیاد</p>	<p>چه خواهی از دل بجایه شکش اگر کسی که صورت خوب بودید و فتنه نشد مرا بشد در غم بسته در زهر عشق</p>
--	--

مطلع نالی

<p>که گر چه پیش تو هستم چو خاک کون در چو خواست غمزه ات این شغل باشد بر همه شمرم زخم شست ز فساد در آرزوی منم تیره تر ز روی مداد بتاج بخشی کشور ستانی استعداد خدا عز وجل حافظ بلاد و عباد که دوست انسر سلطان و مفتخر اجداد برای غم اعادی و کوری حساد کشید سایه عدلش بهر دیار و بلاد نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر جواد عقوبت چو در ایام هود بر عباد چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد گرفته است بروصیت جاه تو مصاد فلک نفاذ ترا آورد با شهاد چنانکه هدایت صفا رسانم عدد</p>	<p>مده ز آتش عشق آبروی من بر باد بخون من چه دهمی دست زلف عارض ز نوک ناوش آن دیده ام که از بندش ز پیکرت که نشاید نگاشتن بقلم بدل فریب و خوبی تراست چون را حسام دولت و دین کنی حلاش کرد جمجم عجم ملک اعظم از شیر دوزم شمی که روشنی چشم کائنات آمد رسید مایه بدش بهر غمی و فقیر بجنب ای درختان دست ز ریزش ز بهی رسید تیغ تو بر مخالف دین حرم ملک تو آنده مصون ز ریب تن بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند وجود خصم تو جز کثرت سواد نیست</p>
---	--

مرا دو کام تو خواهد سپهر دوران
 ز نور پرش می ز آفتاب شکل لاله
 بد آن خدای که از کبریا و روی جمال
 نه ذات بی بدش است آسمت شباه
 که خسر و چو تو بیدار خجسته و عالی قدر
 شها چو موسم نوروز فرخ آمده است
 بخواب باده نوشین در اد وقت بید
 بهشت و آریکی بزم ساز نوروزی
 که تا به تنه در پامی بزم افشام
 منم که یافته ام چیرگی و فیروز
 بخدبت تو امان یافته ز صفت زمان
 بایر رحمت و آفتاب عافیت
 میان زمره اترانم از عنایت محض
 ز تربیت چو کتی بیشتر نیابم کم
 همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت
 سراقات جلالت کشیده باد چنانکه
 قیامی ملت دوران تو بدین قد باد

شنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد
 اگر غمیه منیرت بگردی استمداد
 منتره هست ز اکفاس قدس از نصیاء
 نه ملک لم یرش است و صمت ضداد
 بخواب نیز نه بنید سر کون و قباد
 که تا به طرب عقل را کند ارشاد
 که روز رفته نگردد هیچ حال معاد
 چنانکه هست ز آئین خسر و ان استعاد
 طو لپهای در از بحر خاطر و قباد
 ز بندگی تو بر جمله مطلب و مرنا و
 چنانکه از اثر سعه مرتضی مقدار
 رسید خوشه امید من بوقت حصا
 تو کردی او حذر از آن بس که بودم از جا
 به نظم و نثر حریری و حسب عیاد
 بود فراخته این چار طاق بسع شداد
 که از یقاس طناب آید از دوام اودان
 که دانش ز درازی رسد بر فر معاد

در مدح ملک حسام الدین

هرگز صبا زلف تو یک تار نکند
 تا قدر چین و رونق تا تار نکند

در کیش غمزه تو شد انداختن حرام
 بیازر گس تو چو مالِ بخون است
 نبود دمی که در قدمت از بی تبار
 جز در شمال بردن خطی ز عارضت
 دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخت
 تو بادی چون گس و مرا راه صبر پیش
 یک بوسه ز لب تو یک جان توان خرید
 روزی بلطف در خم آخر نظر کن
 اعنی کف جواد شهنشه که جاه او
 ای خسروی که تا زخم چرخ نکند رد
 بی مایه محاسن خلق تو باد صبح
 آلابوی لطف تو مشاطه چین
 بر ز زبان رفعت تو و هم کی رسد
 با جوید بیدریغ تو نسبت دست کرد
 شاهی که سایه داری حفظش نه خدا
 طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد
 در خانه که گرز تو کوبد در اصل
 با تو کدام خصم نهد رو بکارزار
 کس با تو نغمه نکند تا صد آکوه

بر نادی که در دل او کار نشکند
 تن در دره هم تامل بهار نشکند
 چشم سزار تو گوی شهوار نشکند
 نقاش عشق را سر پر کار نشکند
 معلوم شد که رونق گل خار نشکند
 آنجا چه آبگینه که در بار نشکند
 گر عشق را ز حسن تو بازار نشکند
 گر قدر ز رازان کف در بار نشکند
 از مهر و ماه مایه و مقدار نشکند
 کس پیش حضرت تو صف ناکند
 نریخ عبیر و رونق تا آتار نشکند
 زلف بنفشه بر رخ گلزار نشکند
 تا صد سزار پایه سپندار نشکند
 نقدی که در تر از وی معیار نشکند
 از تند باد حادتها خوار نشکند
 تا روز حشر گنبد دوار نشکند
 الا سر عدوی تو دیوار نشکند
 کز گادگر ز جمله تو زار نشکند
 از مهیت تو در دم کسار نشکند

ز نهار نیرزه تو چه بار است که ز باس
 تیغ تو صفت شوم حکم تو دست چرخ
 شب نگذرد که صورت تو بر خیال خواب
 حاضر بخوان مکرمت کی شود طمع
 پشت فلک ز بهر بودن کجا خمد
 بر صبح جز بر آسرافشار ابلقت
 شاه اگر چه مایه فضل مراد واج
 جز بهر نفسم زیور مدح تو به نفس
 تا نقش بند کسوت این چار کارگاه
 دائم اساس عمر چنان استوار باد

جز در دمان خیم تو ز نهار نشکند
 آسان اگر به بند دوشوار نشکند
 اندر دماغ فتنه مبدار نشکند
 کاجاش از سعه نامان نشکند
 تا نعل نقره خنک تو مسبار نشکند
 گردون درم نیرزه در دویار نشکند
 سر بر ای بضاعت اشعار نشکند
 نطقم در خزانه اسرار نشکند
 این هفت آلت است که در کار نشکند
 که هفت درنگ در دوز چار نشکند

در مدح شعر سلیمان

زلف سترش چو در مجلس پریشانی کند
 عقل بار از پریشان زسین نبود گزید
 تا پریشان نیست بر سوسن نمی ساید عبیر
 کی رود در ز روی عقل کاندرا کافر می
 از تکبیر ز گس جادو خون آشام او
 عشق عالمگیر او چون عالم دل گرفت
 ای نگار از کمال حسن تو مانند سخن
 بوسه پیش خلعت تو ماه گردون منزند

دل اگر جان در نیند از در انجانی کند
 اندران مجلس که زلف او پریشانی کند
 چون پریشان گشت بر گل عنبر افشانی کند
 آنچه زلف کافر او در مسلمان می کند
 سوی عشق که نظر با صد پریشانی کند
 کس نداند تا دران عالم چه ویرانی کند
 هر که خواهد تا بیان صنع رسانی کند
 سجده پیش قامت تو سر و استبانی کند

بسیار

دیدن این میانست و رویت گلستان
 تا بود زلف تو چو گانی دل عشاق را
 گوئی ل می فکنم در عرصه میدان عشق
 چنگ در فترک عدل شامل سلیمانم
 ظل حق سلطان عظیم شه سلیمان گزین
 آنکه در دیوان او قیصر بخدمت زدم
 آنکه از لطف ضمیرش گردید گیر قضا
 صفت کشند دیو پوری هر خطه تا بخت ملک

گلستان را تازه اشک این بیانی کند
 عشق دامن گیر تو گوئی گریه بیانی کند
 تا مگر آن گوئی از لطف تو چو گانی کند
 گرد دل سخت تو با من بست پیمانی کند
 آنکه گردنش خطاب بکنند ثباتی کند
 و آنکه بر درگاه او مغفور در ربانی کند
 در زمانی جسمیان را جمار و طانی کند
 شاه رکن الدین الدنیا سلیمانی کند

مرطع ثانی

جام او بر کوشه فردوس نقصانی کند
 هرزه باشد باقیاس محو گزینش گری
 در صلابت بچو موسی گشت و دید گزین
 خسرو اگر کین تو بر آسمان سازد مقام
 را عالی تو دو ام ملک دین را تربیت
 ساکنان ربع مسکون که افتاد تو اند
 هر مبارز روزی بی تیغ سه نوی تو دید
 تیغ تو اریست خون فشان که روح سل
 بردت خورشید گر صفت نهد و کسوت
 خصم شیطان سیر تو گر کند تا تو خلا

نام او بر نامه تعظیم عنوانی کند
 ذکر حج رستم و گرز ز نریمانی کند
 محشر اندر دیده اعدا اش ثعبانی کند
 مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند
 از کمان نصرة و تاسید سلطانی کند
 مهر تو در هر مکان چون روح حیوانی کند
 پیکرش را بر نیان خود و خفتانی کند
 هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند
 جبهتش را خاک نگاه تو نورانی کند
 آن خلدان الحق هم از وسوسه شیطان کند

<p>موی بر اعضا و اعضا تو بیکانی کند تا درین حضرت ببحر تہ شاخوانی کند شاعری گرسا حری گیر دبا سانی کند کاه نظم و نثر حسانی و سبحانی کند تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند</p>	<p>تیر غرست از کمان فتح چون گرد جدا ما و ج جابه تو شا با کرد غرب اختیار خاطری دارد که چون در امتحان شرفی گر رود بر لفظ میموننت که کردیت قبول تا وجود عقل کامل جمل القصان باش باقی در جهان بینی ز عدل شام</p>
---	--

فی المیدح والموعظة ممدوح سیف احمد

<p>در حق او گمان ثبات و قیاحطات پیوسته در تحرک دوران چو آساست در خواب خنده موجب دلنگی و لگاست آنکس که چار پایش از کانش تمکاست رزوی دو مملتی دست گوی این بقاست گر خوش و طیر بر تو بگردید هم رود است در هر که نگیری همین راغ مبتلاست او هم اسیر و مہشت در گاہ کبریاست بگر چگونه تا قمش از بار عم روت است ترد امنی ابر سیہ مانع ضیاست آتش عدو آب زین دشمن سوات وز کوه ناله دران و مند ارکان صد است</p>	<p>گیتی که اوش عدم و آفرین فناست بنیاد چرخ بر سر آست ازین قبیل کمشای لب بنجده که تو خفته از آنک واقف مشو لعل بر در خواب غفلت است مشکله اینک اگر بسشل دور روزگار چون طینت ز محنت و حسرت شسته اند نی درین زمانه تو مخصوص نیستی از کائنات به ز ملک نیست بچکس دان آسمان که جوهر علویت نام او خورشید را که مردک حشم عالمست گردون خلاف عنصر ظلمت نقیض نور از سنگ گریه بین و مگو کان شرح است</p>
---	---

دریا فتاده در تب و لرز است روز و شب
 بیل تمام خلقت و محکم نسا در
 شیر زریان که لاف سر نخه می زند
 وان باز نازنین که سرگشت میگذرد
 طاووس میر خوبان در قید حشمت
 کبک در که تهنه در شوق میزند
 این آدمی که زبده ارکانش میزند
 عقل است بر سر آمده از کائنات او
 حال نبات اگر چه بلفتم برین قیاس
 ملک خدا ثابت و باقیست بعد از آن
 فرمان ده اکابر آفاق سیف دین
 آن سرور بیکه رونق بکیزده عدل او
 صدرش مقرب جاه و درش جای دوست
 ای پیش را روشن تو همچو آفتاب
 ذات تو بر زمین اثر لطف ایزد است
 دین بد به پشتی سعی تو شد قوی
 گردون که با چنان نفسی در پیش این
 عصمت همان بود که ترا بر زبان و دست
 از آب تنیغت آتش تنه فرو نشست

طعم دهبان و گونه رویش بران گوست
 از نیش نشیبه خصمه جی و منتهاست
 از دست مورد رکعت محبت و ملاست
 در محنتی است و رزق طپش از کیست
 سیم رخ شاه مرغان در بران زو است
 آسیب قهر نخبه شایسته است در وفاست
 پیوسته در کشاکش آن چار از دماست
 هم پایمال شهود و دست خوش هواست
 میدان می گذر که زبول ز پس مماست
 آثار خیر صفدر ایران در گریه است
 کانفاس عدل و بار دیکت صباست
 عذر نبره رساله جفا می جهان نخواست
 طبعش مکان لطف و نقش معدن سبحاست
 بر سر حکمت که پس پرده قضاست
 عدل تو در جهان از نظر رحمت خداست
 کار جهان بسایه عدل تو گشت راست
 اکنون نمیزند نفسی کاندرو وفاست
 چیزی نمیرود که نه حق را دران رضاست
 و آوازه امان ز صد و دهان بخاست

لایعنی عقل
 بجه کامت است
 لایعنی گریه است
 از دم مغلوب حصون
 آوازه از انبیا علی
 غفنه
 دست خوش کنایه از
 تعدد از یون
 از بیاد جسم

باز

از غایت

از غایت

رای مقدس تو که غریب شرفست
 آن محنتم میسر که قرب چهار سال
 دین حسرتم نگر که در نیوقت روی
 سنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم
 کیتی بجای من ز جفا که در آنچه کرد
 تا در مذاق آدمی از راه عقل و شریع
 باد همیشه قبله خون در جانش خلق

از ماجرای قصه من بجز حراست
 دوران خج بیوفی از عمر من بکاست
 از خاک آستانه شاه جهان جداست
 کارم شکایت فلک شرح ابتلاست
 اگر لطف تو تدارک کارم کند رواست
 تلخی خون هم بر شریخی ریواست
 صدر تو همچو نماند فلک قبله دعاست

در مدح نصرة الدین

سر سلطنت کنون کند سر افزاری
 فلک کلاه غرور این مان سر نهاد
 خطاب خسروانم کنون گردانند
 بهای چترهایون چو بال و پر بکشاد
 چنین که قلزم دولت در آمدت کوش
 چنان بافت جهان را سواد و شاد
 از آن گذشت که گمناخی کند ازین
 ازین سپهر صبا با ننگ بیچ نوبت شاه
 خدا یگان سلاطین عهد نصرة الدین
 نسکوه شهر پشاهین همتش شکست
 سان و پرچم رحمتش یکی سبزه تیزی

که سایه بر سرش انگند خسرو غازی
 که هست افسر شه بر سر سر افزاری
 که مصلحت نبود خسرو با بنیازی
 ازین سپهر گمناخی چند دعوی بازی
 از سوج او نه خطائی جهنده انجاری
 که از طبیعت عهد ادرفت ناسازی
 سحر به پرده دری یا صبا بنمازی
 کند صدای اسلام را هم آوازی
 که دوش بحدوث هم میکند بازی
 دل عقاب سپهر از بند پروازی
 گرفته قلعه گردون دگر سربازی

زهی مبصر مالک ترا عنایت حق
 مسافران فلک را بوسم همراهی
 ز مجلس تو نظر نگسلد همه بسید
 تو ملک بردی دشمن گیرد تو ز سید
 اگر بغیبت تو خصم فرستی طلبید
 سپهر از خط حکم تو سر نخواهد یافت
 عیار مهر از اخلاص تو نخواهد گشت
 ترا بلکه زمین تنبیت نیارم گفت
 سپهر و مهر خجاک در تو می نازند
 زمانه دامن دوران ز بیم در صید
 چهل ز دشمن جا هست جهان پر دازد
 همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند
 نغز امر تو در مملکت چنان بادا
 ریاضت تو چنان کرده ملک کی را

عزیز کرده و الحق سنای اغزای
 مدبران قصار برای هم رازی
 بدان طمع که بخنیاگرش بنوازی
 که این مثل مثل مزد نیست یارای
 حدیث سگ بود و دستگاه برازی
 اگر به تیغ سیاست شش منیداری
 اگر سوخته کین سالهاش بنگداری
 که عقل را بود آنجا مجال طتازی
 بسیط خاک چه باشد که تو بد و ناری
 چو دست حکم سوحیب آسمان بازی
 چو لخته مہمات ملک پر دازی
 تو شاد دزی که ز شایان محضرتازی
 که اسپ حکم بر اجرام آسمان تازی
 که همخوان برود با شریعت تازی

ز کز این سخن بشن از دوری آید

ز عجب است
 گویان آید
 ز عجب است

بدرج نصره الدین

زهی منور حکمت ز ماه تاما هسی
 تویی که از ره تشبیب قسط روزی خلق
 چون بندگان مهر و نور شید بر در شب
 تو آن ستاره شکاری که شیر شیشه پیچ

شهی ستاره سپاه و سپهر دگر گاهی
 بدست تست گر افزای و اگر گاهی
 نشسته اند بهر خدمتیکه در خواهی
 ز بیم تیغ تو تن در دهد برو ماهی

بگم بر خردی چون خرد بر او است
 مبصر ملک خدایت عزیز کرد و هم است
 زت چهره دین را تراوت ازین نام
 بر دستان تو از چشم روز نیامی
 شکست نمانده از هیچ روی در عهد
 کجا کند مه و خوشید چون کسی می فعل
 خدایگان ادانی که خدمت تو مرا
 زمانه سز نشم کرد و گفت خیز خرد
 جوابیادم و گفتم که نیک باز اندیش
 اگر فتاده ام از خدمت شبنام روز
 مرا چو شاه گزیدت شاه را بزدان
 رسید موسم نوروز دشمنان ز حسد
 تو بر سر ری ملک شده نشسته عجب
 بر غم اعدای عمرت در ازبازار آنکه
 با مرو نبی بران در زمانه حکم که سز

برفت خوش سخن چون سخن در افروای
 که داد تحت غزیری بیوسف شاهی
 بر تیغ حجت آثار صبغت الله
 در ضمیر تو از سپهر چرخ آگاری
 مگر بطره جسد بتان خرگاری
 بر ز پیش تو نور شیری شبی ای
 مقدمت بر اغراض مالی و جانی
 فتادی از در شاه جهان بگیر ای
 که زمین میان منم با تو خط و شاهی
 گزیده ام بد عا خدمت سحر گاری
 نه من ز بندگی فتم نه شاه از شاهی
 همی زنده نفسهای سردوی ماهی
 اگر بود همه نوروز تو ملک شاهی
 بگیر داز بی خفاش روز کوتاهی
 زمانه را بنود چون تو آمد و ناهای

در مدح نصرة الدین

ای نبشته دولتت بنشور ملک ایران
 موسم نوروز و ملک خرم شاه جوان
 تخت نشین در مریع تاج کو بفر از سهر

همچو عم سلطان محمود پسر سلطان
 فرصتی باشد طرب رازین نکوتر در جهان
 در پناه دولت فرمانروایان و جهان

خسرو اعظم اتابک نصرت الدین کز عیاد
 آنکه بیرون بر تیغش چین ز خسار سپهر
 پرتوی از رای او سپهری خورشید ماه
 خوانده تیغش بخلایق خطبه و ظفر
 ملک نادیده چو تو نشکرش کشورستان
 بر در ایوان قدرت چون قمر صد در
 ای براق دولتت را فرق فردیگاه
 رایت از دانش فلک احکم بس توار
 چون قضا پیوسته بر اعدا سنانت کار
 از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه
 هر کجا از آتش تیغت بر آید شعله

حضرتش را طایم افلاک سید آستان
 وانکه دور افکندهش خم زابر و کمان
 نکته از لفظ او سرباییه در یادگان
 داده عدش در محالک مژده من آن
 در هر نازاده چو تو فرمانده و گیتی ستان
 بر سحر بام جلالت چون زحل صد سپان
 وی سهای مهنت را اوج بر سپهر شیان
 عدالت از رحمت جهان را دایه بر میان
 چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
 چون عرق بیرون او در خصم از آوا
 آفتابک نجاشرت آسمان بخا دهان

مطلع تانی

جز تو کس افسر شاهی نزیید در جهان
 آسمان با صد هزاران دیده آخر گوشت
 بادشاهی را سخا و عدل سر مایست و تو
 نیست اندر کیسینچ از گفت نقد دروغ
 صنع این در وجودت بهر آن تا خیر کرد
 چو نتواند رسد شاهی نشستی روزگار
 در پناه حفظ تو از بهر ترتیب رسد

ملک ادل بر تومی با بنیادن جاودان
 تا ترا بنیدر سبت دیگری نند بخان
 در سخا صد عالمی در عدل صد نوشیرون
 نیست اندر سرپرده غیبان دلت را ز میان
 تا کنند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان
 بعد ازین در سایه عدل تو باز افتد
 اگر گ در باب مصالح راز گوید باستان

<p>قدرت اندر دیده دشمن می کار و سنان آسمان را مانند گشتت تحیر در دلمان تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان هم نگو عهدی بجد افتد و هم حسب قرآن</p>	<p>تا جهان را میوه فتح و ظفر بار آورد دست در هم زدوت آساید بمانداری چنانکه تا بیاید گریز گریزون تو با گردون بیا تا ابد عهدی بماند نوبت قرین بادا که تو</p>
---	---

در مدح قول سلیمان

<p>ماند بعرصه ارم و روضه جنان وز هر صفت که گوش نمی خورده امان و آسوده گشت در کف عدل انوشیروان و ایام بزرگرفت زه از گردن کمان دریست تا زمانه مذا از کسب نشان و افسانه شد حکایت دارا و اردوان گفته شد ازین نوید سیرتاج ناسمان فرغنده باز ماند چو گل عدل را دران زین پس بزیر سایه چتر خدا ایگان با صدمت رکابش ایام را توان دارد دراز گشته عرش آشیان بر هم زند ذخیره بحر و دین و کان هر چه خرا خطر بود از صدمت سنان چون بر خیل سایه سائل بودگران</p>	<p>گیتی ز فرد دولت فرمانده جهان بهر طرف که چشم گنی جلوه ظفر آرام یافت در حرم امن و خوش طیر گردون فرو کشاد گشت از میان تیغ ظلمت خنجرین مقرر و حکمی چنین مطاع منسوخ گشت تقه کاوس و کعباد بالید ازین نشاطین تخت بزمین از غم خون گرفت چو بل ظلم را جگر شاید که بگذرد زین پی فرخه ساس سلطان شرق و غرب تزلزل سلان که این شاه شیر حمله که شاهین می تمش وقت طربا چو دست سو جام می برد سنگ گام کین چونیزه برافراز از شاه با تویی که حمله پاسس تو بر عدو</p>
---	---

بحریت قهر تو که دروسم که غرق شد
 بر خیزد از زمانه یکبار حث و نسل
 هر چند که گذشت عهد و دیدگان زدت
 با سحجه چنین که به بند زبان چرخ
 سرباد داده حقیقت تو خرم من مفسر
 وقتی که گرم شود ز سیر کشان خرد
 تو در میان لشکر چون مور بی عدد
 در تازی از کرانه چو شیران خنجر
 آن خطه کس ندارد پائی تو جز کباب
 بدخواه ملک راز نهیب توان نفیس
 ای خسروی که شیخ فدا را قضا برید
 گرم شود پی زحل از چرخ باک نیست
 گیتی طمع ندانست که تو سر در آوری
 آنهم تو اضعیست که روی گزینم چرخ
 دندان آره را منرست از رتیغ را
 محتاج نیست طلعت زیمای تو بواج
 تا بستر و بدست صبا و آیه بسیار
 بگنجد دولت تو که دار و نسیم خلد
 جابه تو سر فراز و قبول تو دستگیر

هرگز نفیقت از سپیان باز بر کران
 گریغ فتنه را نبود تیغ تو فرمان
 بگذید و کرد بر همه آفاق کاران
 تیغ ترا سرد که بر اعدا کشد زبان
 و آتش زده شکوه تو در راه کفکش
 روز یکدیگر بسلد ز تن پر دلان سون
 هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان
 گو پال بزمین زنی و با گیس زبان
 وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان
 خون در جگر نچو شد و مغز انداختن
 بر دشمنان دولت تو کرد امتحان
 بخت تو آگه نیست چه حاجت با سپان
 تا سایه بر سرش نگنجد افسر کیان
 و اند که مشتری نه بنا زد بطیلان
 عیبی ست بخت ظالم غار است بس عیان
 شمشیر صبح را بفرود حاجت نشان
 گرد از جبین لاله در خسار از خوان
 آسوده با و تا ابد از آفت خزان
 ملک تو بر ثبات و بقای تو با ودان

در مدح نصرت دین

<p> حل کرده عقد با می فلک را ضمیر تو کایز و برای نصرت دین شد نصیر تو دریای اخضرست مکینه نذر تو تا حشر در منازل دولت مسیر تو گر نسبتش کنم بعباس حصی تو تو ناگزیر ادنی و او ناگزیر تو تنگاشت بر صحیفه امکان نظیر تو اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو هر دم سپهر بنگند از سهم تیر تو رزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو جز تیر اگر شود سوسه دشمن سعیر تو خورشید روز و شب ز گناه و سریر تو مرغ زیر رایت گستر اسیر تو در سلاک بندگان تو آرد دبیر تو لیکین بقول جبرای ذریر تو بخت جوان به تربیت رای پیر تو هر دعوی که آن نبود دلپذیر تو شد حبیب حریف بر نسیم عبیر تو </p>	<p> ای مهر و نه نتیجه برائے منیر تو فخر ملوک نصرت دین پیشگی گوئی آن بجز اختری که ز روی منابت آن بدر زاهری که مقدش از ازل سرمایه بجا و معادین بود حقیر شد مکرمت ملازم ذات زبیر آنکه نقاش صنم گر چه که او ساد حاذق اهل زمن اگر چه اسیر زمانه اند گردون که پیش موکب جات کیش آنرا که سرد و باره بر دیده جوگندنا حیف تمام باشد از آنجا که راستی ست جمشید راستی تو از آن لان می زند سلطان عهدی از آن میر و بطوع گردون بدین قدر ز تو راضی که نام دائم که هست انجم و سیاره را رجوع صاحب قبول صفه روحانیان شد ثابت نمیشود بر این عقل و شرع خالق ترا نسیم عبیر است لاجرم </p>
--	--

اورا چه قدر بس بود ایزد نهم تو باو خدای درد جهان دستگیر تو	دوانند گمان که ظمیر آن تست لیک تو دستگیر خلق خدای درد جهان
---	---

ترکیب بند در مدح اتا یک اعظم

<p>ما را بس است صورت روی تو نو بهار منهوخ شد بهار گستان لاله زار خدا از او بود رخ زیباست یادگار سهل است اگر نقشه بر وید بچوبیار بکتهای آن در زنگس بر خواب پر خار سناطه وار دست طبیعت کف خیار سر سبز ماند سر و باقیال شهر یار</p>	<p>خیز ای زنگار جشن خزان افساز در پیش لایح و گلزار عارضت عهد بنفشه گر چه فراموش کم شود داری بنفشه بر طرف چشمه حیات گر خواب زنگس از دم دسته شد بر کف قدح زیاده رنگین که رنگ کرد شد ز روی سبزه ز رشک خط لیک</p>
--	---

چشمه
از خطه تو یادگار

شاه جهان اتا یک اعظم که در نبرد
گزشش بر آورد ز سر بد سگال گرد

<p>بنمای نیم شب رخ چون باد او عمید اکنون بی دهم کی لخطه داد عمید بر سه نهاده اند تو گوئی نهاد عمید چون نیک نگارست تحمل شد ز یاد عمید وزا بروی خوی تو بنشست باد عمید کافاق شد مسخر حکم نفاذ عمید هر تر خرمی که نخبست از کشاد عمید</p>	<p>ای عمید نیکو ان بده آن می بیاو عمید دادیم داد تو بی عید چند گاه با جان سرشته اند تو گوئی گشت می روی ترا بعید صفت کرد عقل باز از آتش هوا تو بر فاست شرم عقل دانی مگر که موسم عیش است از سبب چشم بد زمانه باقیال شه بد حجت</p>
--	---

تغییب ملوک نصره دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو بخت و تاج بخش

با مانده در موافقت جام و با دوه
ما چشم روشنیم چو تو ایستاده
امشب ز راه دیده بصر انهداده
عبیت نمیکنیم که ز بنور زاده
دیدیم که سخت نرم دل و صعب سادده
کز روز وصل در شب بجز آن فتاده
دی بزرگین خسرو آفاق داده

ای یار برترین که بیایستاده
ما تو نشسته بودی مجلس شبت نور
راز می که بر حقیقه دل می زدگشتی
هر دم ز شعله بر دل شب نشین منبری
بر سر نهاده افسرد و در قهر مانده با
شسته طرا متت ز کتم جای آنت هست
آن بوسه که بر لب مقر اض میاید

ملک رازد
و چون گفتند و نماند
از او راز فاش
کند بر او خطرات

بو بکرین محمد بن یلده کز که هست
دو زیر پای همت او فرق سدره

بر قامت تو دوخته دولت قبا می ملک
سپهر گز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
گستخ پر نینزند اندر سوا می ملک
جنس تیغ در جهان چه بود کیمیا می ملک
روزے بنودشان که تو بودی سزای ملک
آمد بسایه درت انیک همای ملک
دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک
از کام اثر داید آورده ملک را
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ
تیغ تو خاک ملک همه زر بخت کرد
نخستند همگان بهوس ملک عاقبت
آیند خسروان همه در سایه همای
ملک جهان تر اید عا نوهت از خدا

ای همچو جان خلاصه ارکان روزگار

سرد فتره سرد دوران روزگار

بهر راز بیم صاعقه در خرمن اوقتا
 زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوقتا
 بر کسوت جلال تو در دامن اوقتا
 اندیشه در میان گل گلشن اوقتا
 که شرح آن زبان خردا لکن اوقتا
 تا سایه مبارک تو بر من اوقتا
 در زیر سایه حادثه برگردن اوقتا

شایا چون عکس تیغ تو بر دشمن اوقتا
 خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید
 چاکلی که صبح کرد در میان چرخ را
 ای خسروی که در صفت خلق خلق تو
 من شکر نعمت بگدا می زبان کنم
 خورشید و ماه ز سایه من رشک بیند
 بفر از سر بانفسر شاهای که دشمنت

در مدح اتا پاک عظم

خوش کن عبارتی که خلت مخرج خورشید
 کان قفل لعل بار تو آن درج گوهر است
 هر جا که در سپهر ایتودستیست بر سر است
 در چشمه دوزلف تو اکنون منحر است
 داند که عاقبت گذرش هم بچهر است
 رویت در بهشت ولایت آید کوشش است
 زلفت بکافری عوض کفر خیر است
 وین وجه نزد اهل حقیقت معتبر است
 آرام گاه جادو و ماوای کافر است
 وین نیز منصبیست که لالاش عنبر است

گفتار تلخ زبان لب شیرین نه در خورت
 بکشتای لب سپیش من گر چه گفته اند
 تا بر گرفتاری از سر عشاق دست
 هر دل که سخره فلک چینی نشد
 زلفت تو افکنند سنش هر زبان دراز
 آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه
 چشمت بجادوی بدل چاه بابل است
 گر چه نجای کافرو جادو بود بهشت
 رخسار خوب خرم همچون بهشت تو
 آمد خط سیاه بلالائی رخت

قصاید طیبه فارسی
 در مدح اتا پاک عظم

در مدح

معزول کی شود رخت از نیکوی خط
 طغرای ابروی تو با مضای نیکوی
 تا آمدست و صفت لببت بزبان من
 در هر صفت که چون کمرت بسته میان
 گفتیم که رنجه شو بهماشای عمید گاه
 بر هم زدی بغزه جهانی بر غم من
 باز راه و زهره زردی تو کاست
 هر جا که میروی قدمت از شای خلق
 چرخ از نسیم زلف تو خوش میکند و شام
 قطب ملک نصرة دین که علق قدر
 سلطان نشان آنای عظیم که عدل او
 بویگر نام و سیرت عثمان حیا و حکم
 شاهی که بخت مهره گردون در شجرت
 چشم فلک نرید و نه بنید بعیر خویش
 بر فتح کاسمان و بدش منتهای کار
 ای خسروی که بخت جوان چون سپهر
 روی زمین از رونق عدالت مزین است
 آنکس که تربیت از قبول تو نیاست
 در پیش حمله تو کجا ایستد عدو

کلمه در پیش
 انجا بختی تو
 عمید گاه
 در شای خلق
 در پیش

زیرا که بر تو ملک ملاحمت مقرر است
 بر بان قاطعت که آن خط مزور است
 الفاظم از حلاوت آن همچو شکست
 همچون میانت نکته بار یک ضم است
 کامروز عید را رخ زیبات در صورت
 دین روز عید نیست کنون در چشم است
 پهلوی زهد و تو بن ز حسن تو لاف است
 پیر اشک همچو لولو و زخسا چون رست
 گوی غبار مرکب شاه مظفر است
 چون چرخ بر سر آمده هفت کشور است
 سحر دین از دوش شرح همیشه است
 که عدل و علم هم بر فاروق حیدر است
 دائم ز بیم نچیزه قهرش بشهرت
 آن کار با که دولت او را میسر است
 چون بنگری مقدم رفیع دیگر است
 بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است
 مغز فلک نکبت خلقت موطر است
 همچون چپار و بید همه دست و خنجر است
 رو باه را چه طاقت از در غضنفر است

باسقف آسمان به بلند می برابرت
 مهابوت و دار بود کنون تخت و منبرت
 این منزلت که یافته بس محقرست
 کاکنون هنوز گالین بخت تو نوبرت
 کین قسمت از مبادی فطرت مقدرست
 افلاک جمله عدت و اجرام لشکرت
 اندر زمانه موجب معروف و منکرست
 برتر ز فعل عنصر و تاثیر اخترست

بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانکه
 هر جا که با عنایت لطف تو در جهان
 در جنب آنکه از تو ضمان میکند فلک
 از صد گلت یکی نه شکفتت باش تو
 تو ملکات بعدت دشکر نیافته
 آنرا که عیون و عصمت اینر مدد کند
 تا اختلاف اختر و عنصر ز روی عقل
 جاوید ز می که قوت ششم رضای تو

در مدح آتابک اعظم ابو بکر بن محمد

نوید عاطفت آورد در آستانه شاه
 نیاز عرض کن و حاجتی که هست بخواد
 که کیمیای حیاتت خاک آن درگاه
 زبان عذر بکیبارگی نشد کوتاه
 که منزه نشود از چنین نزار گناه
 که نیست دولت دین را جزین حمایت
 جناب او را از حادثات ساز نپام
 بر وزیر در او همچو صبح خیز نگاه
 که همچو سایه دود در رکاب ظل اقتدر
 که گرد مویک او کرد روی کفر سایه

مرا بیشتر اقبال بامداد بگاه
 چه گفت گفت چو رویت بکعبه کرم
 زمین بپوسن نه جاودان فخر و عمر
 اگر چه مدت غیبت دراز گشت و یک
 بیا که حسلم شنهنه ثبات آن دارد
 ز آستانه او بر یک ازین پس رو
 رضای او را از کائنات گیر عرض
 شب بخدمت او همچو شمع باش بپاک
 که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد
 خدایگان ملوک زمانه نصرة الدنیا

جهان کشای ابو بکر بن محمد کوست
 خدا یگانی اندر فضای بارگش
 پیش خنجر بجا ده رنگه در زم
 همان زمان که سر از جیب سروی بزد
 زبکه بر در او سجده سر بر بندلوک
 ز کامکاری قدرش هر آنچه دعوی
 شعاع دولت او هست در خرق سپهر
 ایاشی که ز آمد او حشمت هرگز
 چونیکه بحقیقت تفاوتی نکند
 بتن ز خدمت اگر دوریشوم حالی
 بماند آئینه دولت تو روشن از آنکه
 توئی که سر بر آناز تا جداری دید
 رسید خاک جنابت بقدر بر افلاک
 هر آن زمین که بر او بر حشمت بارید
 برفق و حلم جهان را بطن آوردی
 پیش موکبت از فتح و نصرت چشم
 مثال قهر تو با کمر و بد سگالی خصم
 همیشه تاروش سال و ماه محفوظ
 حساب عمر تو در ملک باو چندانی

ز فوق تا قدم آراش سر روی کلاه
 عدیل قبیله چرخست قبه خمر گاه
 بود ز بخیر کوه یا شتابت گاه
 نشانند بر رخ مهر و سپهر دامن جابه
 بحال نیست قدم را ز از دحام جابه
 تکان مقرر شد حاجت نمایدش بگواه
 چون نور طلعت پوست میان ظلمت چاه
 نیافت حادثه در ساحت مالک راه
 حضور و غیبت من در ثنا و حدیث شاه
 نشانده امر آن جهان گفت بدین گواه
 ز هیچ سینه بعد تو بر نیاید آه
 هر آن زمان که خرد در حینت کرد نگاه
 فتاده نام بزرگت بعد از در افواه
 و میدزاب و گلش کمیای جای گیاه
 اگر چه حکم تو عاجز بنمود از آن راه
 بگردار بیت از زمین دوست سپاه
 حدیث حله شیرست و حلیه رو باه
 یکی بر جنبش مهر و دیگر بر فتن ماه
 که حصر آن نه کند دور سال و روشن ماه

در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
 مهر عقیق بر گل شکر نهاده
 توب چرا بران لب ساغر نهاده
 تو جنگ جوی عادت دیگر نهاده
 وان زلف چون زره را بر سر نهاده
 بر آستان شاه مظفر نهاده
 از فخر پاس بر سر اختر نهاده
 آتش نهار بار چو حیدر نهاده
 کین هر دو نیک لائق و درخور نهاده
 پایر سپهر معمر نهاده
 مسند فراز قبه اخضر نهاده
 لب راز مهر بر لب خنجر نهاده
 داند که چشم بر در خیم نهاده
 تکبیر در زبان دو سپهر نهاده
 رخت میحیان همه بر خنجر نهاده
 تو داغ بر حسین مه و خور نهاده
 محراب است کردی و منبر نهاده
 خود را بدیدگان چه برابر نهاده

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده
 مخمور عشق را بنود چاره چو تو
 از اشک لعل ساغر چشم لب آب است
 خود از برای سر زده از بهر تن بود
 در بر گرفته دل چون خود آهین
 سر بر نیکنی ز تکبر مگر که پاس
 آن شاه شاهزاده که اقبال گوید
 ابوبکر بن محمد کاندز دیار کهن
 دولت به تست زنده و ملت تست
 با آنکه در بدایت عمری هزار بار
 کس را فراز خویش نه بینی چو از علو
 زان دم که دایه باز گرفت از نو شیر
 هر کس که با بناتق حیدر به بیند
 تا کرده زبانه سخن سوی هوا
 دیرست تا هم از تنگ سپ زگر دراه
 ز نار بست خصم تو چون دید که جعفر
 دیرست تا بجای صلیب کلیسیا
 اقبال با تو زاد برابر بی شکم

ای سنجین
 نعت روی سنجین
 علامت آن نوح
 ۱۲

داننده گمنان که تو تنها بذات خویش
فرخنده ای با تو و اعجاز مصطفی
پشت او دولت همیشه قوی باد بر آنکه

صد شکر می که روی بکافر نهاده
بر خود چرا معونت لشکر نهاده
بنیاد ملک هر چه قوس تر نهاده

در مدح ابوبکر بن محمد

درین سوس که من افتاده ام بنادانی
مزارج دل تباه نگاه کردم زود
قیاس سیده گرفتم ز دور و نزدیک
تو مرد آن نه که روزی نمود با تیراگر
چنین که اسپ جفارا تو که شیدی شک
کم او فتد چو تو چایک سوار در ره عشق
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق ز بند
بدین صفت که تو دانی ربان غان
بخشم گفتمی زودت ز دست گرم
کمینه دست نشان تو در جهان نقشه
گمن در گرد زلف کافرت که تو نیست
هر بلوک جهان تاج بخش نصرت اللدین
شهنشوی که به بنید درون سپرده
گذشت گوشه چتر جلالتش از کعبه
ایاشمی که بهر خطه روشنان فلک

مرا بجان خطرت از غم تو ما دانی
نند چو زلف تو سر در سر پریشانی
که بر سر آوردش موهبای طوفانی
کسی زیای در آید سری جنبانی
بوقت جمله ز گردون عنان گدانی
که هر چه میرودت چون زمانه میرانی
ز لوح چهره من حرف حرف بر خوانی
عجب که من نه کنی دعوی سلیمانی
چه گویم اینیکه بدست دست تو توانی
بمانده بر سر پاتیا کجاش نشانی
به هر شاه جهان باز و مسلمانی
که خشم گشت پروتا ابد جهان بینی
ضمیر روشن او را زبای پنهانی
فریاد همه هرگز سرش سلطانی
نند پیش تو بر خاک تیره پشانی

از ضمیر اینک زود

دست نشان
از کعبه کون زباید
روشنان ایام
چو جوی

دست

<p>بروی جمله ملوک جهان بر افشانی که در حسین تو پیداست قر نیردانی بعد از زبده تیرگیب چار ارکانی تو باشی اول اگر چه نباشد ثانی نبایدت مدد از مسیح انسی و جانی نگومیت که بسو عثمان به پیچانی بالقیفات تو آرد زمانه فانی که تو ضمیر مبارک بر آن نرسجانی همان حکایت کنجست و کنج ویرانی چون بگری بحقیقت سزا چندانی که باز گرد از و پاس تو باسانی که آره دست بدار در تیز دندان که روزگار نماند تو همچنان مانی با طفت بدی و گاهی اجنب لبثانی</p>	<p>توئی که دامن بهمت بعضی گاه سخن ترا بخت دیگر چه حاجت اندر ملک بقدر عمدۀ ترتیب بهفت افلاک در آن مقام که آید خسر و آن در عرض اگر بکل ملوک جهان در آری سر اشارتی بسرت از یانه لبس باشد ز کیمیا بقا آفسریده اند ترا جهان و هر چه در آن هست بر محل دارد مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد بر آن صفت که فلک ابدان نظر نرسد به ندینی که گند خصم تو چه نپارد درخت اگر چه ترش بر بود بدان نرسد ترا بر غشم عدو باد عمر چندانی کشاده دست مراد تو بر جهان گاه</p>
---	---

در نجفانی

در ششمی ۱۲

در مدح ملک نصره الدین

<p>که عروسان چین است که جلوه گری راستی خوشخبری داد نسیم سحری چون بهشتی شود آراسته تاد زنگری نوش کن باده گلگون بچکاند نشیدی</p>	<p>دوش آوازه در افکند نسیم سحری عقل خوش خوشخبری یا از نمعنی گفت گر چنین است یقین دان که جهان بادگر کل اندیشه جواز وصف ریاضین</p>
---	---

مسجد منامه قمری شتوا طرف چین
 مجلس بزم بیاری که آراسته اند
 همچو بوستان صبحی زده فتان خیران
 سخن سوسن آزاده نمی یارم گفت
 دوش ناکه سخن او بزبان آوردم
 چند گوئی سخن سوسن و آزادی و
 نصرة الدین ملک عالم و عادل بود
 آن جهان بخش جوان نخبه که همیشه
 گر صبا تحفه بزرگ در سپاهش چین
 خسر و گوش تقبضت و زبان سوسن
 هر کجا در همه عالم خلع دیگر بود
 ایر در بزم جو دست که افشان تو بدید
 که جو اسراف نفس در کم از حد بگذشت
 فلکش گفت مر مهست جز این دیگر کار
 بی تو خوردن لبی این غنم و هم سودنا
 فهم ما کرد طلب مایه قدرت ناگاه
 خواست اندیشه که در کنه جلال تور
 شریار توئی آن که قیل کین عدوت
 صورت فتح و ظفر معطف حضرت

تا فراموش کنی محنت دور قمری
 نقش سندان طبیعت رخ گلگون درای
 شاخهای سمن تازه و سید طبری
 این نه از کم سخن دان و نه از بی نهی
 آسمان گفت سمن در کز سیر این در گذری
 مگر از سبذگی شاه جهان بخیری
 که جهان جلد بیارست بعدل عمری
 باد بر خنجه نیارد که کند پرده درای
 چشم زنگش شود امین ز چارابی بصری
 که بعد تو پرستند زنگلی و کرمی
 کرد اقبال تویی منت گردان سیری
 خوشترین زود پیش فلک افکنندگی
 تو بنوعی غنم اینکار چرامی بخوری
 هم تو میخور غنم بهیوده که بیکارتی
 تو درین باب قوی تر از قضا و قدری
 دیده عقل فروماند کز توه نظری
 عقل گفتش که تو هم بهیوده کار در گری
 گل کند گاه هی تو سپکافی و گاه سیری
 نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

طیر
 که با بی بیاید در جلالین علی
 قوی گوید آن غنمده رخ
 است از ناچار که بیست
 که از با بزرگ و جیدین
 و بی بی و بی شک و سید
 که گویند بر اسطه شب است او
 بیچو که در دوش او رخ
 و سپاه سید و سیدین علی
 یکیشا خاشاک تقبضت
 چو بوی که است شفقت است
 که از اسید مغزین خوانند
 خاشاکش با من
 میباشند رسد می او
 است بعضی در آن پیش
 که گفته اند در رنگ سر
 میباید بکنی بوی از بی
 آورده و باستان از بی

در آن خضعت و خراب و اعجاب

خاتم ملک در انگشت تو که دست خدا
تا جهان سر زگر سببان قضا بزند
در جهان دار چند است بقا بادشاهی
تو ازین دولت و اقبال بدان پاسبی

چه زیان دارد اگر خشم شود دیو پری
وز حوادث نشود درین آفاق بری
که منندس نکند عقدش اگر بر شمیری
که بیای عظمت تارک کیوان سپری

در مدح ملک نصره الدین

نماز خفتن بکار مست و لایعقل
همه شامی دیوانگان گرفته و نمیک
ز بهر عریده خود را خواب کرده و من
در او فتاده ز اندیشه هایدرباب
چو دید واقعه کز دست نوشتین شاه
ز راه جد و یقینش در شد که شد
زگر در راه فرورخت قصه های ساز
گهی زبان ملامت کشد و گز تو سوز
گهی ز راه نصیحت در آمده که مباح
بصبر کوش یقین دان که عجب جهان
جواب دادم و گفتم چسپیده ام بچنید
کنون که وقت خمارست می بیاید خورد
مرا بجل کن و بگذر ازین حدیث
بجست بنخیر از جای خویش و گفت مباد

در آمد از درم آن ماه روی مهر گل
بزیر سر خیم زلفش روان صد عاقل
گرفته ماتم عمر خراب بے حاصل
که روزگار نه غورش بدیدنی حاصل
ز سر گذشت و آب و پای ماند بگل
دل شکسته من در فراق او حاصل
چو زلف خویش پشان چو کار من مشکل
که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
ز حفظ جانب بیاران و دوستان غافل
بکام دل برسی خود که ام صبر حاصل
شراب خوشدلی از دست لبتان بگل
ز دست سحر تو ناکام شربت قابل
جفای بل خراسان میان ما حاصل
که هیچ دل به واسه شما شود مائل

دلم بر دی و در سحر نیز میکوشی
 وداع کردمش لقمه و گزتم پیش
 ز بند عشق کشته دل و کمر بسته
 سپهر جاه و جلالت ستوده نصرت الدین
 قضا شکاری و تقدیر حمله که کند
 میان خوف و رجاء عدال و بود خاکم
 بکام مکاری او میکنند فلک اقرار
 بچشم کبک ز انصاف او شبست چشم
 ایاشمی که سر ابرده معانی تو
 جهان ز نام تصرف بیت حکم تو داد
 دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف
 محاسبان سخامی ترا ز دخل جهان
 اساس ملک تو چون مرکز زمین است
 اگر فلک بدر روزنامه آمال
 اگر زمانه بسوزد جبریده اعمال
 عنایت تو جهان را نصاب مکان دلو
 خدا یگانا شعر مرا چه وزن بود
 نه مجلسی فلکی کا ندر روز بس دشت
 ولیک چون بتو اقتبال نه نمود مرا
 ر بود هر چه هست تو نعمت مغفور

۹۱
 نام پادشاه
 ...

اگر بیدل بجانستی به بحر کحل
 زهی چو روز قیامت کشیده و باطل
 بعزم بندگی شاه عالم و عادل
 که پیش دست ووش هست بجز و کان
 خیال خنجر او مرغ فتنه را سبیل
 میان باطل و حق را او بود فال
 بشهر یار سے او میدهد زمانه سبیل
 شکوه صولت شاهین و حمله طغول
 و راه منزل اعلا سز دیندیل
 هنوز گردون از روی همت تو حیل
 گفت کریم تو اموال رزق را عامل
 هزار ساله عطار بر جهانیان فاضل
 ولیک حکم تو چون روزگار مستعمل
 بود و طیفه که بود تو نعمتی شامل
 بود صحیفه که راسے تو نسخه کامل
 و گرنه از جیه قبل شد وجود را قابل
 بمجلس تو که سبحان بود در ناقل
 بود عطار داعی و مشتری جاہل
 اگر عزیز و ذلیلم توئی معز و ذلیل
 فکندہ صولت تنی تو افسر سر کلیل

<p>قد زبان تضرع کشاد چون سائل برای نعمت عاجل سعادت آجل عذاب آجل خصمت بخت عاجل</p>	<p>قضا میان تواضع بست چون خاک همیشه تاند بد هیچ متقی بر باد تو در سعادت و نعمت بمان که مقرون شد</p>
---	---

در مدح مظهر الدین خسرو عجم

<p>فارع مشو ز ناله و زاری و شیوش گردست می نگیری از پای مغلکش بی هیچ موجب چه پوس زلف مغلکش نتوان نگاه داشت بزنجیر تنش تا چند ازین ستیزه چکین ستایش تا در نه بست عشق تو در من بدایش مسکین کسیکه جز در تو نیست مسکنش در گاه شاه عالم و عادل نشینش گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردش هر گل که مغز را سپهرت گلشنش از سطح آب کم بود اطرافش از اختران ثابت سازند از زینش بالای هفت خطه چرخست بزینش هر روز رام تر شود ایام تو سنش خورشید همچو ذره در آید ز روزنش</p>	<p>داویم دل بست تو در پای مغلکش چون دست و دغمت زد و پا استوار کرد وز عهد چونکه با سر زلف تو بسته ایم این دل که نیست بسته زنجیر زلف تو شد بگیناه چشم تو در خون جان من نگرفت دست فتنه گریان سچکین تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان تا کی شکار عشق تو باشد دلی هست صاحبقران مظهر دین خسرو عجم شاهی که از برای گلستان بزم او بر سر مبارزی که نه از نام اوست حرز مرغی که آشیانه اقبال او پرند ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو رای تو را ایضی است که در زیران حکم بر سر که تافت بر تو خورشید یطمن تو</p>
---	---

<p>خطی بر بندگی رسد از سرو و سوسنش در بر گرفته اند چون سنگ هم منش در هم زند شکوه تو آتش نجر منش بر هم زند مصداقت روز مکنش کامروز هر که هست آتشت منش وز هیبت تو تیره شده روز روشنش</p>	<p>آزاده است لطف تو شاها که زمان آتش فروغ رای تو دار دازین قبل گر جرم ماه با تو بیک جو کند خلاص تا شب از اختران بکشا یکمین کین با از مصداقات حوادث ترا امان بر دشمنت کتا ده کین اختران خس</p>
--	--

در مدح ملک صدرالدین

<p>حدیث حسن توفیق و الحدیث تنحون که هیچ حلقه این چند وحیده آن چون مثال طلعت تو در سپهر آینه گون بران دو گیسو مشکین تو دو صدقون بصد بهانه بر آرد ز خوشتن بجنون عقل عقل بیفکنند اجنون فنون نه طاقت حرکت ماند ذنی مجال سکون برفت بر رخ از آب دیدگان حجوان سهنوز دامن مفرگان همگیشم در چون ز جام محنت من جرعه دو صد چون ولی چو چشمه سیم و قدی چو حلقه نون لسب تو سیر به این جنس در همچون</p>	<p>شبه بحیمه ابا عیسان کن نیکون نشان زلف و رخسار یک یک نیندایند چنان نمود که گویی بعکس می بینند از ان دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل خرد چو رونق دیوانگان عشق تو درید دل حکایت ز نجر زلف تو به شنید مر از ضعف تن و سوز دل زان شب تا ز عشق چشمه نوش تو اندرین شد سهنوز آتش سودا همی زغم در دل ز سوز سینه من شعله دو صد و مق کتون ز هستی من پیش ازین حرف نماند رخ تو سے نماند این نوع زخم رام هم</p>
---	--

و گر بمریم همچون علماج نه پذیرد
 خدا یگان صد روز زمانه صد الدین
 نبی مانند گردوز بس عمارت عدل
 ز حفظ اوست که اجرام عالم علوس
 ز شوق اوست که دو شیرگان قصه
 ز بهی ضمیر تو هر شب بیک شات را
 بر رسم خدمتی اندر سپه چو نیست تو
 تراست معجزه سروری به استقلال
 زمین بعضی تو دارد هوا ز بس عفت
 بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز
 هوا طاعت تو آن نسیم جان پرور
 بجنب گوشه دستار و رکن مسند تو
 بعلم اگر چه قیامت ز انبیا گیرند
 در آن سخن که تو گوئی بر ضبط جهان
 اگر چه حادثه یک شب بخواب من قرار
 زمان زمان قلمت شربتش بیامیزد
 فلک ز عقیقه عمارت حسابها بردا
 بمهرت اگر قطره ایت در دریا
 بزنگوار بعد از هزار قرعه وفال

سن و حال صحابقران ز شرح کنون
 که قاسم فلک از ایشک او گمگون
 چهار رکن زمین در پناه او سکون
 از استخالت جوهر مسکنند مضمون
 سر از در چو امکان هم یکسند برون
 کشاده در تنق غیب می خداتون
 فلکند هر روز از اعلس نشیب کسکون
 نه چون نبوت موسی است برکت بارون
 که آورد طمع اندر هوای او طاعون
 بچنگ قهر تو اعدا شاد روزگار زبون
 که از میان آذر بر وید آذرگون
 چه جا افسردار او تخت افریدون
 تویی بعقل فروون از هزار افلاطون
 هزار شکر تیرا باشدش مضمون
 نمی نهد مژده بر همه ز بس فتور و فنون
 که در مجاری مغزش پراگند افیون
 که حشو و باز آفاق را تویی قانون
 بدایع تست اگر زره ایت در مان
 مر از زمانه بصدر تو کرده راه نمون

در بیان شکر

در بیان شکر

در بیان شکر

در بیان شکر

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا
 چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر
 همه بدعوی عصمت برانده چو ملک
 بفعل چون خشرات زمانه نامضبوط
 کشیده سر سوگردون ز بر چون نمرد
 اگر متابع ایشان بود فلک عجیب
 منم که یار همین روز مهترین مجلسین
 ولیک ازین همه فریاد هیچ فائده نیست
 جهان بکام تو بادا که خردین معنی
 طلوع کو کویه عید بر تو میمون باد
 مخالفت تو چه بدر از کسوف در کم کا

شدست دست تفکر ز بر پایی ستون
 بروزگار تو حاجت بود شتی درون
 ولیک بوده یوا امیس در از لعل خون
 بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
 گران شده زمین بر زنجیر چون قان
 که جز مهابت کادگی کند گردون
 همین نظام فریاد کرده ام که کهنون
 چو پیشتر من نهنگام روزگار چون
 دعای سن با حاجت نمیشود مقرون
 که هست طلعت تو بر جهانیان میون
 ولی موافق تو چون بلال و لافزون

شاه

در مدح قزل ارسلان

سوال عید یسقی بکاس المیدام
 شهنشاه اعظم قزل ارسلان
 جهان داوری کاب شمشیر او
 بد اندیش را از لقب تهر او
 بخشش می فرق نتوان نهاد
 ز رفعت می باز نتوان شناخت
 شبارونی از رونق بزم او

بنیامین فاق کل انا نام
 که از عدل او یافت گیتی نظام
 بشوید فرخ شب ز گرد نظام
 بجای عرق خون حکید از مسام
 میان کف او و سفیض غمام
 که قدرش کدام است و کردون کدام
 که بردست ز کس ملامت تمام

ز سی ماه قدرت اندر نبرد
 ز جنگال شیران برون کرده
 تیان کاری که در صل عقد
 جناب ترا آسمان در پناه
 توان شمسواری که گردون
 دل خصمت آید بپوش ای عجب
 تویی آنکه در خاتم قدر تو
 چو ناپدید در مجلس صد ندیم
 ز شادی دستت چومی در قلع
 چو باد شمنت را ز گوید اجل
 بتو پدید است گیتی از آنکه
 وجود تو تا دست در هم نداد
 گفت حاصل و دخل دریا و کان
 ستم بر گفت ساکنان میکنند
 درین مدت از غیبت ریاست
 چه دانی که چون ریاست پیوسته بود
 ندانست کانفاس عمل تو زود
 مرا از فلک کشم در منبر
 جهان بر دلم آن جراحت نهاد

شکسته دم صبح در کام شام
 ز کام ننگان بر آرزو کام
 بدست تو دادست گیتی ز کام
 رکاب ترا سدره در ایتام
 کمیت مراد ترا گشت رام
 هنوز اندر و این طعمهای خام
 بگین است گردون فیروزه نام
 چو خورشید در موکبت صد غلام
 بخندد همین خنجر اندر نیام
 و بد بزبان سنانست پیام
 عرض را بجز هر بماند قیام
 نشد صنعت آفرینش تمام
 سپرداخت در حجت فاضل عام
 ز دریا و کان میگشتی نتقام
 که در ظل او چرخ دار و مقام
 فراخ جهان بر جفای کرام
 معطر کند مملکت را مشام
 بالید در زیر پایی کیام
 که نتواند شش او باز ایام

<p>زبانی ست چون آینه حرام نیفت در چه من مرغ زیرک بدام چو بدید مرا تاج بر سر دادم سعادت آن سده بر من حرام زین چند گاهم نبرد ست نام چو تو شاه بر کار عالم قیام که خود کل عالم تویی و السلام</p>	<p>مرا زالش طمع در مدح تو تفسه های افلاک را تا ابد منم که زمین بوس آن گویمت اگر خدمت تحت بلقیس کرد ندام سلیمان ثانی چسرا تو جاوید بادی که هرگز نکرد چو میگویم این لفظ از من حطاست</p>
---	---

در مدح ایضا

<p>بغزم کعبه اسلام بسته اند احرام یکی بچیره همی سایدش شربت مقام ز یک جهت بره قربان میکنند بر حرم حضرت اعلای شهریارانام که نصرت و نظیر او ملازم اندام بیزختم تیر فرودست شایر اهرام بدور تحیر ببیند دو چهره افلام رسد بچشم جنین در مشیمه ارجام برای زیور ملک توادده اند ظام لمعی که فلک دوخت از ضیاء و ظلام از ان شدست مطبوعت لعل و عوام</p>	<p>سپهر و مهر چو حجاج کعبه اسلام یکستانه همی بوشدن بسوم حج ز یک طرف گلو گامی بر زینا با من و عنایت آراسته چون خدا ایگان ملوک جهان منظر دین جهان کشای قول ارلان که برین ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است نخست خلعت نور از خیانت را شها جواهر اکیلی و نقد پروان هنوز تا سر زانوست کبریا بحق رسیده ترا تربیت جهاندا</p>
--	---

زمانه نافرمانی گشته بود که هیچ
 نترسد استصال خود در سماج جهان
 در گشت غم تور و برهت نیک صفتش
 نفیر کوس تو نبوغه ملک از سماج
 در آن پس که شود راز از خاتم تو
 دل بقوله خنده در پیشینه از سماج
 تویی که تافت پاک تو بوسه از کاس
 ز جنت دشمن سر و دست بسی سودا
 تو سستی بگم جمله سیر زال جهان
 در آن دیار که غنچه تو آشی افروخت
 در آن مقام که لطف تو باز دانه
 دیان نقتنه از آن تیغ شد که حرج ترا
 میان هرگز عالم علم بزرگان علم
 موضعی که تو بر تخت خاک نشینی
 جهان ز عدل تو بگرد و بر آشتی
 مزاج عسرت غم و ثبات حاکم تو بود
 بدست تو چو شفق تیغ تیغ روی
 سپیده دم چو جهان را نوینند
 گپوش ناسنه دم در در سپید باو صبا

بدست بچو نتو کسے فو استی سیر زما
 ز اعترض عقول و تصرف اولیا
 بهر شت حاکم تو در طینت زمین آرام
 چنان بود که جعل نسیم کل کوشاک
 بدست حکم تو چو راه برگشت سنگ
 چو تو مجابس غسرت بدست گیر طایم
 و گر سپهر بیرون سرنیکش در گام
 و یک عاقبتش خشک شد تین جام
 چگونہ پیش تو درستان دند زمام
 لطیف تر ز هوا چیت کار در تقوام
 مسلم ست که سیرغ را کشد در دام
 چونیشکر شده شیرینی طغرد کام
 درون دایره کائنات نهند گام
 ستاره آنجا معزول گرد از حکام
 نهد اساس روی سپهر نافر جام
 که باد را حرکت داد خاک آرام
 سپید کاری صبح و سیه می شام
 طلایه سحر از بام صبح آسنة وام
 گمان برم که عدل تو میگذارد پیام

که تر و خشک جهان در زمان مرگ او
 همیشه تازه بگذرد گویا نبات نعش
 جهانیان را روزی مباد آن روز
 گوی تجت بلفر بلفر نه نشین

بخت هر یک ازین بس گونای پیام
 بود چو روزی اهل شهر درین ایام
 که چرخ جز تو گستر را برد بشاه
 گوی باغ طرب در بختی بجزام

در مدح ملک طغانشاه

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم است
 خوشی تن رخ مدار از قتل نقد مراد
 شاه انجم ز کین گاه افق بیرون تاخت
 قصه ملک جم و جام مرصع مشغول
 ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن
 بی می روشن اگر تیره شد آئینه پیشتر
 دولت شاه جهان است که ماند جاوید
 ملک شرف طغان شاه مؤید که بطبع
 آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک
 و آنکه در موبک میروش غافل کوس
 در گنج سخن او ز لطافت بحساب
 خسر و آب حسام تو فرو شوید پاک
 بازی و اسطه دست غضب محو کند
 دولت از به طوائف در تو بست حرام

شادری گر چه فلک باعث اندوه و غم است
 می خور از کار که این نیز دفا و کرم است
 وقت پرده ختن درخت شاه عمج است
 جام بر کف نه و از کار که این ملک است
 آتش بر کن و از کار که باغ ارم است
 بس عجب نیست که گیتی همه فسون و دم است
 بر جهان تکیه مکن کو لفظا تمه است
 آسمان بر درش از جنس عبید و خدم است
 زیر منجوق سراسر پرده و ماه علم است
 فزاع صورت به نسبت چو صریر قلم است
 زین سبب حکم گری لازم جذر اصم است
 هر چه بر چهره آفاق غبار تمه است
 هر چه بر بخت گردون ز شقاوت رتم است
 که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم است

منظم شد تو احوال جهان جمله چنانکه
 زلف جنگ است که در زخم تو تابوشین است
 از پی چشم بدست اینکه در ایام بهار
 ملک از رایت انعام تو سپر کرد شکم
 و هم را دست بفرآید جلالت نرسد
 نام و لقب تو که روح زمین محو باد
 تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان
 دست حکم فلک از ملک جهان کوتاه باد

رتع آهوی چمن پیشه شیر عجم است
 چشم ساقیت که بار زوق جانت درم است
 خار با خاصیت عدل تو با گل عجم است
 گر چه سرتا سرتا ز روی حقیقت شکم است
 گر چه نه کسی گردوش ز بریر قدم است
 زینت چهره دنیا و جمال درم است
 قابل نیک بدو حاصل نفع و الم است
 دولتت را چه رسیدست و ز خود چه کرد

در مدح بهاء الدین عمر گوید

یک مشیم که خم ابرو تو محراب است
 مرا چو با تو نشستم که بستن در پیست
 چرا هوای کبت خون گمن بچوش آورد
 شراب در تو اش کرد و شمع جمله بخت
 بیا که غمزه جادو بهار رسید از چشم
 خط از بگرد عذار تو می نیارد گشت
 ستاب سر ز وفا گر چه در زمانه تو
 قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین
 عمر بعدل درستی که ملک و ملت را
 یگانه که فلک آفتاب قدرش را

چرا بگرد من از خون دیده گرد است
 اگر نه بخت بد و عاشقی نیک باب است
 اگر نشاندن خون از خواص عنایت
 توان همی که مرا از رخ تو مهتاب است
 اگر چه طره فتان هنوز در تاب است
 عجب مدار که کمر گانت تیر بر تاب است
 وفا چو فتنه به باد امیر نیابت
 که بر سر آمد اسلان فخر اعقاب است
 لغافرت بنا مشن چه جا آفتاب است
 در آفتاب معالی کین بر طرب است

ع
 خون نشانند
 نمایان گشتن
 غیب خون را
 ز بهار

ز بهر خدیتش آید بکار گاه در رسم
 ز جام مهبت او آرزو سازند هر دم
 ایام رسیده بدان منزلت که بر عمت
 فلک بجا که جناب تو انساب کند
 عقاب چرخ که گیتے شکار خلب او
 ز لطف قدر تو شد خشک باغ عمری بو
 ز باد سرد و بد اندیشیست نپداری
 اگر ز فضل صبر ماند در جهان رمقی
 همیشه تا ز شفق روی چرخ سیما بی
 ز خون دل چو شفق باد رود دشمن تو

بسیار است

هر آن لطیفه که در مستقر اصلاست
 همان فضل که خرد را زباده ناب است
 بدولت تو جهان را هزار اعجاب است
 که این نسب بحقیقت همین انساب است
 بزور تو چو کبوتر اسیر مضر است
 اگر چه لافش ازین کشیده دلاب است
 که سال و ماه فلک است لباس سنجاب است
 سبب تویی که در تو نثرای اسباب است
 بسان خنجرستم ز خون مهر است
 که شکست از فرغ خنجرت چو سیاب است

در مدح ملک نورالدین

هر کجا تازه بجنبند لب گلزار
 عشق تباری بجهان کار چون بکار
 بر دل از عشق جرح نیست که تار یا
 گزنی داری جانیت باید ناچار
 اندرین واقعه تنها نه ستم در عالم
 همه آفاق درین حادثه یارند مرا
 چشم من چون گلوی شته شد از خونین شک
 شهر بر بزم ندواز شهنه والی امروز

بر رحمش بگذرد از خون جگر گلزار
 که خیزین کارند از من شکل کار
 آب بی تیرگی و آسنه بی زنگار
 و روی داری نگزیرت ز دلدار
 هر کسی را بجد خویش بود تیار
 درین عجب تر کرد آفاق ندانم یار
 ما قادم کیف خیره کشی خوشخوار
 هیچکس نمی که کند دفع چنین عیار

تاب باز از غمش دست بسوایم
 طره اوزد و چشم بحیل خواب برد
 بار باد در دم آید که من این مظلوم را
 قبله و قدوه شایان جهان نورالدین
 آنکه حفظش بر بی دفع حوادث هر
 و آنکه در کشف حقائق چو زبان کشاید
 ای ز جود تو تو نگرفته هر درویشی
 بسته چون طوق کبوتر بمیادی وجود
 عاشق ذکر جمیل تو و شایان جهان
 بیخ با آن عظمت گشت بجا و تو مقر
 فی غلظت میکنم رو کبیت که خصم تو بود
 حال بدخواه تو گر چون گل تازه است
 آسمان تازه نهالی بد ماند ز زمین
 سالها حاصل کان گر کیف آرزو شد
 لاف دریا ز نم و قاعده کان چه نم
 جاودان فتنه سر از خوایر نیناید
 پیش رای تو خرد با همیشی غیث
 صفت گلبن جابه تو در نیست و دروغ
 شتر نه با که گفتی بحقیقت ز می

داستانیست ز من بر سر بارزاری
 دل نا امید چه دارم بچنین طراری
 بدر صفده آفاق برم بکیاری
 که مدارد و جهان پیش کفش مقداری
 گرد معموره اسلام کشد دیواری
 آسمان بر در تاویل ز ندمساری
 دی ز توفیق تو آسایش هر شوی
 طوق فرمان تو در گردن بر جباری
 در حدیث درستی یا سخن دنیا ی
 بس بود خاصه ز خصمان حق تواری
 کوزشتی خرفی پرده دری بکاری
 زود بیا شد که شود در پیش آن گل خاری
 آن چه دانی که بنحی گندش یادی
 کم ز یکبار روزه عطا گتو بود بسیاری
 از حدیث کرم وجود تو گویم باری
 تا در آفاق چو خرم تو بود بیداری
 همچنان است که هستی به در بسیاری
 جزایمان چون بلبل خوش گفتاری
 آن حقیقت چو زبانی بود آن پنداری

این سخن گر چه همه صورت است
 یارب این کفر بین بار که کوی افلاک
 من که بر خلق بصد گون نه دارم و فخر
 آبر و از بی نامان بهده دارم بر باد
 بعد ازین چون بجنایت تو لا کردم
 بخت هر حادثه را نهاد کنون عدل
 تا چنان پست نگردد در دیوار وجود
 خانه عمر تو معمور ماناد که نیست

حققت ماند که بر پیش نبود او کار
 بسته انداز بر سر منطقه زنا را
 سخره بی خردان گشته نباشد عاقل
 تا بشوم باد چرا خاک نخوردم بار
 چشم دارم که ز خلقم نزد آزار
 آسمان پر گنهی را کند استغفار
 که نماند ز رسوم و ظلمش آثار
 بزر عدل تو جهان را بنود عمار

در مدح تاج الدین ابراهیم

سرم امروز و دلی زانده گیتی بدو نم
 نه مرا مسکن و مادانه مرا مان و جا
 بر دم حسرت اصحاب بلایت بزرگ
 که گمان برد که اضم من مسکین هرگز
 چون ز زربا گویم پیره بر افتاندر
 شب ستاره شوم سر زو زخم زان باشد
 سال خود پیش که گویم من مسکین غریب
 گرد من شکوه زوه چنان جمع مشب
 از چنین محنت و غم جان توان بر
 ز آتش محنت من گل بدیدر خواهد

بیم آنست سنوزم که بجان باشد بیم
 نه مرا مونس و عجز از نه مرا ایار و ندیم
 بر تنم فرقت احباب عذابیت الیم
 در چنین رنج و مشقت ز چنان زویم
 در غم سیم غورم دیده فرور سیزیم
 زخم ناخن چو حرونی که بود در تقویم
 چاره این ز که جویم من مجبور و سقیم
 که سبی راه نیاید سو من باد نسیم
 که فلک بار شود شفق و ایام رحیم
 تاج الدین نغز احرا جهان ابراهیم

آنکه با سرعت عزمش نمود با عجز
 دانکه او بر فلک ماه چو بدست منیر
 طبع او را ز لطافت صفت باد صبح
 گز نه فیض کرم و عاطفت او بود
 گر چه در نوبت او بود جهان را تا خیر
 ای ازان بجهت گذشته که از گستاخی
 در هر باجو دو تو همسک بود و رخ دینی
 منتظم با کف در پایش تو ای سبب
 خصم تو گر چه مسلم بودش ملک جهان
 بود در بند وجود تو فلک عمر دراز
 سطح اعلا فلک گر چه محیط است لیک
 گل صد برگ چگونه دید از خاک سیاه
 تا جهان گاه براح گذر دگاه بسخ
 تا ابد پیش تو اقبال سی بادورین
 عرصه ملک از امن چو اطراف حرم

و دانکه با سایه علمش نبود کوه حلیم
 دانکه او در صدف ملک چو در دست حلیم
 کف او را ز کفایت اثر دست کلیم
 گفتی در همه کفایت نماند دست کرم
 هست بر ذات فلک محبت او را
 آسمان یاد جلال تو کند بی تو عظیم
 ایر با بادل تو منجیل بود و بحر حلیم
 منتشر در شمشیر تو آثار حجیم
 بیستانه جعد تا نه کند جهان تسلیم
 بود موقوف حضور تو جهان عظیم
 هست در دایره قدر تو چون نقطه حلیم
 گز نه خلق تو کند باد صبا تعلیم
 و آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
 قامت جاه تو تا حشر قوی با تو عظیم
 خاک در گاه تو از فخر چو ارکان عظیم

و دانکه با سایه علمش نبود کوه حلیم

و دانکه با سایه علمش نبود کوه حلیم

و دانکه با سایه علمش نبود کوه حلیم

۵۷

نقش خایه
 این کعبه از
 کوه سنبلیله

در مدح ملک محمد بن محمد بن علی شعب

و جهان پیش همت لاشه
 روز رزم از شمار سبل و نه
 نوک پیکانت از ترشح خون

اے ظفر مرکب ترا بر سب
 در صف بندگان تو مرتج
 بر تن خصم بسته راه مسام

از نورعین از ملاطفت

سالمها بگذرد که حادثه را
 در پے اثر و حامی رایت تو
 تا باد بیدست ماه چتر ترا
 هر شب از استلای غصه کند
 بزبان سنان زنده محبت
 ورنه معجون کند بجای شکر
 عقل در سایه قبول تو دید
 نفس کل ز برای رتب زرق
 چنگ در دامن قضا زده بود
 ای خردران شاد مجلس تو
 آسانی چنین که حضرت است
 نیست دل گرمی مراد و عجز
 چون میسر نمی شود به مراد
 داغ حسرت نهاده ام بر دل
 تا بکلی زمانه طے نه کند
 دائم از مکرمات ذات تو باد
 تا ابد زیر سایه علمت

نرسد در حریم ملک تو پے
 مار افعی شود عد و رایے
 چشم خورشید سیمینان جد
 خون دل در کنار مغرب تے
 هر زمان بانگ بزمانه که است
 ز سر آغشته و مفاصل پے
 نور رشد از درای ظلمت غے
 بی باس خلقته بیدے
 کرمت گفت الضمان علی
 آشتی داده با طبیعت مے
 از جفا های آسمان تا که
 سردی روزگار و موسم و
 خدمت صد شاه و قربت و
 گفته اند آخر الله و اوله
 نسخه مکرمات حاتم طے
 آسمان را سبقت دعوی طے
 از در پنج تانوا حی رسے

در مدح ملک حسام الدین

از خواب خوش خیز بخت غم میدانش
 مه و نضت بید آمد از گریبانش

بردی خوش بیارست عید گاه و مرا
 نزار مرکب تازی سوار گشت چنانکه
 هزار جان شده قربان هزار کیش خراب
 بسا کند برگشته در جهان که نیاست
 بر ستم عمیدی حوران خلد را رضوان
 مرا تبازه در آتش نهاده گوی نعل
 بر آمد زول من ووز خمی دزان اندوه
 بر روز عید که زندانیان کنند آزاد
 گنند زلف بنیدخت آن تور بود
 رسید نامه من در فراق چهره او
 اگر بخت خسر و نیرسد ز نشت
 حسام دولت و دین شاه اردویر ^{حسره}
 قضا بسوسه و گردون بنزیده درالد
 کجاست زنده آفاق سر کشی امروز
 ز ماه رایت او چون حجل شود خورشید
 زهری ضمیر تو از لایمان آن حضرت
 توارسد بجهان دعوی جهاندار س
 دلی که از لطف کین تو گرم شد رو
 کدام حادثه دندانی نمود با تو بچهر

نمود هر نفسی ماتی ز هجرانش
 نظر بد ز نرسید بگناه جلالش
 ز رشک گوشه کیش و دعای تو باش
 نشان چشمه خضر از چه رخندانش
 برای غالیه می برد و گرد میدانش
 سر آتشی که جدا شد نعل بیکه اش
 که ناگهان بفرسید جلد رضوانش
 بید دل که خضر یافت گرد زده اش
 هزار چاره ز آزار صد سالش
 بر آسمان شنیدند ماه و یکوش
 که از سپهر برین برتر است ایوان
 که بست روزنق عالم ز عدل اجستان
 بر آن مثال که صادر دوزخ و پادش
 که نیست گردن او ز طوق زوالش
 بزیر سایه شرب در کنند پنهانش
 که پاس بان نم طارم ست در باش
 که در شمالی تو ظاهر ست بر باش
 بجز منفرج تیغنت نبود در باش
 که عدولت تو زین برین کند زوالش

که از آزار غیظت بر آتشی

زبان نون جان
 خاندان
 نودت

که نه بزیر قدم بست گرد خدانش	که هست با تو بود و غا زبردستی
بیک و دور نباشد مجال دورانش	اگر ز جام خلالت تو می خورد گردون
زمانه نام زندگوسر هر بخشانش	ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گرد
بصد زبان بستاید نه اوستانش	نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد
که نیز یاد نمی آید از سلیمان کش	چنان بجای تو مشغول گشت فایز ملک
که جز باجل نبود قطره ز بارانش	شعاع تیغ تو بر قیست در دیا عدو
که جز با حل تسلیمیت پایش	کف کریم تو بجز نیست در افاقت بود
فرو نریند ازین سبز تر گشتانش	همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا
که از شکوفه پروین بود گل افشانش	ز خرمی چنین ملک تو چنان بادا

تبرجیع بند در مدح قزل ارسلان

رستم کفر بزمانه زدند	دوش چون زلف شبستانه زدند
نوبت ملک پنجگانه زدند	ماه را در چهار باش چرخ
راست کردند بر نشانه زدند	هر خدنگه که از مسیر شهاب
پیر بزمین سبز آشتیانه زدند	از پیر هدی گرسان فلک
حلقه پیر زور دانه زدند	گوشش ناهید را که از پروین
تاج عالی خسروانه زدند	ذوق بهرام را هم از اکلیل
جملگی سر بر آستانه زدند	آخر الامر پیش درگاهش

چرخ زمان روز باز آگاه هست
 که قزل ارسلان شهنشاه هست

لکه در گناه

صبح صادق چو در جهان بیدید زنگی شب بجا دوی کردن هر کجا پرتوی از ان بیدید گفتی اندر مزاج آدم خاک یا مسیح از طریق معجزه دم نفس جذب کبر باسته سحر روح قدسی وان یکا دجو اند	گل صد برگ ز آسمان بیدید شعله آتش از دهن بیدید لانه شگفت و ارغوان بیدید لطف این و نسیم جان بیدید به سوی شخص ناتوان بیدید در روی ای که کشتان بیدید سوی ملک خدا یگان بیدید
--	---

خسرو بجزو بر بظفت درین
که ظفر بار کاب اوست قرین

ملک تازه روز بازار است پیش قدرش سپهرن پوشش در بنای کلاه گوشه اوست باد با عزم او گران جایت فتنه را در جهان گلی نشگفت هر کجا تیر او رود گوسه هر کجا خشم او رسد گونی	که جهان را چو تو جهاندار است همچو دیرانه چار دیوار است هر سری کان سزا دشار است خاک با حلم او سبک است که نه از نوک مرغ او خاریت صفت جاهل ستمکاریت اثر ناله دل او کاریت
---	---

تیغ بندی چو از نیام کشد
سره از گرگ انتقام کشد

ای ملک پیش تو کمر بسته	دولتت دست خرج بر بسته
------------------------	-----------------------

نظم

گذر موبک بحر بسته	گر در شب زنگ مرگیت به بنزد
لبه نریزه تو در بسته	نوع دسان ملک گیسو با
سهر زمان رخنه در بسته	پیش یا جوج فتنه صولت تو
قبت ماه بر سپر بسته	چرخ در مویکیت پیاده رویست
راه پیکان بد خبر بسته	نیکنای عدلت از عالم
گفت لفظ صریح و سر بسته	وقت تسلیم ملک با تو قضا

که سه و مهر زیر دامن بست
 نام و ننگ نهان بگردان بست

خاک در چشم آفتاب کند	مرایت ارباب ملک خطای کند
روے آفاق را خضای کند	غضبت هر شیبی بخون شفق کند
ابر تیغ تو فتح باب کند	سر کجا خشک سال عافیت کند
بار دیگر ز شرم آب کند	لطف لفظ تو در مکنون را
سوز کین لعل سر آب کند	آتش قهرت آب در یار را
حزم بیدار تو بخواب کند	پایسان سپهر شرم را
راے تیرت یار تو خواب کند	چرخ بدست را بجام غرور

تخت را چون تو به نشینی نیست
 بر تو دهم را گزین نیست

چهره رولت تو گلگون باد	مسر و عمر و مالکت افزون باد
از جفای زمانه پر خون باد	هر ولی که محبت تو نهی است

نظم

سعی جاسوس غارت پوست عسد بارون در گمت داتم بید بیضای موسویت بچود جرکز آفتاب دولت تو خطب و سگه ممالک را	رسم شیب روان گردون باد حسد روزگار یا مون باد کیسه پرداز گنج قارون باد از مدار زوال بیرون باد نام واقاب تو یما یون باد
---	---

گر چه ملکت فرخ همچو دولت
فلک از روی مهتت مجلست

در مدح صدر جهان شرف الملک تاج الدین

شاه در تو قید شاهان عالم است مقصود آفرینش عالم توئی از آنکه هم چشم مهر و ماه بر تو روشن است عالم بهشت زنده که تو جان عالمی هرگز نر اید از تو گر انامیه تر گهر چون سولد سیج قد و دست مبارک است هر جا که از حوادث گردون جرات است بنمود خنجره تو در احیای ملک دین از دین مصطفی ز مقی مانده بود پس ای خسرو کیه قصه کیه ز زم تو آنجا که نعت صورت خوبان و دترا	گردون ترا مستخر و گیتی مسلم است ذات مظهرت سبب نظم عالم است هم جان جین انس بیاد تو خرم است زین غصه جان خصم تو موقوف بکدم است زان آب و گل که مایه ترکیب آدم است چون سجده گاه خضر جنابت مکرم است آنرا ز فر لطف تو صد گون مرم است آن خاصیت که در دم عیسی مرم است امروز زنده کرده شاه معظم است صد سال کارنامه کاوس و رشتم است دل سقو قد نیزه و گیسوی پر ختم است
--	--

نام بادشاهان است
بارون و ماسون
۱۲

خندان برخت بجز تو خون دشمنان
 فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند
 نوک سنانت بر درق نصرت و ظفر
 گرفتند زار عید و عروسیت خصم را
 صد کاسه انگبین را کفیه بس بود
 از روی قوت ارچه چو است بخت تو
 خصمت بر آملک بسی عهد کرد لیکن
 پیش درایت تو چو خورشید طایه است
 تا چون شهاب با تو فلک انهدار است
 یکتا شدت رشته شاهی بعد تو
 خصم تو گرز زره فروست در عدد
 چون تو یکام خویش پیدا زین پس
 بر تخت ملک نشست سلیمان کنون چو
 خرم نشین همیشه و بر غور ز ملکوت

کاجزای ملک تا شری جمله در رسم است
 بیانی که تیغ تو همه فتح مجسم است
 حرفیت کاندرو همه فاق ندیم است
 با یک سیاست تو همه عین قائم است
 زان تلخی که درین دندان از دم است
 بر رخ پیر از ره ربت مقدم است
 توفیق صل معتبر وقت معظم است
 گرد ضمیر حرج یکی راز مبهم است
 همچون هلال قامت عدالت پر خم است
 الحمد قدر ارچه که بکیتای محکم است
 با آفتاب تیغ تو از زره کم است
 گر خصم کردت بهم گیتے کراعم است
 گر بعد زار دیو طلبکار خاتم است
 کاسیاب خرمی همیشه فراهم است

در مدح عضد الدین طغانته

شاهی که شیر پیش جاش چو روید است
 آن خسروی که خسرو اجرام آسمان
 از بهر جذب پنج بجا ده رنگ است
 شام طراز رایت و نقش نگین تو

فرمانده جهان عضد الدین طغانته است
 در تحت حکم او ز میمان درگه است
 در آخر حجره اگر باره کست
 تا روز حشر آیت نصر من اقتدا است

۱۰۱۲

رای تو بر محیط فلک خمینه زد چنانکه
 در روزگار عدل تو عالم زخرمے
 دریا بقبضه چون کف گوهر نشان است
 بحر کف تو هر روز یک جنس آمدند
 پیش سرا پرده قدر تو فی مثل
 شد صبح دشمنان تو از خون شفق
 روزیکه باز قهر تو پرواز میکند
 آزرده بود طبع جهان از قضای بید
 بردست نیست با تو فلک برای آنکه
 زان روز باز حادثه رادم فرو شد
 عمری زمانه را سرندان نشد سپید
 از روز و شب ممتعه بردخت روزگار
 هر شمه کرخ زبیل تا بد بر روز رم
 رای تو نسخه ملکوت است در چه است
 نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند
 نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید
 عیدت خجسته باد که آفاق را از تو

گویی که آفتاب بان آسمان ده است
 دائم چو پیش زیرک چون طبع ابد است
 آری بلور نیز بگو هر شیشه است
 زین وجه بحر در کف زار و توطره است
 این بر کشیده منظر در گردون جو خرگه است
 در روز دولت تو هنوز این بحر گشت
 در چنگ عقاب فلک منع ابره است
 امروز در حمایت عهد مرفه است
 مختار بود دائم و امروز مگره است
 کا گاه شد که دیده خرم تو آگه است
 و امروز صوت خنده او باقیه است
 بر قد که برای تو آن نیز کوتاه است
 در پیش حمله تو چون اندر عری شه است
 دانسته مگر که یکی لفظ دان نه است
 با آنکه دولت تو هر دو منزه است
 از طلعت خجسته که آن نیز همه است
 هر روز عید تازه نه هر سال همه است

نیز آن سپید سخن
 و در آن کلمه از
 خندیدن است
 زین صفاست

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه
 خود کار تو ز عاقبت بد منزه است

در مدح تلج الدین ایراهیم

ای برزده به تقویت ملک استین
 شهپر بر آتیر تو انداخت روح قدس
 در دیده سهیل سنانت کشید میل
 که در دیار آرمین و گه در دیار فارس
 جز تو که ساخت از بی تکمیلین تا تخت
 در عرصه دو ملک دو کار چنین شگفت
 خصم ار چه نرم گشت مگویی ترک ملک
 تا موم را در آتش سوزان نیفتگی
 با سر نوشت خصم تو کجند گر چه در آشت
 تا عافیت چو با صفت تو آخر افتاد
 بودند قلعه با ت هم پر ز سیم و زر

سلطان پر حقیقتی و شاه راستین
 گیسو فدای پرچم تو کرد و جور عین
 برابر روی هلال کمانت فکنده خین
 دشمن ز تو نه بر میت و حد ز تو جزین
 جز تو که کرد از بی اصلاح ملک و دین
 در مدت دو ماه دو فتحی چنین حسین
 تا بر نیار د آتش تیغیت سراز کین
 از کام او برون نرود طعم آب کین
 صد گونه بغض و حقد و حسد در کین
 چون تیز کرده پاستی در آن بر دین
 از جو دم صرت کردی و بخریدی ازین

در مدح تلج الدین ایراهیم

در مدح شرف شاه

آنکه بر تخت مکرمت شاه است
 در زنگا پوی دولتش جو را
 وز بی امتثال فرمانش
 لفظ او بر صحیفه لای مراد
 کوه در پیش علم راسخ او
 در نفاذ امور نتوان گفت

شرف دین حق شرف شاه است
 از کمر بستگان درگاه است
 دیده چرخ بر سر راه است
 کاتب نقش صبغة آفتاب است
 همچو در پیش کهر با گاه است
 که مراد را فلک ز شهاب است

در مدح شرف شاه

ن اندر نامه خصم کجند اگر چه در آشت

در مدح

<p>است چون حیلہ ہای زویاہ است طاق گردن نظیر خرگاہ است چون شنائی تو اندر افواہ است رایت از سر غیب آگاہ است از جفاے زمانہ در چاہ است ز آنکہ ایام نیک بدخواہ است نسبتِ ماہ و ہفتہ کوتاہ است از چہ دروہر ہفتہ و ماہ است</p>	<p>پیش او حملہ ہای شیر فلک دین ز رفعت ہنزلے کہ درو قصہ فاقہ پاسے من بجمان بر تو پوشیدہ نیست از پی آنکہ یوسف ناز دیدہ خسروم اعتماد پس از خدای تبت تا بتقدیر با بقای فلک مددیت بقاے تو باد</p>
--	---

در مدح طغیانی گوید

<p>عقد زلفت نشین ترست ہمہ آفاق پر گل و شکر ترست از قضا ہر زمان ضعیف ترست بد ہمان و لب تو ہمجو ترست دل ز حسرت ہنوز در حسرت الحق این خود بشارتی دگر ترست کہ نہ بیدار تو ہمین قدر ترست تا بگردن در آتش جگر ترست اشک چون سیم و چوہر ترست آہ شبگیر و ناز سحر ترست</p>	<p>رویت از حسن در جهان کترست زان رخ تازہ و لب شیرین تا دلم زان گل و شکر بخشید تنگ روزی دلی کہ روزی او عمر در عشق تو بسر بردم گفتی از دست عشق جان بتر تن قضا را ندادہ ام چکنم در فراق تو ہر کجا کہ دیت نقد راج بر شستہ غم تو عاشقان را ہینہ دست آویز</p>
---	--

در بیان تواریخ است

شهر یار تو مست گران کامروز این نگه کن که نزدش من تا در ادراک چشم سپیگرمه چون سپر باد پشت جا هست بین	شعر من در زمانه مشهورست شعر عیب است اگر چه آن هنر گاه چون نعل گاه چون سپر که مسودت همیشه بی سپرست
--	--

در مدح میر مسعود

وطن بسایه گل سازد چنین ایام نهاده نرگس برفرق باز زرین تاج بساط سیم ز صحرای چو در نوشت فلک وقوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر تو گوئی که بختبده زده ره منبر غیبات و ملت و بر بلان دین پناه بدان کسیکه سوئے رجا جو دو او با شد عا ازان گزیده خطابت بدان که در بار ولیک تا بخت سائے بساط عالم را چه دم بر آنکه لباس سیاه پوشیدیت چو تیغ با من یعنی هر آنکه گشت دور چو آفتاب شده تیغ و آراز منبر نموده تکیه بر آن تیغ پر گهر یعنی	که گشت طایر م و کاشانه زود عقل حرام گرفت گلبن در دست باز سیمین جام چه بهتر آمده صحرا و یار سیم اندام بسبع بالش غور شید و اتهام غلام شدت طالع میمون بقای صدر انام جهان فضل و کرم آفتاب چرخ غلام همیفرستد هر خطه صدر رسول و پیام علوم مرتبه و ارتقاع قدر مقام باسم نامی از خوشترین کند آرام گرفته در کف و رخسار تیغ جان انجام همیکنم چو لباس قیاس و هم و ایام ستاره دار روان گشت و لباس غلام که گام می نزم جز با عقدا و حسام
---	--

مطلع ثانی

چنان رساند از حق بخلق و عطا اندام
 بخامه اندر با لفظ تو سه شک شدند
 اگر چه تیغ خطابت چو آب کم بودست
 ز بهی سیاق تو جوذ تو مشک پاش چون صبح
 ترا سپهر نبرد منبر و ملائک جمع
 هزار فخر فزون میکند بیک لحظه
 ازان دو عرصه که او را دو کون میخوانند
 ستانه تو چنان صفت چرخ شد اکنون
 سپهر و نرس اختر علو طلب کردند
 سخن بلطف بگویی ز بهر صدر بلوک
 هر آنکه ملکی تو گشت کرد بر جهت
 بهار آمد و جان نخت و دشت را بادل
 بسو مدت شب روز کرد دست دراز
 مخالف تو چگونه دگر ازین تبرست
 خدای دانند که هیچ زهر آمد و رفت
 هر آنکسی که خورد لغت مخالف تو
 چو از رعایت سعه تو فرسنگ گسترده
 بساط خدمت تو هر که می بود بار

که روح قدس بر دستان بمصطفی پیام
 در آب جولان می خضر با خواص عوام
 چو آب زرد سرم رازمان صدر کرام
 خنی لطافت حکم تو پرده پوش شام
 چه قیمت آرد خاص چه قدر آرد عام
 بدان پسند که فرشان تو طلب خیام
 به تیغ جود تو صید فزون نماید دام
 چو چرخ گویی در شکفتد که کدام
 و لیک زین همه صدر ترا بر آید نام
 چو بر در تو همه تنگ چشم شد چون غلام
 ز خاک صد طمعها برد برای دوام
 بسبزه سر خنجر همه رود بکنام
 نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام
 که اسم کین و خلافت تبر ز صد شام
 نزد عیش بانگش تهای شکر اسلام
 بر تیغ بر قدرش بر طبع معده تمام
 بساط شرع محمد ز حد چین تا شام
 بساط هر دو خوش بود زیر صدر نام

در علاج میسر مسعود

الای خیمگی خیمه فروهل
 بقیه زن بزوطیل نخستین
 نماز شام نزدیکت شب
 ولیکن ماه دارد قصد بالا
 میان دو کف سیمین ترازو
 ندانم من این سیمین صنوبر
 نگارین منابر کرد و مگر
 زمانه حامل سحرست و لابد
 نگارین چو حال بد چنان دید
 تو گفتم پیل سوده بکف داشت
 بیاید او فتان خیزان برین
 دو ساعد را حامل کرد برین
 مرا گفتم اے شمشک بکاره بجانم
 چه دانم من که باز آئی تو یابے
 ترا کامل همه بنیم به کار
 نگار خویش را گفتم نگارا
 ولیکن او استادان مجرب
 حکیمان زمانه راست گفتند

که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
 شتر بانان همی بنزد محفل
 مه و مهر شید را بنیم مقاب
 فرو شد آفتاب چاه با بل
 که این کفه شود زان کفه مال
 که گرد روز خوردن زو ذرا
 که کار عاشقان را نیست وصل
 نه یک روز بار خوش حال
 بیاید از مره باران دابل
 پراگند از کف اندر دیده پیل
 چو آن مرغی که باشد نیم سبل
 فرو آویخت از من چون حامل
 بکام حاسدم کردی و عار
 بران گاهی که باز آید تو اخل
 ولیکن نیستی و عشق کامل
 نیم من در فنون عشق جا بل
 چنین گفتند در عهد او اول
 که جا بل گرد و از عشق عاقل

چنگی با فتح نازش که با
 جواد از فریب داند و فریاد
 از یاد جلال پیش از یاد
 ز کام پیش رو در راه
 از یاد جلال
 بی بفرقه خود گوید
 مرا نیست که وقت
 نخستین تقاره نواز
 صیل نواخت ۱۱

که عاشق قدر وصل نگاه داند
 بدین روز سے ندانستم که مارا
 ولیکن اتفاق آسمان
 غریب از راه بالا تر نباشد
 چو برگشت از من مشتاق معشوق
 نگه کردم بگیرد کاروان گاه
 نه وحشی دید آنجا و نه آنس
 بحیب خویش را دیدم مکن
 کشادم هر روز انون بندش از دست
 بر آوردم ز پایش تابین گوش
 چو مستاحی که پماید زمین را
 نشستم برش چون تخت بلقیس
 همی رفتم شتابان در بیابان
 بیابانی چنان هر دو چنان صعب
 زیادش خون همی نقش در تن
 سواد شب بوقت صبح برین
 همی بگذاخت برن اندر بیابان
 بگردار سر لشمه های ماهی
 همی رفتم من اندر برن و باران

که عاجز گردوز سحران عاجل
 سفر باشد بعاجل یا باجل
 کند تدبیر با سه مرد باطل
 که روز و شب همی بر دمنازل
 نهادم صابری را سنگ بزل
 بجای حیمه و بجای رواجل
 نه را کب دید آنجا و نه راحل
 چو دیوی دست و پا اندر سطل
 چو مرغی خوش نشاندش جمایل
 فرو هشتم هویدش تا بنایل
 به پیود او بسیاران و مرادل
 بخت از جا چون عفریت بایل
 همی کردم کی منزل دوزنزل
 که ز خارج نباشد هیچ دخل
 که یادش داشت طبع ز سر قاتل
 همی گشت از بیاض برن شکل
 تو گفتمی داردش بیمار به سبل
 همی بر خاست از شنهای او گل
 همی گفتم که اللهم سهل

تجرباتی که در این کتاب

۱۳۸ سال

چو پاسبی از شب پرنده بگذشت
 بنات انگش کرد آهنگ بالا
 رسیدم من فراز کاروان تنگ
 بگوش من رسید آواز خنخال
 جرس دستان ترکئی تو گفتم
 ز بار و برگ و شاخ و سنبه زار
 بهار از بهر گل مرشاخ گلبن
 بجم کت عنبرین بادا چراگاه
 بیابان در نور دو کوی پامای
 فرود آورد بدرگاه وزیرم
 تعالی در گره دستور کور است
 وزیری چون یک و الا فرشته
 وزیران در گره بودن زین پیش
 حدیث او معانی در معانی
 همی نازد بعدش میر مسعود
 در آمد پیش او باذل و حوار
 بلزید از نسیب او بزرگان
 الا اے آفتاب مملکت تاب
 توئی ظل خدا و نور خالص

برآمد شعریان از کوه موصل
 بر آوردن کمر شمشیر هر قتل
 چو کشتی کورسد نزدیک ساحل
 چو آواز جلاجل از جلاجل
 که طاووس ست از پشت حواص
 شده اطراف وادی چون سنا بل
 بدان گشتی که چون گشت غدا بل
 بدوکت آهنین بادا افغانل
 مناز لها کوب و راه گیس
 فرود آوردن اغششی بغافل
 معالی از اعالی و ز اسافل
 چه در دیوان چه در صدر افافل
 همه دیوان بر دیوان سافل
 رسوم او فضائل در فضائل
 چو پیغمبر ز نو شر و ان عادل
 در آمد پیش او سایل چو صائل
 چو از ره کوه سنگین ز زلازل
 اساس سلطنت شمع قباصل
 بگیتے کس شنیدت این مسائل

از خود میوه صفت آن بی شکلی

بزرگے را چنین باشد دلائل	گهر داری سهنداری بهر کار
یک لفظ تو کامل تر ز کامل	یک شعر تو شاعلی تر ز حسان
که ز می فاضل بود تصدرا فاضل	افاضل نزد تو بازند هموار
با مسید خودم بنمای دراصل ^{مقابل}	خداوند اسحق ایجا آمد ستم ^{است باز گشته}
چنان گفتم که گفته بود در اصل	گرم سرفوق گردانی بخدمت
بسوزم کلک شکافم انامل	و گراز خدمت محروم ماندم
الاتانام سیرخ است و طفل ^{ابن پناه بهر کار}	الاتا بانگ دراج است و قمری
دلت پاکیزه باد و بخت مقبل	تنت پابنده باد و چشم روشن
دل بسیار و طبع ابن و ایل ^{بغض}	دلمد این درم اورا نظم شوت

در مدح تاج الدین شرف الملک

کرد بر موکب شعاع کمین	دویش در وقت آنکه ظل زمین
سرب را فراخته ز چرخ برین	بیت گفتمی مژگه است سیاه
از سنیا ہی چو کلبه مسکین	دیدیم اطراف ربع سکون را
جلوه گاه جبال حور العین	آسمان چون زمین مجلس شاه
طبق نقل خوشه پرین	قدح مے در رو چو سکره ماه
روی در رو کرده تاج و معین	نما کردار رقصه شطرنج
پیش میر شهاب دیو لعین	راست چون شاه پیش رخ ببری
دو پیاده است بندیک نوزین	نسر واقع بعینه گفته
بر گرفته سخن ز عیش گشتین	من ز فکر ت فکند هر در پیش

ان تصدعی در روز یکشنبه ۱۰۸۱

بدره کهنه کهنه کهنه کهنه

باتوسن بر طریق استدلال
 گاه میگفتم از یک مبدع
 در چه مبدع یکی نمی ابداع
 گاه ترتیب آفرینش را
 صدر و پایان دهر چه جستم
 همچنین منزه خسر میگردد
 شمس از حقائق اکوان
 سا بوقتی که دست صبح کشاد
 بر کشید آفتاب را بیت نور
 وز در سوخته نیز دلبر من
 به تعجب نگاه میکردم
 ذره از آفتاب فرق نداشت
 لیکن از بس غبار محنت و غم
 در میان دو آفتاب مرا
 بگردان لحظه صورت قبال
 گفت برخاک شده که ازوست
 خیز یکدم چنانکه من همه غم
 تا ز برج فلک طلوع کند
 خواجه روزگار صد جهان

بحث میکردم از علوم لقیین
 چند ابداع میگفتی یقین
 صورت مبدعات نیست چنین
 بر طریق تماثل و تبیین
 خالی از نسبت شهور و سنین
 نیک بهتر عبارتی تعلقین
 نکتۀ از دقائق تکوین
 از فلک عقد باستی در زمین
 تا دهر جسم خاک را از زمین
 برگرفت آن زمان سر از پایین
 از فروغ رخ و صفای حسین
 باه من جز بفرق مشک آگین
 که نیاید بمسرا تسکین
 گشت تارکیه چشم عالم بین
 بزبان فصیح و لفظ متین
 سدره مانند خاک بی گلین
 بر طریق ملازمت بنشین
 طلعت آفتاب روی زمین
 شرف ملک تاج دولت درین

آنکه خورشید مهره بر چسبند
 و آنکه گردون بکام باز کشد
 و آنکه ارکان هفت گردون را
 دست افتادگان حادثه را
 آذربخوان بے نیازے او
 کبک در عهد کامرانی او
 ای بزینت غبار موکب تو
 و بی زشکرت زبان ایل هنر
 هم ترا زو سچرخ را بشکت
 هم درختان بید بنگندند
 چرخ انگشترین صفت بہت
 بار نقش مخالفت گم شد
 و ز نسیم شامکت پیوست
 و ز مہوم سیاست داکم
 تاز نسیم و گلشان آزند
 نیامین از یسار بشناسند
 بخت در مجلست حرف و ندیم

گرد را بروے او بر بند چین
 چون کند مرکب عزیمت زین
 شد اقبال اوست حصن حصین
 و امن جاہ اوست جبل متین
 شکم آگنده تر ز غرث و سنبل
 کین صدہ از جوت از شاہین
 بستہ میدان چرخ را آذین
 گشته چون کام نیشکر شیرین
 با جسم تو تپہ و شاہین
 پیش تو تو پیک وز زمین
 کرد بر دیدہ نقش ہمچو نگین
 در جهان ہمچو صورت تنون
 در خودے نخلت آہوی چین
 در تپ محرقست شیر عین
 مجلست با ز پر گل و نسیم
 با دت اقبال بر یار و ہمین
 چرخ بردر گت رہے در بین

نزد بفتح قای شد
 گریگی از شرح نصیب
 علی سنین بجنے
 سال و مہی قحط و
 سالهای قحط ۱۱
 غایت کورالوج نصیب

و در مدح بہاؤ الدین بوبکر

صلحہ زلف یار دامن بابت

دل بر لبستہ ایم عین خطاست

زین

زین

۱۱

کار دل هم به است کوشش روز
 جان برب رسیده را تو بر سر
 ثابت من بد لببری شبست
 بارها گفتش که کسوت عشق
 دست دراصل میکنی بشدار
 گرچه محمود آسمان ستم است
 چشم شوخش که روزگار و ستم
 در جفا و ستم چنان شده اند
 جو ایشان ز صد گذشت کنون
 صدر عالی بهاء دین بو بکر
 آنکه در فیض پیش احساس
 و آنکه بر آستان میوش
 سند قدر و کامرانی اوست
 پیش خورشید ممتش خورشید
 چرخ را ز امتثال زوایش
 همت اوست عالمی که درو
 ای خضر سیرتی که همچو کلیم
 گر زبان قصافرو بندد
 در کین فنا کشاده شود

در تماشا که نسیم صباست
 که میمان آستان غناست
 قلم عافیت ز ما بر خاست
 بر قد هر کس نیاید راست
 مهره درخش درو حریف دعاست
 در چه آئین روزگار جفاست
 خط سبزش که آسمان آست
 کاخچه ایشان کنند عین وفاست
 نوبت عدل سیدار و سواست
 که از و ملک را هزار بهاست
 از خجل ماندگان یکی در است
 از کمر بستگان یکی جوز است
 که ز بردست قبحه خضراست
 از تحبیر چو دیده حر باست
 در بد و نیک مقصدا قصاست
 هر دو عالم چو ذره ناپید است
 در معانی ترا ید بیضاست
 نوک کلاک تو تر جهان قصاست
 دولتت در ضمان دفع فناست

در اصفهان

در مشهد

در تبریز در خفاکان

نام و آوازه مکارم تو
 از نسیم صباست دولت تو
 فتنه در عهد باز ایوانت
 ای فلک در هوا تو کیتا
 مگر متهما همی کنی بے آنکه
 من بحدت زبان نداده هنوز
 غفرتی داشت خاظم از شعر
 غرضم مدحت تو بود ار نه
 زانکه خلوت سرا قدرت را
 چون تفاخر کنم شعرا چه
 شعر و نفس خویش هم بدست
 تا اسیران دست حادث را
 در دردم دعا می جان تو باد

در جهان همزه صباست
 گلبن مملکت به نشو و نماست
 از اسیران جنگل غنماست
 پشتم از بار منت تو دوست
 از منت بیخ التماس چه است
 کرمت عذر صد قصیده مجوست
 زانکه آن نقص منصب فضلاست
 شاعری از کجا و نیده کجاست
 جای من در مقام او ادناست
 نام من در جبریده شعراست
 ناله من ز خست شرکاست
 آسمان قبله نیاز و دعاست
 کباستان تو آسمان شناست

در مدح ابو بکر محمد

خسر و اوقت می کلفاوست
 باغ پر مطرب خوش الحان است
 در جهان نکبت انفس صبا
 لاله را سوز دل اندر سینه
 شاخ بید از گداز سوکب باد

رونق عیش درین ایام است
 دشت بر شاخ بدسیم اندام است
 همچو انعام شه نشسته عام است
 غنچه را شاد می جان در کام است
 چون دل خصم تو بے آرام است

<p>این چه خوش وقت و چه خوش هنگام عود در مجمر و می در جام است آسمان بنده و گیتی رام است نصرة الدین محمد الاسلام است که شعارت کرم و انعام است اندرین عالم خود بد نام است طمع خصم سر اسر خام است دست بر حسین و دل بهرام است که بدانیش تو دشمن کام است</p>	<p>همه اسباب طرب با جمع شد است یار در مجلس و گل در چین است بخت یاری ده و اقبال مطیع بر سر نامه دولت عنوان شاه بو بکر محمد تویی آن آنکه از خاک درش تاج بساخت پنجه شد نان جهان داری تو وقت احسان و گه عین ترا کامران شای ز شادی بر خور</p>
--	--

در مدح ملک نصرة الدین

<p>در زیر نگین گرفت عالم ای ذات تو نصرت محبت بر فطرت آسمان مقدم از هم نه کشا د زلف پر خم ایوان تو عدل را مخیم چون معجزه مسیح مریم لطف تو بر و نهاد مرهم آمیخته با لعاب ارقم دژ نوک سنانت کرده مدغم</p>	<p>ای حکم تو چون قضای شبرم خورشید ملوک نصرة الدین تاریخ اساس بادشاهیت مشاطه فتح جز بنامت میدان تو تخت را مسکر اقبال تو هم ز بد و فطرت هر جا که زدی به عین زخم عفو و سخط مزاج زنبور تقدیر حروف کن فکان را</p>
--	--

۱۱۸

وز کشف عبارتت نمانده
 از رشک گند دیو بندت
 وز غیرت آستان عایت
 با گوهر پاکت از خجالت
 هر جا که رسید مو کسب تو
 بر در گره تو امید را خال
 ای گشته چهار فصل گیتے
 در عهد تو بیچ گوش نشیند
 عدلت نگذاشت رستی را
 در عدت کید و مه کم و بیش
 در موسسه فتح زاب تغیت
 بر روزن قبه جلالت
 یک چند ز دیو مردمی خصم
 خود کوری دیو را سلیمان
 دشمن بتو کرد ملک سلیم
 تا ایست نه گرد از حوادث
 همواره بناے دولتت باد

نکته

از فرزند دیو را سلیمان

کلیت گشتن سر کرده
 فزاد فغان برده
 در بر

بشروع وجود هیچ میهم
 دیوانه شده دروان رستم
 پوشیده فلک لباس بریم
 بر خاک نشسته آب زمزم
 از چرخ شنید خیر مقدم
 ناآمده جز اصیت فالزم
 از عدل تو چون بهار حرم
 فریادگر ز زیر و از بم
 جز در سرفتن نیکوان خم
 صد دشمن پیش کرده کم
 از مرکز خاک بگذرد غم
 گردون طبقه بود متمد
 پنداشت که یافت نام عظم
 باز آمده باز رفت خاتم
 دین کار ترا شود مسلم
 بنیاد بقای نسل آدم
 چون قاعده سپهر محکم

در مدح ابو بکر بن محمد

چون بر فراخت خسر و سیارگان علم
 در خاک است گشت سر کرده ظلم

صبح دوم گرفت جهان کو چرا ازان
 یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران
 بر روی آسمان اثر تیر گه نماند
 داراے عمد نصره الدین که قدر
 سلطان نشان اتابک عظم که عدل او
 بو بکر بن محمد که زو طلعتش
 در یاب بستگاه فراخس زند شل
 ای مهر و ماهیت از قبل طاعت آنده
 ذات معظم تو سپهر نیت از علو
 وقتیکه دیگران بحشم التجا کنند
 آن را که زیر دامن توفیق پرورند
 گیتے بوج خون بدو صد بار غوطه خورد
 صدره فلک بنجا که فروفت کس نید
 تا که دوست حکم تو محکم نبای ملک
 بر تو بدن چگونه گزیند جهان که است
 روی فلک سیه شود آنکه که رای تو
 پہلو تھی کند اجل از تیغ تو و لیک
 هر کس که چون قلم برود پیش تو بر
 خصم ترا زمانه به تعبیل سے برو

کاند رهوای شاه نرود جز بصدق دم
 همچو مخالفان شهنشه شدند کم
 آلا زگر دیو کوب فرمانده عجم
 شاید که بر معارج گردون نه قدم
 دار و دریم ملکات از امن چون حرم
 زینت گرفت افسر کسری و تخت حرم
 گردون باستان بلندش خورد قسم
 در حلقه حواشے و در زمره خدم
 طبع مبارک تو جهان نیت از کرگ
 گرد تو از معونت نیروان بود شرم
 از گرم و سرد چیخ بدو که رسد الم
 هرگز زمین ملک تو در خود ندیدیم
 برد امن مراد تو هرگز غبار عجم
 هر لحظه با عنان تو فتح شدت صنم
 عهد تو همچو موسم اقبال محترم
 بر چهره زمانه ز عصیان کشتد تم
 از دشمنان دولت تو بر کند شکم
 تقدیر بر جریده عمرش کشد قلم
 از عرصه وجود سوسه چیز عدم

من لیسے بخوان هم تر صبا بخوان خوردا
 او قیام

در

از حضرت تو تیره شود ساعت سپهر
 شاه زمانه بیخ ستم را آب داد
 بمیست که ز تعابن این چرخ نیلگون
 زین پس کس بر انجم و افلاک اعتماد
 شمشیر تیز دار و بازوی کامکا
 با چرخ قد خمیده نگرود تمام است
 چون گل همیشه بادی خندان سرخ ز رو

وز مجلس تو رشک بر در و ضلعه ارم
 زان تیغ آب رنگ بر بیخ کنستم
 خون فسرده جوش زند در گ بقم
 کما نجم شدن دغابن و افلاک متهم
 گرد از فلک بر آورد از روزگار هم
 در قامت مراد تو هرگز مباد خم
 خصم تو چون بنفشه سر افکنده و درم

در مدح بو بکر بن محمد

رسی نظیر تو چشم زمانه نادیده
 خرد که بر دو جهان نافذست تو نش
 ستارگان که در آفاق بر آمده اند
 بگشته صورت اقبال گرد جهان
 ز سنجی سپهرت نور فتح می یابد
 محیط چرخ سمرایه است جبهه ترا
 چه گویش که سپهرت پرستاره و
 بفر دولتت این قصر همچنان آمد
 زمانه رنگ ز دیوار و سقف او خلیل
 در بوقت قدوم مبارکت سمر و مهر
 ز روشنائی صحن و سوا سقف درو

سیاست لبز گوش چرخ مالیده
 بر استان تو جز بندگی نور ز دیده
 ز حکم خط تو یک خطه سر نه چیده
 هزار باره و انگه در تو بگذریده
 چو روشنائی چشم از سیاهی دیده
 در و با ط مراد تو کتر انیده
 ز حسن بز فلک و آفتاب خندیده
 که مثل او نه بدیدست کس نشنیده
 برای زینت رخسار حور در دیده
 ز زیر پای چو طفلان تبار بر چیده
 همه نماید اسرار غیب پوشیده

در سبزه زینت دیوار وقت او خلیل
 نماند رنگ از ضلوع او زنده

چون

سپهر یک سره گردن ز خنجر مالیده
 جهان که از ستم روزگار ترسیده
 سپهر از زلف بز خوشین بچو شنیده
 نباشد این نمط از عاقلان پسندیده
 عنایت ملکش بر فلک رسانیده
 جهان بشادی او جام مهر نوشیده

از آن زمان که درش مثل زوم سپهر
 بختی در کف او باسن آسایش
 ز غیرت و حسد سقف از زلف صد بار
 طهر قصه قهری بدین دراز حایت
 حدیث کویه دشین بگو که این کفایت
 همیشه بزم شهر نشسته درومزین باد

ز بختی در کف آن آسایش

در مدح طغیانسته

حزم تو کرد مرکز آفاق دایره
 در منظر سعاد فلک گشت ناطره
 بر جیس بر زمین زند از رشک محبره
 کاند زبان خنجر تو در محاوره
 کز عقل و شع سر کشد اندر مکابره
 کز دیگ عشوه داد سپهرش مزوره
 کاسیب تو تو بدش تنگ چنبره
 از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
 سر دم زمانه را کتد از سر مصدوره
 شد گمشان چو آخر گردون چو توره
 قانع بدیده بانئ این سبز منظره
 از مرغزار حسین رباید کی بره

ای قصر عرش راز معالیت کنگه
 در طلعت نجوم افق رامطالع
 چون صفی ضمیر تو گیرد قلم بست
 زان روز باز حجت عدل توقاطع
 انکار دولت تو کس را مسلمت
 سوره الهزاج خصم تو زان دیر بر کشید
 باط طاعت آن نفس از نهاد خصم
 در تنگنای معرکه گردون تند را
 تا بر کفقت نتیجه احسان نبشته اند
 از بهر مرکب تو که نعلش سبز دمال
 خورشید را که از حشمت یک ستاره است
 این جبرأت از کجاست که با چو تو را

چندان لقاقت با درنگام حصر آن

عاجز نشود محاسب و هم از موامره

در مدح شاه جهان اردشیر

نزار تو ب شکست ست زلف پیکش
 دل شکسته اگر زلف او بر افشانی
 مراد دیده ز حسرت سپیدت چنانکه
 چنین که با بسز زلفش روان من بگرد
 همیشه اشک چو باران دیده میبارم
 دلم ز چاه ز نخدان او چگونه زهد
 در آب دیده من عرق شد چونیلو
 ازان چو دانه غم در میان گرفت ترا
 عجب ترانیکه ببا بد کشت در سست
 خدا یگانی کا قبال سهرمدی داد
 سهیل اگر نه زد دیوان او بر دوش
 اگر شهاب نه بانام او رود در ملک
 اگر نسیم خلافتش سد بمر گیاه
 ز سپه مثال ترا بر زمانه آن قدرت
 فلک ز دوست تو بر کائنات مشهور بود
 برون نیامد ازان عهد لاجرم تا حشر
 گرت ز انجم و پروین یکی خلایق کشند

کجا چشم در آید شکست حال منش
 کم از هزار نیابی بزیر هر شکستش
 فوج نیامد ازان رو بوی پیرنش
 چگونه الفت بود روز حشر باد منش
 مگر که تازه با ندرخ چون ستر نش
 چو دست در ستوان زد بعنبرین منش
 خیال قد چو شمشاد درو چون منش
 که راه نیست خرد در انبسطه منش
 بدح شاه جهان اردشیر منش
 بدست حکم عنان ممالک منش
 مثال عجزل و سهند از ولایت منش
 میان راه بدم بفسر ندا هر منش
 چه طعنها که توان زد بر سینه منش
 که پست کرد یکی بنامی مگر منش
 بشرط آنکه برافتد قواعد منش
 نهاد قهر تو بر سینه اش لگنش
 برون کنند نصف از میان منش

<p>چو کرم سینه خستین لباس شد کفش دو نیم کن چو قلم تا میان سر زش تراست دست تصرف زینج و بن کنش اگر به شب نزنند بهمت تو بر فینش که جان بر بگذر خوی برون شود زش که ممکن است بجز گلشن فلک گنش مدد فرست ز باران لطف خویشش که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدش اگر چرخ رسیت بر زمین گنش که عاقبت نه کند روزگار محتشش بشادی که نباشد خجافت جزش زمانه باز نداند ز روح ذوالیش</p>	<p>هر آن کسی که نه با کسوت است تو زاد اگر عدو چو قلم پیش تو سر زود و گر کج که تو طوبی فرود نیارد سپهر برینه کشد با باد خنجر صبح زلف کین تو دشمن بارز و خواهد درخت چاه ترا بار و برگ خیدا نهاد پیش تو بنده چو آب سر خاک چنانکه هر یک از آن قطره گوهری گرد از آن پس که ز خاکش چو آب بگری همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس روام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه</p>
--	--

در مدح مظفر الدین

<p>جان همی خواهد از آن لعل که گوهر گیرد ای بسا گوهرها سفته که در زر گیرد ای بسا در دشگفته که بشکر گیرد از دل و سینه من مجبور آذر گیرد که اعلان سر و قدرت یوی من ببرد کز رسن باز دم گوشه چنبر گیرد</p>	<p>دل همی خواهد از آن پسته که شکر گیرد چشم من از بی طوف کمرت بر خطه پسته تنگ تو از بهر علاج دل من جان من وقت بخور سر مشکین زلفت سر و تو بوز سهمین بار و دل من خواهد تن من شد رسن زلف و تو خیر شود</p>
--	--

دم هر روزه گرم چو بتو دگر گرفت
 هر که خواهد که سهم بار دهد سر و ترا
 در کباب غنیم تو دل برادی نرسد
 چرخ ازین خمیه زربافته سیم طنا
 شاه شرق آنکه اگر حکم کند امورا
 آن شهنشاه نهر مند که چون صبح دوج
 چو سکنند ربود آن روز که تخریب شود
 ای فلک قدر که گراز تو اشاعت یابد
 ماه ازین بجز گرانمایه ناسفته دیر
 یک شتر ز راتش خشم تو اگر چرخ پاک
 فلک از هیبت آن جنبش زمین یابد
 نه دگر عقده بسوی مه تابان نگردد
 عنفت ار پای نهند در دریا خیزد
 گر چه بیگانه بر دهر چو را تو بدید
 در چه گمراه بود خصم چو زخم تو بخورد
 شکر ت نصر من الله چو پی خصم زدند
 این شود ز عدا که مشغله چون نغره زدند
 وز نشان اثریخ ستم مرکبشان
 شهر یار اجسیر باد خزان بسیدانند

آه هر صبحی مردم بتو که در گیرد
 یای نه یار چو تو سر و سمن بر گیرد
 گز نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
 بر سر فرق فلک سا تو انفسر گیرد
 از سر قوت دل پای غضنفر گیرد
 ملک عالم یکی ضربت خنجر گیرد
 اجمیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد
 نه طائر سر شیر توبه شهپر گیرد
 گردن ملک ترا جمله بز یور گیرد
 پیش این گنبد گردنده خضر گیرد
 اختر از سوزش آن شعله اخگر گیرد
 ز شب تیره پنه روز منور گیرد
 لطفت اردست دهد در زمند گیرد
 نکند بیخ توقف در خاور گیرد
 نکند پیش تکلف ره محشر گیرد
 بخد از زه شان سد سکندر گیرد
 وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد
 چون فلک روز زمین صورت اختر گیرد
 که همه روز زمین عروصر هر گیرد

<p>باد در عهد تو کی ز سره آن داشت که او گرد از باد بر انگیزی اگر فرمانت هر دم این دهر مسخر شده فرمات کامکار اچو طهریزم ز نعل لطیف بهر او دست و زبان دفتر افلاک آرد هر کجا دور فلک تیر حفا اندازد تا یقین است بر خلق که شیر و شمشیر تیغ تهر تو چنان باد که خاقان شکنند</p>	<p>خاکپای تو نه چون تاج لیسر بر گیرد نه چو فرمان سلیمان همیسر بر گیرد خوش نباشد که چو سن نادره سحر گیرد بکه مدحت تو خامه و دفت بر گیرد پیش او تیر فلک خامه و عجب بر گیرد سپهر سینه سن دهر برابر بر گیرد خصم بی شکند آهوی سحر بر گیرد شیر مرغ تو چنان باد که قیصر بر گیرد</p>
--	---

در مدح ابو بکر محمد

<p>ار چه تو و جاه قدرت ای مایون بگوه بر فضایی است قدر تو گردون است شک در ازل چون نقش بزرگ تو بر زدند شیر شاه روان تو نور حمل گیر دشکار صبح و شام از خادمان خاص در گاه تو بند هر که اندر سایه خورشید این است گنجت هر که خاک در گهت را تاج بر سازد طبع هر چه گردون صد هزاران دیدار ز خاک پیشگاهت گردان راداده گمین چو در هر ملک بهت کشور بر در ظاهر شوند</p>	<p>در حریم حضرت جمع آمد از اقبال شاه در جناب بکر بایگت گیتی را پناه دولت اندر آستان کرد خوراه ایگاه آهوی ایوانت از خلد برین جو گیاه از پی کاریت آری این سینه آن سپاه امین است از خود گر افزون ارد از آن گنا زیندش کز روی نخوت فلک سایه گاه از سر غیرت نیارود کرد در پیشگاه تا کنند از خاک درگاه تو ز زمین جباه از سنگان پیشگاهت حشمت اندر نهند</p>
---	---

از این سینه در این سینه

از شاه و دولت از تو که در شکار

<p>پرده داری کی در پستان ادرین پرده اوه در گواه عدل خواهی عدل شمشک گواه از عبادت گوی باز قدر باد شاه شاه کیوان قدر کردی منجیب و انجم سپاه خوشه گندم شود در خرمن خوشید و ماه در دو چشم آفرینش کرد کل انتباه در بیان خسر در یاد کمان دستگاه در گمت راعصه آفاق زید پیشگاه اول عهد از خروج یوسف از قعر چاه با ده نوش و جام گیر دجان فرا و چشم گاه نام جوی و کامیاب عیش ساز و جام خواه</p>	<p>در بر حبت با جهان آید افریدین مج بر رفوع و دعوی من کاهانت چاکر است اینکه می پرسند خاک گویت راجی اش خسر و چشمید فرخیزد و گیتستان آنکه پیش گرز راه کهکشان آخر کنند صد پیشش گران سو جهان صد میل شاد باش ای شاه حیدرتت و بوبکرنا گرد دولت رسید تو بجای کز شرف باش کین رتبت نسبت با جلال قدر تو تا جهان بر پایشان در جهان بر پایش شاهنشین از دین فرخنده قبالستان</p>
---	--

در مدح ابو بکر محمد

<p>ملک عالم را بتوفال فریدون میزنند تانانند اری شاه کین نوبت کنون میزنند کین سه نوبت هفت گویند فلک چون میزنند تیره شب جامه پندار بصا چون میزنند نقش تار پر نیان گوی بر کسوف میزنند کز شفق گوی سوار اجنه خون میزنند سایه بان نیلگون بردار کنون میزنند</p>	<p>نوبت ملک شهاب هفت گردون میزنند درازل دائم زوند و تا ابد خواهند زد کاشک ره بر فلک بود که دیدی چشم خلق نوبت اول نینگامی که در طشت افق نی غلط گفتم سحر گاهی که نقاشان صبح وان دوم نوبت نماز شام و نینگام غروب وان سوم نوبت بگواه آنکه بالای زمین</p>
--	--

۱۲۶

طبل بازم بهجت بهر شین من میریند
 طعنه در سر نوبتی صد نوبت افزون میریند
 لایب داد و دین ازین عهد بما یون میریند
 زان که لشکر گاه تو بر ربع مسکون میریند
 بارگاه عالیت بر کوه و پامون میریند
 صورتش از سید که بر طغرای میمون میریند
 زربنامت با سعاد گشته مقرون میریند
 خرم قدرت ز طاق چرخ بیرون میریند
 تا مثل و حکمت از گفت فلان میریند
 تا بدرگاه تو بر پیوسته موزون میریند

نام جوان از شکوه تفتیش کان دست
 یاز شوق نوبت دانا دلان روزگار
 شد بما یون عهد تو عهدی که شاهان جهان
 ربع مسکون ار چه معمور آمد از جرم زمین
 کوه و پامون فخر دارد بر فلک و جهان
 هست اتا تکب اعظمی در ملک میراث تو
 می بیادت با کرامت کرده ندغم میخوند
 سند رایت ز شاخ سدره برتری نمیند
 تا خبر در ملک از قول پی می رسید
 رسم این نوبت بر نوق در جهان پنداره

در مدح طغان شته

حدیث مانیاری هیچ در گوش
 چرا خیره ننی زلفین بر گوش
 ندارے ای عجب گوئی مگر گوش
 چو مرزن گوش کردم سر بر گوش
 کزین بر بار دارے ای بسر گوش
 چه مایه چون ربابے سیم گوش
 اگر ممکن بود جابے بسر گوش
 بر در بازیم چون خواب خرگوش

نهی زلفین عنبر بار بر گوش
 خروش ما ز خوارے ناشنوده
 چو من با تو نغمه خواهم که گویم
 چو تو با من سخن گوئی بشادی
 با حوال من گشته شاید
 مرا کز جوهر تو نالان چو نایم
 رسد از تو بگو ششم مرده وصل
 ساک کوئی تو باشم گر چه بدی

خروش مافک آب در گوش	تو فارغ نبیبه اندر گوش کجوش
مرا بی لعمه تو بادر گوش	مرا بی طلعت تو بادر چشم
که از آواز تو باید خبر گوش	بخنده آن زمانم لب شود باز
ز گفتار تو گرد پریشگر گوش	ز دیدار تو گرد پر فخر چشم
چو آرائی بمبرواید و زر گوش	کنی در گوش حلقه مهر و مبر
بنا از حلقه باید زینت گوش	ز گوشت حلقه باید زینت حسن
از وزیبا ترست و نغز تر گوش	اگر چه گوشوارت نغز وزیباست
که در در چشم تو تیر و سپر گوش	مگر چشم تو با گوشت بجنگ است
ز تیر غمزه تو پر حذر گوش	ز ره پوشید زلفت زانکه باشد
چو مدح خضر و غازی بهر گوش	رسید آواز عشق من تو
با مرا و ملوک بحر و بر گوش	شه آفاق سلطان شه که دارند
شهان راهبست دادم بر گوش	جهانگیر که اخبار فتوحش
نه مثل او شنیده داد گوش	نه چون او دید سرگز باد شه چشم
نخوا باندر همیش شیر ز گوش	سمندش چون کند جلان گزیم
ز نعل مرکبش هر تاجر گوش	بیار آیند چون خوبان بقلعه
ندارد بنشای او خطر گوش	نیاید بلقائے او ضیا چشم
چنان کاوازار باشد بگذر گوش	در او مشه ره آمد خسر وان را
چو کهن و صیوت را جای هم گوش	روش آلت الهام و وحی است
شهی چو نتوبه نیکوی سپر گوش	ایا نشوده هرگز کس بعالم

<p>چنان که پنج حس شد معتبر گوش بگیرد زودش امان شیر گوش صدت کردار گشته بر در گوش بابل فضل و ارباب سبز گوش کند سمعت بر آورد دست بر گوش کشاده دیده و بسته کمر گوش الا تا حجره سر راست در گوش ز حد قیروان تا باختر گوش</p>	<p>خلاصه از چهار ارکان تو گشتی تو محمودی بنام و ملک محمود ز الفاظ تو را دریا انفصال جهان دانسته زان باز داری از ان شادی که مرغ نظم را صید ز بهر خدمت صوت مدحیت الا تا دید بان تن بود چشم بفرمان تو یابد اخسروان را</p>
---	---

در مدح محمد بن علی شعب

<p>و صل تو تا ننوده را چند گاه رو باشکل سرو قامت نما نوراه رو پیر زاب دیده دار از ان یک نگاه آئینه را سپید شود آری زاه رو و او در سو عالم جان آن سپاه رو بر وفق آن حدیث که گفتم گواه رو زان خوشتر که در جهان خواه رو بنمایم ز چاه متفق چو ماه رو جز بارگاه مجلس عالی تپاه رو ایام راز هیبت او همچو گاه رو</p>	<p>ای ماه سرو قامت او سرو باهر گشته تنم ز نال تبر و سواجیتو تا بحجاب دیده بر تو نگاه کرد آئینه دلم سپید از آه سینیه شد بگیرفت خطه دلم انیک سپاه عشق رویم ز تاب عشق تو زرد و زین بود رویتو از لطافت محض آفریده عشق اندیش فراق تو شاید که نور وصل جان مرا که عاجز میجران تست نیت فرخنده مجد ملک سپهر دول گاه مست</p>
--	---

من زان خوشتر که در جهان خواه روی

ز انگنده بر ذائقه اشیم عیش و الموم

عالی محمد بن علی شعب آنکه بخت
باروی و رای او بنود مهر ماه را
اقبال با جلالت قدرش سپید کار
انگنده بر سوافق او چشم بهره چشم
شرم از گناه باشد و خورشید در کشد
ای پشت دین ماسن حق بارگاه تو
راهی که موکب تو بر آن جاگذر کند
جور و عنان چو روزه ایوب پیش است
جایی رسید کار حواری ز عدل تو
تا خسروان ملک ملوک زمانه را
از گردش زمانه حسود ترا امبار

نبودش از در دیده تکمین شاه زند
زین پس بجز نهادن تاج و کلاه رو
خورشیدی عنایتش بر آیه رو
پوشیده از مخالف او عجز و جاه رو
هر شب ز شرم طلعت او گینا در رو
بخت و امل نهاده برین بارگاه رو
اقبال بزنگیر دوزان خاک راه رو
خسرم ترا نموده گهی پشت گاه رو
دارد همی نهنفته ز مردم گیاه رو
باشد مدام تازه بد بهیم و گاه رو
جز روزگار ناخوش و پیش تبار رو

در مدح محمد بن علی شعب

آنکه بحق داور زمان و زمین است
حامی اسلام تکمین که چو گردون
آنکه در اطراف ملکش زری طاعت
و آنکه ز بهر شمار موکب قدرش
دولت و دین را بر ارفع حواریش
پیش کف او بر بنیم ذره نشینج
رایت بیکر و زه بخشش او را

خسرو سپرد بخت نصره الدین است
مکرب اقبال او همیشه بزین است
خسرو و انجم کمینه قلعه نشین است
داسن افلاک پر از در زمین است
نام بزگش همیشه نقش نگین است
هر چه در حشا بجز و بر زمین است
هر چه پس انگنده شهر و زمین است

پای قدرش فراز چرخ برین است صدره چند آنکه طول عرض زمین است دولت و اقبال بسیار و مین است دست ز فتراک و که جبل تنین است پای زرد گاه او که حصن حصین است فراکت آن نه نور حصین است مغز فلک همچو نایب آسوی چین است بیشتر چرخ از صف باز پسین است لافت سر خیمه کار شیر غریب است پیش و پیش چون قفای کبکین است لاجرمت روز و شب خدا ای معین است آنکه بکار آید از زمانه همین است	عصه جاشم رای بجز خمیط است همیت او سر زمان بچرخ بختند سوی براه که آورد او را مخض سعادت او را بود که ندارد صورت دولت سزد که باز ندارد چشم فلک خیره شد ز نور جنبشتر ای ملکی که نسیم خلق تو دایم ملک ترا آن نهایتی است که آنجا دعوی شاهسی تر از سر حقیقت دشمن تو چون ز جهان بر که خد دین خدا از تو یافته است معوت ملک تو از گردش زمانه مضمون
--	---

در مدح محمد بن علی شعب

سرمی خوردن این گنبد مینا دارد گلبن فتح ملک سربه شریا دارد کز همه تا جوران منصب عملا دارد بنه سربار گنبد خضر ا دارد اسباب و خیمه و جوانی آس دارد مملکت عین که چه اقبال مهیا دارد شاید از چشم ظفر حشم تاشا دارد	گل ز خرقه امین رو بصحر دارد سبز چون تازگی افزوده سربسالی تا بختش ملکات شاه جهان نضرت دین خضر فیضی که بقوت ای محمد نس بخت بیدار و ملک در قبال مطیع در چنان باغ سعادت که گل و شکفت
---	---

در مدح محمد بن علی شعب
آنکه بکار آید از زمانه همین است

دولت قاهره که چشم ظفر دور سباد

دولت قاهره که چشم ظفر دور سباد
 ماه نوید عدد و عشرت شقیقه شد
 بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت
 که کند همسری شنه بنای عطر فی
 بنده چند که از خدمت او دور شدند
 گرزور یاد و قطره بر آنگه چه پاک
 هر که از قید اسلام بگیرد اندر
 و آنکه در دین سجا شود از بهیست تو
 هر که بر ندب تو نیست ز دنیا و زدن
 ای ملین تاب بهیلی که بنا موسعین
 گفتم آیم بمصاف تو ز دورا کت
 قدر اگر دشمن شنه را شکند گوش کن
 با تو در رشته دعوی که شناسد گری
 بچنین صیر فی نقد نمودن حطرت
 همچو تو داورد فریاد رس مظلومان
 بنده را با تو محاسن بصد نکته و لیک
 تو سلیمانی دین مرغ زبانی که مرآت

چرخ رای کند از جانب اعداد دارد
 ماه نوشقیقه را بر سر سود آورد
 و آنکه او غرق شود کی غم کالا دارد
 کز طرف تاز طرف بنده و مولاد دارد
 شنه نباید که جز اقبال تمنا دارد
 باز چون جمع شود میل بدریاد دارد
 بگیمان روی سوی قبله ترسدا دارد
 نبرد جان اگر افسون سجا دارد
 مذیب است که نی دین و نه دنیا دارد
 زخم پولاد تو خون در دل خارا دارد
 مری باید کاین زهره و یارا دارد
 تاکی آرزوم کند چند محابا دارد
 نه زمره که همه رشته مینا دارد
 که دل روشن تو دیده بنیا دارد
 کیست امر فک از نشنه مفردا دارد
 جامه باید که باند از به بالا دارد
 پیش تو نشیند گری عنقا دارد

دین جان بزرگ

مردم با بد کاین

نوشته

در مدح محمد بن علی شعب

زمانه بوسه دهد پای سیر ترا

ساره سجده بر طاعت منیر ترا

و انصاف

سخت عدو تیغ شیر گیر ترا که نافرید خدای جهان نظیر ترا قضا همیشه مضرت بود نظیر ترا همی ز خاک آتش بزند اسپر ترا همی بدیر در آئی رهن بدیر ترا بعقل و صف کنم فکرت و ضمیر ترا بروح و صف کنم عقل ناگزیر ترا همی سجود کند طالع منیر ترا سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا که کرد دولت برنا وزیر پیر ترا دل وزیر ترا و کف دبیر ترا که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا نشان کشته دل چرخ پیر ترا	سرافقت قضا بخت کامگار ترا خدا یگان جهان بی نظیر چیتو نبرد نصیرت ست خدا و توئی بدان منصور امییرت بجاک اندرون مخالف تو رهن بدیر در آئی تو و سعادت بخت ضمیر فکرت تو هست در صلاح خلق ز عقل تو نگر یزد زمانه را هرگز ز نوظلمت تو هر شب آفتاب فلک چو آمدی تو خداوند میمان وزیر ز روزگار تو برنا و پیر شد دل شاد ز مشتری و عطار دهمی ندانم باز بمان همیشه بلکه اندرون بزرگ خیز ببادشاهی دولت تو باش تا محشر
---	--

در مدح ملک ضیاء الدین

دست غمت ببت مرا استوار دست تا بزنگیری از سر من دلفگار دست دل چون چار بیش کشد صد هزار دست بروی نشا طاز می انده کس دست تدبیر حقیقت چون ندهد دلفگار دست	کتباد عشق رو تو چون روزگار دست در پایی محنت تو از آن دست منم پیش ببت بگیر یک بوسه هر شب گر بنده بر وصال ببت دست یابد منجو اهی که بر تو مراد دست باشد
--	--

هر دم جو گل کمنی رخ و گویی مرا بطنز
 در پایی غم ننگند مرادست عشق تو
 دل بقیرا گشت مراد رسو تو
 نتوان زدن بزلف ترا دست تا نزد
 مخدوم شرف صاحب نیاضیاود
 عبدالرشید آنکه شد آسمان لفظ
 آن صدر سرور یک جهان گاه مگر
 گردون که هر شبی جهان پایمال او
 ای دست برده را تو از جرم آفتاب
 هر کس که بر باطن رفیعیت نهاد
 هر باد صبح منور ز آسمان
 گر بر چنار خوانده داعی شنای تو
 دستت شد دست جو تو بر خاز جهان
 چون خاطر مکنه مدحت نمیرسد
 دست سخا بجیب گرم پر بر آسن
 همواره تا گر آید بهر دغای خیر

که جبین تو گشت مرا پر ز خار دست
 زین طنزها برای دل من به ادرست
 تا ز دران دو سلسله کسب قرار دست
 دل در رکاب صاحب صدر کبار دست
 کوراست گاه جو در برابر بهار دست
 پیش یمن او ز برای بسیار دست
 دریای اوزند ز پی افشار دست
 نقش که در آب بر من ز نینار دست
 وی داده بز زمانه ترا کرد کار دست
 برد از جهان کسش ناپا ادر دست
 بوسه در کاب پای ترا نشسته دست
 بیرون جهد چو برگ خست از چنار دست
 بی ز کسی نه بنید جز با چنار دست
 طبعم ز عجز برد سو اختصار دست
 کامسال بس هیست مرا همچو پار دست
 در فضل بارگاه تو وضع نگار دست

در مدح ملک کن الدین

عقل را در زیر فرمان میکشند
 آنچه جان از جو جهانان میکشند

عشق چون دل سو جهانان میکشند
 شرح نتوان دادن اند عمر با

دل قلم بر صفحہ جان میکشد	تا کشید او خط مشکین گرد ماه
از بن بینی او دندان میکشد	چرخ بردوش از مہ نو غاشیہ
تیغ بر خورشید خشان میکشد	کوه ہم رنگ لبث لعل نیافت
وانگہی از پیل چو گان میکشد	گوی دل مانا کہ مے بنید خست
کاب زان چاہ ز نخدان میکشد	چشم من از تشنگی زان غرق شد

تا چنان حسن ارو فائے داشتی
کار ما آخر چنین نگذاشتی

پای مردی کن کہ آب از سر گذشت	دست گیری جان کہ فرصت در گذشت
کاہم از سر همچو نیلو فر گذشت	روی چون خورشید بنا از نقاب
همچو باد مہر کان بزر گذشت	ای بسا کن ہجرت آب چشم من
ہم نبود ویدتے دیگر گذشت	گفت از پس مرگ تو باشد وصال
کان چنان نخست در شکر گذشت	از لب تو بوالعجب تر باشد
کار دل کنون گذشت از سر گذشت	چند گوی سر گذشت دل بگو
ورنہ مارانیک و بدہم در گذشت	وای تو کیت خون من در گردنت

جان چو سنگین بر دتا شیری نکرد
ورنہ ہجران بیخ تقصیر سے نکرد

تا کہ دل در بند سودا افکند	سلسلہ بر طوف دنیا افکند
تا مگر این کار در پافکند	سرکشی بردست گیر دہر زمان
وانگہی در قعر در پافکند	دل بحیلت مے برد از عاشقان

پرده امروز و فردا افکند آفتابش سایه بر ما افکند آتش اندر سنگ خار افکند داور سه با صدر دنیا افکند	گاه وعده دائم از بیم و امید از فراقش ذره ارکم شود دل اگر از دست او آید زند خود نه اندک شد که زور سه ناشتی
---	--

رکن وین مسعود سحر روزگار
کز وجودش خاست سحر روزگار

وز نثارش گنج قارون می جهد همچو برق از ابر پر خون می جهد از مسام و شمنش خون می جهد شعله کز مهر گردون می جهد چون عرق بر روی همچون می جهد خضم او بین کز جهان خون می جهد کین صبا بر غنچه کنون می جهد	از بیانش در کنون می جهد معنی روشن ز لفظ و درفشانش از نیشش قطره جوی جو عاریت دارد ز رای روشنش با کف گوهر فشان او حباب کار او بین کز فلک چون می رود باش تا گرد و شگفته گاشنش
--	--

دست و طبعش انجمن نراد آندند
بحسب و کان از وی لفریاد آندند

وی ز جوت ابر جانے یافته کز نشان از بے نشانی یافته بر جهانت شیخ ثانی یافته جان دانش صد معانی یافته	اے ز لطف جان امانی یافته وی رسیده قدر تو بر جانے سپهر ز دور اول چون بید از تو هر حرفی به نیکام سخن
--	---

دیس لفظ طبع تو لگا ه سخن

خاک از حکمت گرانے یافتہ طعم آب زندگانے یافتہ از طبیعت وہ زبانے یافتہ	باد از لطفت سبک روح آمدہ خضم جان از لفظ گوہر بار تو سوسن آزاد اندر مدح تو
--	---

در جهان امروز برد ابر و دست دولت و اقبال تیغ آوردت	
---	--

چشم ملت از توروشن می شود سند از دستت فرین می شود پای نشتہ زیر دامن می شود گوہر از لفظ تو خرمن می شود در درون سنگ و آهن می شود رسمانش طوق گردون می شود مادح منظوم بے من می شود	کبر از وعظت تمسکن می شود روز بدعت از تو تیرہ نہر رود تا تو سر بیرون زدی از جیب ہر کجا تو بر کشادی درج نطق پیش ہم تیز تو آتش ز شرم ہر سر می گز خیر تو بیرون شدت ہم ز فر دولت تست اینکہ حرب
---	---

صبح اگر بے راس تو بکیم زند چشم تو افلاک را بر ہم زند	
---	--

آفتاب در جهان تابندہ باد ہمچو گل ہر دولتت پر خندہ باد پرزور لفظ تو آگندہ باد بیخِ عمر دشمنت بر کندہ باد سایہ تو تا ابد تابندہ باد	یار این دولت چنین پایندہ باد ہمچو ابر از قہر تو بگدایت خضم گوش این چرخ صدق شکل تہی تند باد چشم قہرت از جهان آبرو سے دین تو خوشندہ باد
---	---

دست

از حق تو منظوم آید بشود از لطف

این چنین عید می ترا فرخنده باد روزگار ت رام و چرخ ت بنده باد	موسم عید است قربان خصم تو تا ز چرخ آید دورنگی روز و شب
---	---

یارب این صدر جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

در مدح ملک کن الدین

شگفته در حین خاطرت بهار سخن ببرسم ز یورشان در شاهوار سخن توئی سباز تحقیق و شهسوار سخن گرفته گلشن ارواح در نگار سخن بر بینی از سر تحقیق در بهار سخن که نیک نیک بپذیرد و عیار سخن توئی که طبع تو گشت است نطق یار سخن چو کار خود و کرم در زمانه کار سخن ببست نم ز پری شاه لاله زار سخن همی بزبید و نیکوتر از شعار سخن روان و تر بلند ابر آید از سخن بجاه عقل سد فرود یار سخن تو شهسوار سخالی و شهر یار سخن بنفس نطقه ناچار افتخار سخن	ز حی ک شاده ز طبع تو چشمه سدر سخن بگوش و گردن حوران نگر که بر لبه پیاده اند ز تو سر سخوار ز سپه آنکه بنوک خامه فکر صور نگار بدیع ببست تست عنان سخن تو کردستی منود جمله سخن رد گشت و قلب نمود سیرا کار صدر عراق مجد الدین ز دست رفته ای باز سر ز سر و عصر تو تازه کرده بند در گمت ای کاس شعار خامه شرح بدنه شعر و یک ز سطح قلزم طبع تو فصاحت بود بیتغ فضل کشودن جهان نام نظم ترا سخا و سخن نیک یی دست شد همیشه تا که بود از ده طبیعت اصل
---	--

ترا بجز بدل خویش افتخار مباد

که هست طبع دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدرالدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرم
 آری و کیل قوت بارانت
 خساره زلف تست عجب کار
 ای هندوان زلف تو ترک آئین
 تشیر خورده است لب از تو لاله
 بنمای روی عقل بگارت و
 من عشق را سینه سپر کردم
 لیکن پیش ناوک شمع گمانت
 و سوسه دوستان ز مهر توان دیده
 فرزانه صدر دین که همی سازند
 صدر عجبم محمد ابوالقاسم
 آن سرور یک طوق مراوش را
 در سایه او تخم او کرده
 و ز امتدای نغمش آتش را
 زین پیش که بی الرض حکم او
 امروز چه سرو با همه آزادی
 ای آستان قدر ترا هرگز

گر بیان ز حسرت تو باران من
 آنجا که گرد ماه بود خرم
 جان فرشته و تن اهر من
 وی آهوان چشم تو شیر اژده
 و آزاد کرده رخ تو سوسن
 بکشای زلف شهر بهم برزن
 تا دل بود ز حادثه در مان
 مانع نمی شود سپرد چون
 که کین مقتدای همان دین
 از در گمش صدوز زمین مسکن
 کاسه از غیب است دلش حزن
 گردون سر گرفته نند گردن
 خورشید پای است نوازوزن
 چون آب نفرت آماز رخون
 ایام تند بود و فلک تو سن
 در می نهند به بندگیش گردن
 ناگشته هیچ و هم به پیر من

<p>وی چشم مهر و ماه بتوروشن گفته نفیر خوت لا ثامن داده ندا امین که لا تحزن گر دون سفله و فلک زمین طبع نشد از طائفه آبستن در هر طریق و هر سخن هر فن صدقه توانس بخت پرورین رخساره بر فروخته در معدن کرده عرق جبین بدو زمین کاش جبه صواب نبود این خون از عروق سنگ دل آهن ایام از مشا بهره پیر این بر فرق روزگار کشان دین عید عدوی تور غنا شیون</p>	<p>ای جان حین دلس تو خرم در گوش دشمن تو قضای بد و آنکه در دماغ مطیع تو گشت تذنیکت ام بعد تو جز مدح ترا هیچ درین دوران قدرت چنان بگفت سر مخالفت کامروز اگر چه بر سر غرابال است لعل از نشاد خدمت نکشت وز شرم تو بلرزه باد بد اندیش ز آسیب سنگ آهن اگر گفتم از خدمت فکوه تو می ریزد تا پیر این بقا بقا کند خرقه پیر این بقا تر آباد عیدت حجت باد که شد اتم</p>
---	---

در مدح زبیده خاتون

<p>مهد میمنت باد شاه زمین مریم روزگار عصمت دین درین تشریف خواند روح امین چرخ سپرده زنگار چو نکلین</p>	<p>سر برافراخت بر سپهرین زبده مکرمت زبیده وقت آنکه در خانقاه عصمت او وانکه حکمش ز حلقه بیرون کرد</p>
---	--

ای بعدل و سخا رسائیده	رایت ملک را بعلین
ناشونده صبا رحمت تو	زلف شمشاد و عارض نسیم
چرخ در عهد تو ندیده بسم	سینه کبک و خجسته شاهین
بر جنابت به سجده تعظیم	خسروان بزمین نهاده حسین
کرده رضوان دعا دولت تو	ماهر و یان خلد را تعلقین
پیش مهد بندت از هیبت	با دشابان در او فتاده ز زین
آسمان از لطائف کرمت	کمر بسته از مجرّه ثمین
زهره را از طریف نعمت	گوشواره رسید از پروین
از پی خاک آستانه تو	زلف جاروب کرده محمد العزیز
حرم عصمت چو پرده غیب	نه گمان ره برده و نه یقین
گر قبول تو سایه برگردد	بر کشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بکشاید	مژده در دیده ما شود ژوبین
و هم را پرده دارت از پس	بانگ بر میزند که دور نشین
عقل را ایسا بانت از سر بام	میل در شیم میکشد که سبین
روز چند از عنای عارضه	گشت خساره عافیت پرین
آخر از فتح باب نصرت داد	آسمان غبار را تسکین
لطف با ساخت کرد کار در آن	شکر ما کرد روزگار درین
با دشابا تو سز که در شت	شعر من بنده آیتی است بین
چون زبان در شتات بکشایم	بر کشد چرخ نعره تحسین

دست چون بردمات برام
 از ره شکر منگرم که مرا
 شاعری در مذاق همت تو
 ظلم شیر وید دانگ شیرین کرد
 تا زیزدان بود معنوت خلق
 هر که چون گل دور ویش با تو
 هر که از جهان ز آفرین بتو

سوح قدسی بجان کنده آسین
 در دل از علم است گنج و خین
 بی ضرورت نمی شود شیرین
 بلخی ز حشر بر دل شیرین
 بادیزدان ترا همیشه معین
 بادشتر از خار بسته و باسین
 از جهان آفرین بر دلفرین

قصیده

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دم
 ببل خوش سر اطعمه بسیار از کرم
 گر چه بنهر از جان دل صحت کمال کند
 ای تو لطیف تر ز آب آبخیز حیات
 قطعه من چو شه گد ارت با عالم جهان
 ابروی کنش کمان تو تیز ز سه چشم
 هیچ ندیده ام چنین شکل چشم در جهان
 وای که خسرو جهان هیچ گوی بسوی
 ای که ز مهر و دیو زره صفت مقابله
 از سر سودا چو زلف جان پریشان
 قلب ز تو ز در دست می طلبی شاه خد

کان کرم یقین تویی گمانی برین دم
 برگ و نواز گلش که ساز زده برین دم
 همچو منی کجا بود و بلبیل غش نوادم
 همچو روان تو کجا بخشد جهان بتن دم
 نیست معین کس مرا قصه برد و شه دم
 نور چشم من تویی مردم دیده دم
 همچو تو سر و شه خرام درین جهان دم
 می ننگد نظر چو به هیچ بشی ز شب دم
 در نظر آفتاب بین بین که چه با این دم
 رحم کنی تو دل نواز جمع کنی تو این دم
 از کرمی که داردش ز برین دم دم دم

قلبش قاناز ناردان کس دی نوزید خان

سروز منزند ماه قلب زیم بدو دم

قصیده عربی

لغزه زوخته من خات اجمال
 اذ ارا تیم بلال العید فاعتقوا
 عهد سے بہ ولا کاسیل نبسط
 سفت نشون من دیام نہ تنشا
 اہلباہا و النذامی طال افتروا
 و مرجا سبلات طالب کر عما
 مدبر رشاناکہ ستہیا
 اسین احبا بنا یوم شراب نیا
 یسے الی الملک المہیون طاروق
 کہت اوری نصرۃ مالذی نصرق
 اتامل المستعان اشد کجکوه
 شیط الانامل قد اغتت ہتر
 نکلی احامس الببال بصولتہ
 فما شجاعتہ تاوی برارۃ جسد
 بباکی البراتن نے ارسال درع
 و ثابت سرس لاخلاف مقتشر
 عن الشامل مہما الخافسہ

ام عزة طلعت فی شہر شوال
 بعد الفطور و عیو بعد اہلال
 فصار و ہو یضاحی شق خطخال
 و الریاح لم تشق ستارہ بیال
 فاذا بوحسد و اعدلم السبال
 مشمومہ من بنات اکرم سلال
 عن ناعم من غصون اہمال مثال
 باشمرہ بعدہ ساتے و حال
 ایقظنی نے درۃ صبر قال
 اعلام دولتہ پال طال النعال
 فاندیکے دین اہد سے کال
 عن ذرۃ الشوز لور ہر طال
 دعیا و یضحکہ عدولت اہلال
 احسن متعل العین رسال
 رجب الجمین عرصین اہل مال
 مراقب لقتال القرآن جمال
 تشین من صلب القتل شمال

<p>منیعه فی حماة ذات اوشال یا وی البها و عرس امر اسال علی و قاتع ولذی الهجار احوالی بلا بل من زواج الحظ عال بطار من نعمایات الوعی خال دون البساط لتعظیم و جلال فذل یس النجم لحد و لم یبا النال یکبی علی زمن تقو و اطلال وان لکن اعجمی نعم و انحال فیما سوغ و قد حقیقت آمال وان مشلی فی سوق اعلی الاعال وقد اخط بها عصمت عن حال بیتها الا نام باعزاز و اذلال</p>	<p>بدو عن غیضه ملتفتة عبث اعد ما الصروف الدبر شیفته بمثل سطوته فی الروح حسین^{لا} اسقے سماں فتاده و سبقتند دلیم سینه المریخ صین لبطا اذا بکمت قالا للال ساحده اتک عنی ابیات اذا بعیت لا تخمین زسری مثل غولہ من بعدی لشعر مقعد فی سفاخره ترکت یکل امال الملوک سد ینبغی الدهر خصا من عبایه فا حکم فانک مقصود منیع لازلت حکم فیما تشتمی وترک</p>
---	---

شعر و مثنوی در مدح قزل ارسلان

<p>که قزل ارسلان جهان درست خون فشانند چنانکه برق از سیخ پای خورشید بر زمین آید یوستان در لباس شستر شد لاله از لعل بر کند و واج</p>	<p>بر جهان شکرهای بسیار است اوست آن پادشاه که سر ریخ ایش از با فلک بکین آید عالم از جود او تو نگر شد نگر گیس رزرها دبر سرتاج</p>
--	--

<p>آب بر آب رنجت در مینم همچنان بر تو را اول روز پرسند از نیستی خزینه من شکل لا کتم فر از آمد که چو پیدا شود سرای نهفت بخشد این در بشهای سیاه باشد اندر پناه ریش سپید دست بر ریش در جویان بشنود در دو گیتی هیچ کار نه ایم که ز انعام شاه محروم است مهر و ماهش ندیم و ساتی باد در جهان کاو و شاعری کلل</p>	<p>شاخ سوسن کشید خنجر سیم من مسکین و مستمند بنهوز تیر نخست نخست سینه من چون بدین گفتم نیاز آمد عالمی بر فراز منبر گفت ریشهای سپید را ز گناه باز ریش سیاه روز امید مرد که سرخ ریش حاضر بود گفت ما خود ازین شمار ایم بنده آن سرخ ریش مظلوم است مکاب او تا بخت رباقی باد چه زیان دارد او بود مثل</p>
--	--

مثنوی در مدح قزل ارسلان

<p>هیچ دانی چه آید از تو بمن با غم و محنت آشنا شده ام که ز کوی تو ام خبر بود چه عجب گرز جان انور شوم همچو گل سفته و دو لیکن خوش در دو غم را لب قوم هم بود</p>	<p>ای برخ شکر ارخوان من تا به سحر تو مبتلا شده ام لذت عمرم آنقدر بود من که از خدمت تو دور شوم بود ایام وصلت از کوش عیش من بارخ تو خرم بود</p>
--	--

چون حدیث از سفر از انگلی
 آبرویم بسیار بردادی
 شهر برین بزرگوار گریست
 من با زدم اسیر و عاجز و خوار
 آخرای ما حفاظ بے معنی
 خود برین کار تو مقرر بود
 من که از تو وفا طمع دارم
 دوستان را کسی بیازارد
 من ز روز نخست دانستم
 که تو این عهد بشکنی با من
 همه عالم ترا خریدارند
 عقل صد باره گفت می شکن
 عشق خوبان و سینه او با من
 او سر با سپهر در نارد
 این نصیحت ز عقل نه شنیدم
 من به چنگال تو افتاده
 هرزه کاری شو ز حرفت تو
 دلیر رویت باه نمود
 و هم ز ابر در تو بار نبود

از دلم بیخ صبر بر کند سے
 خونم از راه دیده بکشادی
 که تو بے او چگونه خواهی زیست
 روز و شب بر در رباط و خمار
 هیچ حاصل نداشت آن دعوی
 بنده را خود نه هر چه در بود
 لاجرم نچنین بود کارم
 چون سنی را کسی چنین دارد
 دین حکایت درست دانستم
 بد آئی بد شمنی با من
 با چو من مفلست نه بگذارند
 رو بس کار خوشی تن بنشین
 نور خورشید دیده خفاش
 سر در دسر تو کے آرد
 لاجرم تا سزای خود دیدم
 یار در گردن تو افتاده
 ای دروغ آن صلاح و عفت تو
 تاب زلفت صبا نافر سوده
 باد را بر در تو کار نبود

<p>خبره در جنگ پیش کفتار دگر را داده باز بے روباہ چست نبشستہ در پس بینی صور در دم گرفتہ بے تاویل خدمت نوح کردہ درستی درر بود آن نوالہ از دست زارے گرم و ہمگیویم</p>	<p>بچه موجب فائدیم بارے کردہ ابلہیں را بشوہ سیاہ گر تو در پیش ناگمان بینی راست گوئی کہ بہت استراویل گندہ پیری بدین ہمہزشتی چون جدا کردہ ناگمان نیست بعد ازین رخ بخون ہمی شویم</p>
---	---

اشعار عربیہ

<p>وحیلت الاصحاب حین غاویاً وروض خنانی فی فراقک داویاً و فی الناس الامن واک صاویاً کفلا نزع لمصاب حانیا</p>	<p>افضل من اقتدال ال مفضللاً انا و ایل فی سرید و الجبم راویاً صحیح فواد حات قما بریدہ بہت فواد الایزال مینہا</p>
--	---

قطعه در مدح قول اسلامان

<p>غصہ بہ خورده مشک تاناری تا چنان شد کہ از گون سناری کہ چه کارست این بدین زاری تا مرا بر سپہر بگذاروی پیش زین سنگ بر سواری</p>	<p>ای ز آثار گرد موکب تو رام کردی سپہر سرکش را می بہ لکت زبان من بنگر من و قراک دوتت پس ازین گر نہ این نیز ہم برون نہ برد</p>
---	---

قطعات

سگفت انوری که شو و باد و خاک سالی گذشت و برگ بنبید از درخت	کوه گران زیبا در آید چه بگری یا مثل الریاح تو دانی و انوری
---	---

قطعه

آری شنیده ام که چون خودم در یک تو عهده حریف لطیف و طبع یاوند که تران همه بر خاطر ملی	تو به شکستی و قدحی نوش کرده از لطف خوش فزان خرگوش کرده من بنده را عظیم فراموش کرده
--	--

قطعه

خسرو ایبر رحمت تو کی است سایه بر سرم فغان ز کرم چونکه از فاریاب مسکن خود چشم دارم بان عتقا فضل تا تو از روی شهر ساده روی	تا ز فیضت بفتح باب رسم تا ز رفعت بافتاب رسم سوی من مرتفع جناب رسم کز سخای تو بانصاب رسم من ازین سوز فاریاب رسم
--	--

قطعه

بزرگوار دادم که بر فلان قدر بحکم آنکه بدو نیک بر پیش پای بسع می نشوم همچو نه روزی ولی غنای خلق که در مصالح خلق بسوی جمله نظر میکنم ز روی کرم	حقیقت که بجز کردگار قانست مقررست به حال اگر چه بهر غایت ز روی حکم جبری که بر درصا برست ز یک دقیقه با نوع لطف قانست ترا بجانب من همچو نه ناظر است
--	--

ساده فاریاب
از فغان شهر کس
فارس ۱۲

بصد امید دل اندر تو لبه ام که از آن زبان حال با تمام هیچ شاکریت

قطعه

این همه جلدی آن مجنه زن است چه سزاوار چون تو سیمین است که به عشق تو دلم مرتهن است شادین و پاره چه درستان و قوت خاصیت ثابت کردن بزین است	جانب خلدیت از راه ببرد وزنه این سیم مهر و ازین گوش گفتمت کلبه من روشن کن چند زین غدر که صاحب گرد صاحب برگ زوگر حق خواست
---	---

قطعه

هم سیرت ملایک هم صورت بگو دارم عجب که قند زشت باخت بگو در سینه از نشان حوادث شکسته بگو هر لحظه مبتلی ترم از غصه خود کو در درختم فگنده ز محنت شدم خود کو چندان تعذر کرد و انتظار بگو جز فیض خود کو تو فرا آر دم ز شو کو	ای جمیع کرده سید مع کن و بهنار تو چندین که در پیش تو سر زینان من بنده رازیس که کم با فلک خبر در هم نزار گونه ریاضت نمود و من گردون چو باد رسیه کنندی حوادث جانم ز آرزوی نوالت بلب رسید من جاسه بروفات که مروض کرده ام
--	---

قطعه

اسے سزاوار افسر و دینیم مبشام فلک سیدیه نسیم رفت گستاخ همچو ابراهیم	تا ج بخش جهان سکندر وقت از گلستان افسرت بر دم تیرت اندر دل پر آتش خصم
---	---

مبتلی

ان کو درون چو باد رسیه کنندی ریاضت نمود و من

آسمان در محیط مهبت تو
 دل دشمن ز رخ چون لغت
 حال من بنده مهبت معاویت
 قدرے دوام کرده ام لیکن
 بر در من غنچه رخسارم کرده مقام
 از براسے دوام آن آفتاب

نقطه در میان حلقه جیم
 تنگ و تار یک همچو دیده میم
 که ز عصمت گرفته ام تعلیم
 وجه یک جو نازم از زرد و سیم
 همچو آفتاب بر در تو مقیم
 باز کن از سرم بلای غم

قطعه

سپهر فضل جهان شهر رضی الدین
 زانه چون تو گری بسیج بندید
 بجاست معاقد آسما که شهنشاه
 نسیم لطیف تو در باغ دانه نشاند
 سموم قهر تو با کوه مدتی نمود
 چنار پیش تو لاف کشته دستی زد
 از آن لطائف نعمت که باز نمود
 چو سرو تا به ابد در مقام آزادی
 تو فرض کن که چو سوسن به به بان تم
 مرا از آن گره بسته یاد می آید
 تو قتی که در آن باب میرود سال
 چنین که من بقاضای زرزور شده

توئی که مهبت تو هست با فلک نبرد
 سپهر خورشید و لطفی بهیچ دوز نبرد
 برد حادثه آن شب که دولت تو نبرد
 دمید نکبت عنبر زطره شمشاد
 بحر آتش موسوم در دل پولاد
 کنون است نزار دلازان سخن جز باد
 اگر نم بمثل مشک مرصدی که بنیاد
 بخد مت تو بیک پای بادیم استاد
 کجا ز عده تقریر آن شوم آزاد
 که چند کار فرد بسته مرا بکشد
 اگر زنت مکن گزلی ز ریت مبار
 حدیث غله عجب گر با ندیم بر یاد

قطعه

ای صاحبی که هر که در افاق گشاست
 آنجا که رای تو بسر مشکله رود
 در نو بهار تربیتی یافت زنگ بوی
 مرغی که آشیانه اقبال او برد
 آتش فروغ نور تو آرد ازین قبل
 ای همت تو ساکن آن بقعه که علو
 معلوم است که داعی دولت
 انوار مدحمت چو بدیدند همگان
 ز آنجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین
 با او همیشه کسوت عمت چنانکه چرخ

از طوق منت تو شود سوده گردش
 حاجت نیوفت به بیان منبرش
 هر گل که مرغزار سپهرت گشیش
 از اختران ثابت سازند از رش
 در بر گرفته اند چو جان سنگ منبرش
 بیرون هفت قبه و چرخست از رش
 باز سیتگان جناب تو زید نشینش
 اندر ضمیر و در طبع روی روشنش
 کاتر نعمت تو به معیند ترش
 تا روز حشر دست بهار دزدانش

قطعه

عالی رضی دین قوی آن شمع دل که هست
 تا شمع دولت تو بر فروخت روزگار
 تا نجات بر رخ تو شکر خنده رو چون
 بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بد آنکه
 باری که شمع مجلس انسست در جمال
 جباری زبان من ز عتاب چو شکرش
 تدبیر حیات از پی تدبیر آن کنون

لفظ شکر نشان تو پیرایه صواب
 در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب
 شد شیر رخ ز عصه آن شمع آفتاب
 چون شمع نیم مرده نه تن دایم و نه تاب
 بر من بر آ شمع و شکر گردی عتاب
 افتاده چون زبانه شمع اندر ضمیر
 چون شمع اندر آتش چون شکر اندر آب

قطعه

خداوند اتولی کز روی رحمت
گرفت از کاتان لطف و بخت
جهان را آنهارت داد و عدت
برای کارزار دشمن تو
گهی از غنچه سازد و هر چکان
اگر من سبزه محروم ز خدمت
ولیکن قصه تشریف تو طست
تنم پوشیده گشت از خلعت شاه
نیکیویم که تدبیر سرم چیت

سپهرت تخت زید مهر گزین
همه روی زمین گلزار و گلشن
که از سهو و خطا محصوم شد
که چرخش خصم باد و طبع دشمن
گهی بر آب پوشد یا در جوشن
نوا باشد که اهل آن نه امن
مرا بر سر آسمانی عرف کردن
که بادش در پناه حق دل متن
همی ترسم که گوید در کس زن

۱۲

قطعه

انتخار جهان جمال الدین
نکته های نهفته در سخت
از برای نثار طبع تو چرخ
وز پنی چشم حاسد تو شهاب
خاطرت طالع لبان حکمت را
تا که او هست بر سبیل کمال
آسمان را کسی نخوراند ضعیف
گر چه نامت ایشهر مشهور است

ای ترا قول و فعل هر دو میل
همچو اسرار غیب در تنزیل
عقده گوهر کشاده از کلیل
عمر ما تا فتنه با تش میل
در بیابان حیرتست دلیل
نه کند نقص تو به هیچ سبیل
مرز مین را کسی نگفت بخیل
داری از فضل در جهان نفییل

۱۲

<p>دگرگان چون به پایت تو رسند گر چه نیل است آسمان لیکن نشته را که بود مهابت پیل هیچ نسبت نباشدش نیل</p>	
قطعه	
<p>با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو موقوف حکم نافذ و رای صواب تو جز سائبان طلعت چون قباب تو نخورده ام نجابت خاک جناب تو خود را چون بخت گشته روان در کباب تو</p>	<p>ای چرخ بادگشته تواضع کنان چو خاک اسباب خیر و شر شده در پرده قضا گردون که پیش همت تو زده است دل از تو که بر من رخ جو رو خاک آن بخت باشدم که به بنیم درین سفر</p>
قطعه	
<p>تراست دست که بخش لفظ گوهرش که از وظیفه جوید تو یافتند معاش گهی بناخن قدرت رخ فلک بجراش نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش که در سخاے تو عاصی برابر او باش اساس مظلمه می نم تو حاکم باش ز آفتاب لقای تو دیده چون حفاش</p>	<p>خدا یگان زمان شهریار دریا دل بر کسمان وزمین دست مطلق ترا گهی به نیچه بهدیت دل جهان شکن توئی که باد صبا در جهان نیار و کرد سکارم تو چنان فاش گشت در عالم بروی مدح تو بیرون یک سخن گفتم مرا که باز سپیدم سز در کلبه بشود</p>
قطعه	
<p>تیغ فکرت همیشه آخته ام بر رخ اختیار تاخته ام</p>	<p>شهریار ابرای مدحت تو بر باطیحات اسپ مراد</p>

دل و جان را ز غم گداخته ام باشد آب بهی ساخته ام	گر چه از آرزوی خدمت تو لیک ز حمت نمیدهم جامی
--	---

قطعه

ای چو غنقا نظیر تو معدوم فلک تنه چایلو س خدوم همچو نسرن در میان نجوم روز دشمن نه ام بشیوه بوم همچو خفاش داریم محروم	افتخار زمانه شمس الدین همچو پشه بر آستانه تو باز اقبالت آشیان کرده سنگه در آستان خدمت تو تا که از آفتاب طلعت خویش
---	---

قطعه

به کبر یای جلال تو هیچکس باشد قضا هنوز بفرسنگها پیش باشد خیال تیغ بهم خوابه بوس باشد سخت کس که کلو گویش نفس باشد بقدر و مرتبه غنقا کم از کس باشد درم بنفشه و فریادگر جرس باشد اگر نه خرم تو شب باد و عوس باشد بیا میردے داغ که دسترس باشد	جبلان و ملت و ملت گمان مبر که در هر چه حکم تو نافذ شود چه روز نگرس شبی رونه که اندر دل و طاع عدت هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفس بهای رای تو بر هر کس که سایه کند نسیم عدل تو در سزمین که ناله کشاد قضا گاه ز سر روزگار بیا بد پیش شاه جهان کشت جان نده
--	---

که گر چه عیش من از حد برون پریشاست
ولی یک نظر از رحمت تو بس باشد

قطعه

<p>تویی که ذات شرفیت جهان قبالت از آنکه نکرت تو تر جان قبالت بقای ذات کرمیت که آن قبالت طرب گزین که تنت در جان قبالت بدولت تو که شادی جهان قبالت زمین مجلس تو بوستان قبالت که نوش بادت و آنم نشان قبالت</p>	<p>خدا یگان جهان شهر یار روی زمین هر آنچه خواهی و گویی بر اینچنان بنود چو عالمی بنماز و بروزه میخوابند اگر چه روز تنگ آمدست خصم ترا کنون که طبع سوا چون معدو تو شد گذشت وقت تماشا بوستان کنون بختر می و سعادت نشاط میگردی</p>
---	---

قطعه

<p>تویی که قفل عمل اسخای تست کشید زمانه جیل متین را موصلت برید مرالسوی نشا پور سرنگون کشید دل از شوق طاقات تو زیر برید چنانکه پرده صبرم ز عیبی آن بدید نه رغبت ز رسم و نه حرص نقل کشید که دست مستزلی غالب است و در چه بدید خدا را بقیامت چگونه بتوان بدید</p>	<p>مرئی فضلای زمانه شمس الدین از آن پس که میان من تو عهد راز ترا برود و بختر می بنشاند چو تو بر رسم سیالت بیاید ناگاه شبی یقاعده پرده دار شستی مرا بخدمت تو محض دوستی آورد حدیث رویت صانع مرا محقق شد رسول را چه بدنیانی توان دیدن</p>
--	---

قطعه

<p>همای صفت از اوج ماه تاملی</p>	<p>ایاشمی که گرفتست زیر سیخو</p>
----------------------------------	----------------------------------

۲
روز نشانی
نه شهرت

<p>قبول می‌کنند و هم را بهر اهی ز جان خسته دلان ناله سحر گاهی که در زمانه طغان شاه راسخ شاهی سباد کس که ازین حال یابد آگاهی چو دامن نندهد دولت طغانشاهی چنانکه فی حشری بشم و نه در گاهی که بر نشینم و سهل است این گزواهی</p>	<p>برید صیت تو در قطع حست عالم رود بجان عدو تیر تو رشت چنان چو آدمی و پیری جمله متفق شده اند من از جناب تو جای دگر دم بچید کیم قبول کند یا که نشیند سخنم دگر ضرورتی از شهر می باید رفت بجز مثال مرا مگر کسی دگر باید</p>
--	--

قطعه

<p>غزمت که جهان ازوست پر جوش از بجز شرف سواد را گوش خورشید سزد بجای چاوش در دیده فتنه خواب خروش مه را بشکست موج شب بوش گنگ بربان عجز خاموش هر شب شده آسمان زره پوش چون غاشیه ات گرفته بردوش کرده ز بهال حلقه در گوش یک نکته ز حسب حال پنوش بس بام مرا دو کند نوش</p>	<p>سیمون و مبارکست شاهان ای چتر ترا گزنته هر دم در فوج سپاه ذره فوج بست بیداری دولتت فکند چون جهت فسخ تو دیده در مدح تو نفس ناطقه کیست از بیم سناخت روز بهیجا اقبال نهاده بر فلک زین باد عوی بندگیت گردون از قصه بنده شهر یارا در مجلس ملک توازین بس</p>
--	--

<p>چون داود وقت همه پیش گنذاشته است امشب او پیش بر خاطر شاه شد فراموش</p>	<p>مسعود کمینه بنده تست دریست که بر امید امروز یاوش نکند سعادت زانکه</p>
<p>قطعه</p>	
<p>ای دولت تو بابد از انقلاب دور باد اخبار حادثه زان کتاب دور بتا در همه محنتم بنود از صواب دور ما کیم تشنه که بماند ز آب دور خود عاقبت چگونه بود از جناب دور</p>	<p>سرو قتر اکابر دنیا بهاء دین عالم ز آفتاب تقاضای تو بر شوینست گر حال من بر سپری و در خاطر آور در آرزوی خدمت خاک جناب تو تا جویم از جناب تو دویم ز عاقبت</p>
<p>قطعه</p>	
<p>دست و دل تو تقویت کائنات کنند کورا بنام نعت شرفیت فسون کنند بر دشمنان دولت تو آزمون کنند در حین معرکه لب او پر خون کنند هر دم گام بر سر حریف حرون کنند بر چهره چون وظیفه زینت فزون کنند دام نجیل عصمت تو ز ستمون کنند گر چه ز فاقه رایت عمر من گون کنند از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند</p>	<p>ای خسروی که از پی ابداع کائنات اشعنان چرخ سر بخط از گاه بر بند تیغی که دست حادثه آتش در پست بهر کاسه سری که ز صهرت تهی شود در پیش موکب تو اشاقان تو دوش حوران خلد صورت چو گان تو کشند شما با تو معنی که غرقه دریای فتنه را از در گمت جدا نه شوم من با اختیار چون بلجاء افاضل عالم جنابیت</p>

تو هم ز خود خوردن پسندی که چرخ بخت
کار معاش من بطریق کرم لباس

در دست نیستی چون بی راز بون گنهند
در نه مثال ده که ز شهرم بیرون گنند

قطعه

جمال دین و سر فر از روزگار حسن
توئی که نشستی فرمان تو بدست نفاذ
اگر چه عاشق بزم تو ام گران نشی
هر آن شمار که خصم تو از جهان برداش
مرا اگر چه که پشت از قبول تو گرم است
یکی غم از دل من پانی باز پس نهاد
مرا دلیت بصد گونه در دمالا مال
تو سایه افکن و انکار کافان خاند

ایا بحسب بزرگیت صحن عالم خرد
حزون حادثه از بوج آسمان ببرد
سبک سبک یکایمان نمیتوانم برد
فداکش نفسی چند تو دهم بشمرد
دل ز سردی دوران آسمان نغمه
بلکه که دست بدستم بدگیری نه سپرد
بلطف بر سر آن در در نیز جامی درو
تو شاد ز می و چنان دان که روزگار در

قطعه

زمانه داور گیتی کشای نصرت الدن
توئی که مهتت از فرط کبر یانه کنند
سنان ریح تو کابیت در سپاورد
به نزد خود تو مرغ و سلیت است
بیشتری که از در شک بر داب حیات
تو عمر خضر بیاب که می برویاند
خدا یگانا معلوم است که من

ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه
ماگر چشم حقارت در آفتاب نگاه
در آوردید چشم عدوت آب سیاه
به پیش عفو تو مقبول طاعت است
فرو و قوت صحت بزا چشمت و جاه
ز سنگ چون قدم خضر سایه تو گیاه
ز دست حادثه دارم بجزرت تو پناه

نور و اعجاز شاه

<p>اگر مصلحتی دور مانم از در تو و عاودت شاست کار پیشه چون بگری بحقیقت تفاوتی نکند یقین ز خدمت اگر دور مانده ام جا</p>	<p>نه از طالت خدمت بود معاذ اله هیچ حال فتوری بدان نیابد راه حضور و غیبت من درینا و حجت شاه نشانه ام دل جان مستکلف بدین گاه</p>
--	--

قطعه

<p>ای حکم تو چون قضای مبرم از گوشه سقین بهمت تو تا ریک شده جهان روشن تا حشر نه کرده ابن عباس از دست و دولت فرات و جله در سحر که تیغ از سر دست خورشید که کمترین و شایسته تحویل همه کند بر برجه میمون و خجسته باد بر تو</p>	<p>آسوده ز اعتراض و تبذیل از نیخته نه فلک چو قذیل در چشم عدوت میل در میل در آیت خسر و میت تاویل بر لفظ ز نند جامه در نیل مانند پیاده افکنند نیل در موی تو دو ان تعبیل که عدل تو یافتت تعدیل نور و ز فلک ز روز تحویل</p>
---	---

قطعه

<p>ای گسته قلاوه پر دین به نعیم و به جو دیر کرده نیست در نه خزنیه افلاک دی مگر اندک تغیر داشت</p>	<p>ز سره از بهر عقد باز وی تو بهفت کشور شکم ز بهلوی تو کسوتی کان رسد بر انوی تو رای صافی و روی نیکوی تو</p>
--	--

گره زلف خود در ابروی تو	کو عروسان خلد تا بنیند
کای من و هفت چرخ بندوی تو	خسر و اختران ندا سیکرد

قطعه

تویی که قدر تو بر چرخ پاکیه دارد	خدا یگان همان شهر یار دین پرورد
از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد	شدست چشم ممالک طلعت روشن
که چرخ عیش حسودت بسوره دارد	تو در ممالک از آن نشسته باکی نیست
جهان چه غم خورد اکنون که چو توشه دارد	تو بر سر آمده از همه ملوک جهان
که سر ندارد اگر چه بسره کلاه دارد	مخالفت کله ملک جت و خیمت
همیشه روزید اندیش رای دارد	چه خاصیت بود آن کافق و خجرتو
که چرخ عیش حسود ترا تبه دارد	تو در ممالک ایران نشسته موت
که گوش سود و چشم سوی رده دارد	در از تر طراز تو ملک عراق مدتهاست
چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد	جهان بنام تو بکشاده اند تو فارغ
چو تابئی که خسر و اربا گت دارد	زمانه با همه خدمت فتاده در پایه
که این دت ز همه فتنه پانگه دارد	نگاه دار شبشیرین زیدان را

قطعه

تویی که هست ضمیر تو با قضا همراز	پناه ملت و داعی خلق نصره الدین
هر آنچه هست در استعانت و مجاز	اگر حقیقت ذاتی تراست در عالم
زمینیت تو صد افر و شود آواز	اگر بقبر زنی بانگ ناگهان برکوه
تباخت مدت ده سال در شب فراز	خدا یگانا زان پس که روزگار را

عزیمتم همه این بود پس که بکیندی
چه بودیست که از خدمت تو محروم

کنم خباب ترا قبله دعا و نماز
نه تو بخیل و نه من جاهل نه راه دراز

قطعه

آیاشی گناده است چرخ فیروزه
ولی که ز تاش تهرت لبخت تا باند
مبوضعی که طریقت صواب کم گردد
و بد معلم رسیت چو کودکان سرروز
برای تسخیرت تعدیل و زوشب خورد
کنون نه از پی آن شد سوسو حمل که زند
چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر
و چو روزی خلق از غطاشش است
کنایتیت درین پرده من بگفتم نوت
بنام نیک بان تا بخش و شاد بیزی

در آستین تو در کفایت و فیروزی
نبایدش پس آن از زمانه و سوزی
اشارت تو کنت عقل اقل و زوی
بدست چرخ کمن تخته نو آموزی
کند ملازمت عدل تو شبانروزی
به پیش طلعت تو لان عالم افروزی
بخدمتت بره آورد رسم نوروزی
کنون بقدر نگمد از قسمت روزی
تو دانی از روی آن پرده و اگر دوزی
که بز نام نکودر جهان نیند وزی

نوع

قطعه

خدا یگان جهان شهر یان نصره الدین
بزنده کردن ارواح نصره و نایید
بیاد بزم تو گیتے صبح کردمگر
تنگ شرابی مسکین بنفشه بین از نگاه
شینده ام که زبان را بندگرم بشاد

تویی که رایت غرمت همیشه منصور
صد آنوبت تو همچو نطفه صورت
که صوت مرغان همچون نوای طنبور
مهرش فروشد و ز گیس سنوز خمور
کسی که او بزبان حلال مذکور است

درای این سعادت مقام دیگر نیست
مراد باش تنها زمانه حاسد بود
کنون غنایت خسرو بدین ضایف شد
درین شرف که مرادست داد نتوان گفت

برون آنکه ز ادراک آدمی دورست
چنانکه در همه شهر این حد مشهورست
اگر حسد بر داز من زمانه معذورست
که دل ز بخت و زمانه چگونه مشهورست

قطعه

سر بلوک جهان شهر یار و زمین
همیشه کار تو اینست و کارت خود آن
تواز گرم شده سرخ روی چون گلزار
ز نیت دولت محنت مگر که روزوشی
من آن مشعبدم ای شاه در این طرح تو
صفیر بازده ام بر بساط سخن
نهاده گوهر معنی بزیر حقه کلفظ
شکسته بیضیه خورشید کلاه بهر
ز نقل دان خرد نقلها بر آوردم
برفت مهره عیشم دست حق دل
کنون منم که چو باز گیران جایگد

تویی که از تو بنیاز دکلاه و تخت شی
که کشوری بستانی و عالمی بدی
ز مسکی عدوت زور و کشد چو بی
تراست رفعت و رتبت مگر که مهر موی
که در هر شعبده باز مگر ز کینه ری
چو بلبلان بسجگر که فراز سرو سی
بصنعتی که ز سحرش تفادتی نه نمی
بدولت تو که در ای افسر و کلامی
سزای مجلس آزاگی و بزم شعی
زوره لهوتی مانده بر امید بهی
نشسته ام ز جهان دست دیاک و کتیه تپی

قطعه

ای شبنم زربان فلک ز نرد و چیاچی
گر چه قبال تو از روی محابا چند روز

تا اید دولت روان ملک با دست بقاد
باخت با خصمت آسانی بسی ز کس او

دیده در این کتیه
ما جز کون و نورس نونک
ماندش آنکه باز گیران بیضیه
در کلاه کینکیناز و گلزار
گویند کتیکت او بود
نور کند بیضیه تا شب شود
آنکس خجل آرد و در دم بگردد
در ضمه آید از

<p>داد افزون گردانند شش در خندان نهاد چون یقینش شد که خصم نیز نتواند نهاد کعبتین با که فکرش را چنان بازی نهاد</p>	<p>ز خم تیغ بند گانت بس موافق بود نیز با تو زین پس دست در فصل تقد چون کند لاجرم چون کعبتیش باز مالیدی بدست</p>
<p>قطعه</p>	
<p>سر بر محیط عالم علوی فراشت است عضمت همیشه بر سلطنت بد است کایزد ترا بزود نه بازی گماشت است دیج تو بر صحیفه جانم نگماشت است بر اعتماد وجود تو ضلع گذاشت است</p>	<p>ای خسروی که رایت جاه و جلال تو گردون مظهر است که در عرصه وجود از چهره زمانه فروشوی گرد ظلم شاه منم که خامه تبال روز و شب مگذار ضایع تم که مرادست روزگار</p>
<p>قطعه</p>	
<p>از چه از رشک حقه کمرت تا بر دیند خاک رگبند رت هم عنانند نصرت و ظفرت بنده دوار ملازمان درت تا فرشته و واسپه بر اثرت</p>	<p>ای قبای سپهر آمده تنگ زلزلت جا رو ب کرده ز سه ماه روی بر سر طون که سه آری گر چه از خدمت تو دور افتاد مدوی راست میکند ز دعای</p>
<p>قطعه</p>	
<p>هر خطه دست فکرت تو بر کشد نقاب طاووس قوت جلوه نماید کم از غراب ممکن بود که خشمگند تیغ آفتاب</p>	<p>ای خسروی که از رخ دشمنی گان عین در عرصه گاه زینت نیز تو می آفتاب حضرت به زمین که سپهر در سپهر</p>

وزیر پیمیل قهر تو کان و مبدوم بود
 شام از کوه گوش و زبان از روی لفظ
 زنگش که حکم کرده بطوفان و باد
 تشریف یافت از تو و آفتاب دید و
 من بنده چون خطا و لطف اکر کرده
 بر من بال شد نه من که صد بلا
 گوینت شوزمانه و گوینت فلک
 طوفان من گذشت که نه ماه ختم
 سهل است آن سه ماه دیگر نیز بچنین
 لیکن بد فاقه تبرسم که عاقبت

بر چشم دشمنانیت نیار گذشت خواب
 بشنوز من سوا و تشریف ده جواب
 کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب
 در بنده آن نشد که خطا گفت یا صواب
 با من چرا بوجه دیگر میرود خطا
 هر ساعتی که من بینه هر دم کتبا
 بر من بنیم جو که فلک دم درین غذا
 از آب دیده تشریف و زخون دل شرا
 تن در دم بدانکه نه ناخواب بود آب
 هم من ز جان بر آیم و هم خسرو از خواب

قطعه

ایاشتی که فلک را مهار درینی
 فرو بقیص در آید ز شوق خدا تو
 عدد گر چه همه گردنت همچو شتر
 شتر چشتمه سوزن بد ز نخواهد شد
 ز ناتمامی خصم تو چون شتر مرغت
 بسان شتر دو لای گشته گرد آید
 سپهر از ری قربان همبکند فریب
 تو خلق را بشتر و از زر دهبی چه

گشده دفاق تو همچو شتر گشته و غیر از
 چو شتران عرب بر جدا اهل حجاز
 زمانه بشکنند آن گردنش سنگ نایز
 حسود خام طمع کورین بسوس گذار
 نه زور بار کشیدن نه قوت بیرواز
 نه از نهایت کارا که ونه از آغاز
 ره است کوی شتر روز چند بر لغواز
 که چون جریس به شنا تو بر کشند آواز

۴
 چشمه زین
 بنده نامک ۱۱

<p>که نشکرند برود زینج اشتر غاز شنیده که بود بازی اشتر ناساز فتاده چون شتر بی مهار درنگ نماز که صد شتر نکشد آن بعر بای دراز شنوده ام که شنوده است شاه بنماز با هتتاب قبولت سرود که یایم باز</p>	<p>ز طاسدان شتر دل مدار دردی چشم عدوت کار بازی همی برود بربان خدا یگانا من بنده مدتی بودم کنون ز بی شتری در دم خیاق بار ^{بست} حدیث آن شتر و هتتاب اعرابی مرا که در شب از فلاس کم شد شتر</p>
--	---

قطعه

<p>خستگان تر محنت نوشدارو کرده اند از جهان پیوند ظلم و فتنه بکیسو کرده اند قریبه نوبت شکم ما چار بپلو کرده اند خود کموردانی که آن صنعت خیه بکیسو کرده اند نقد هفت قلم گردون در تراز کرده اند تا طناب خیمه افلاک شمش تر کرده اند</p>	<p>ای خداوندی که خاک در گیت از عقاب تا عروس ملک در پیوند شاهست آمد ^{ست} نه فلک بر خوان حسانت بر پنج آرز اجتماع اختران آبی که در منزل سحر است از برای زره خاک کف پای می ترا حاشا در حبس محنت باد در آنم چای سحر</p>
--	--

قطعه

<p>تویی که خدمت تو هست خلافت دوم از طوق حکم تو گردن فرشته دوام که باد را حرکت داد و خاک را آرام ستاره آنجا مغزول شد از حکام که چون عدد تیر میسر گشته ماند اند دام</p>	<p>پناه ملک جهان تاج بخش زوی زمین بدایع مهر تو منقاد گشت دیو و پری مزاج بر عت عم و شبان علم تو بود بموضع که تو بر تخت حکم بنشین بر فرسید بنجشای بر و خوش و طیور</p>
---	---

نه در حمایتِ جابه تو میزند نفس
 بروز معرکه مهمان خجرت بودند
 رو انداز که خوشان بریزی ز بی آن
 قبول دست تو بس نیست باز اگر کنند
 سوار گشته بعد تو یونانگاه نیز
 خدا یگانا دانم که منهی اقبال
 تخت ره که رسیدم نجاتت گفتم
 سیال دیگرم از بعد این جهان کسیم
 هنوز مدت محنت زفته بود بسر
 کنون ملازم این آستانه ام تا چرخ
 سیاه روی عیشتم همین که از مغنی
 کسیکه سحر جلاست سر بسرخش
 ز دست حادثه تا کامن بجان رسید
 چون کسی بچنین حالتی فرو ماند
 درین سه سال که از درگه تو بودم دور
 بهر مقام که خواست مرا فرود آورد

نه در چرا که عدل تو میکنند کتنام
 که کاسه کاسه سر بود و خون ابا عطاء
 که خون مهمان هرگز نریختند کرام
 طمع به کسب مقع لباس طرفه خرام
 بقصد هوی مشکین نفس کشاید گام
 ز سر قصه من داده شدت اعلام
 که روزگار مساعد شده زمانه غلام
 به تهمت نهر افکند زیر پای پیام
 هنوز دور حوادث نگشته بود تمام
 بعمر عاریت مرمرا کند از رام
 بزیر سر سختم لعنتی ست سیم اندام
 چرا غنایت خسرو بر شد دست حرام
 گمان مبر که بصد تو آورم ابرام
 جانیان ز تو بیند آن نه از آنام
 هیچ صنعت و شغلم کس نداند نام
 که من نه ساز سفر دارم و نه برگ مقام

قطع

خدا یگان جهان لیک رقاب ام
 نه محاسنه خلق از نفاس عطر

تویی که هست زبان تو تر جان قضا
 نهرار گونه بضاعت در آستین صبا

<p>که خون بیشتر داند عروق نشود و نما که چسبیت موجب بیخ بندد و علت سرما که از برودت آن ز مهر گشت هوا سپید کاری حساد و سردی اعدا گرت ملال نگیرد و کنم به نظم ادا فلک مفرح کا فور ساختش بدوا زمانه را همه کافور سپید بد عمدا نزدایت پس ازین نیز تا ابد همتا زبان بلع نباشد بسند کن بدعا حسد بر همه امروزمات بر فردا</p>	<p>ز تند باد شکو هست بود بموسم و شب گذرشته مرا میگذرشت در خاطر در انمیان نفس بر کشیده حاسد تو درست گشت مرا کاصل بر و سر با لطیفه بر از نیم فرار ز من آید زلف تهر تو دل گرم کرده بود جهان نه سهو کردم که بهر خاصیت تقدیر که تا چنان که ترا پیش ازین نظیر ظلمیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت بگو تو شاه بشاهی بی پای چند زنی</p>
--	---

قطعه

<p>گسترده همایه همت پر از جمله هیت تو صرصر از دست هوا هب تو گوهر پس حدیث سپهر کیت اختر پیوسته به صبح روز محشر در سینه شب شکسته نشکر در دست تو داده اند خنجر انیت سخن که اسے برادر</p>	<p>ای بر سر ساکنان گردون در پای جنیت تو افتاد آمد بجایت حساست ترس از تو و باز گشت با تو ای بس شب خصم را که تیغیت دی پس دم صبح را که تیرت زان روز که همه حفظ اسلام هر جا که دو تن فرام آیند</p>
---	--

روزیکه بزخم تیغ خسرو
چون گل که بروی دید و غنچه
اس چشم سپهر تو حیران
بینند که با چنین معانی
بے عطر بود مرا شب و روز
وز غصه سروران ملک
صد بار بدح یک یک شان
وین محتشمان نهاده با نخل
تا خود بچهدانش و کفایت
هم طبع زمانه باش ز نهار
چندین که خری گراستام
تا باز خسرم بدولت تو
جاوید بقا و دولت باد

سیکوفت عدوی ملک را
برے جو شید خون ز مغفر
در بنده بچشم لطف سبک
کافاق شدت از معطر
وز آتش فاقه دل چو مجمر
هر لحظه زخم ز خون شود تر
بر گردن دهر بسته زیور
صد منت دیگریم بر سر
در ملک تو گشته اند سرور
جز ناکس و بے هنر میور
چند آنکه گراگتد بده زر
خود را ز جفای این همه جر
اسے درد و جهان ضحاکت یاور

قطعه

خدا یگانا سالی زیادت که
بچشم جز اثر عدل تو نمی بینم
قصیده دو کنون نظم کرده ام

بپای حرص بگرد عراق می بدوم
بگوش جز صفت جو تو نمی شنوم
اگر بدست دگر نیک هم بدو گوم

نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد
که آن به جمع مبارک رسانم و بروم

قطعه

خدا یگانا شاگردی تست قصدا
 بچوب سبزه خشک از نشاط گل بد
 نه قطره مانده بدریانه زره ماند بخت
 مراد دولت تو نسبت است از پی آنکه
 چو روز بزم تو دی بود در نیم شب
 مراد بین مثل صوفیانه یاد آمد

اوب نباشد اگر بگذرد حکم اوب
 نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب
 که از فوائد انعام تو نیافت نصیب
 تو در زمانه غریبی و سن بجان غریب
 ز دست حادثه امر و فر چون کشم تندیب
 اگر بخوردند ناردم کسب ترتیب

قطعه

ز لفظ من که رساند بسبح خسر و شرق
 توئی که پای تو چون در رکاب غم آید
 نهان چرخ بر منی چو تیسر دنگری
 چو زیر پای غم آورد اهل دانش را
 مثال شاه جهان حواست بنده تا این
 از ان سعادت محروم شد هم آخر کار
 مگر بجایس عالی نموده اند که من
 چو شعر من بزبان فصیح میگوید
 کمال دانش من کور دید و کربش بند
 برون ز حکمت و انواع آنکه در سخن
 مرا چه نسبت با دیگران جهان مثل است

که ای کینه خطابت شنیده غازی
 چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
 عنان و هم بگیرد چو تنگ در تازی
 زمانه از سر بر حمتی در بسازی
 کند بقوت آن جهان سر افرازی
 زهی زمانه که منی نگذر دیک بازی
 چو دیگرانم ازین شاعری کیل نازی
 که تو بفضل ز انبیا عصر ممتازی
 بنظم و نشر چه در پارسی چه در تازی
 مرارسد که گتم با فلک هم آوازی
 که مردزی را هرگز چه کار بارازی

ور از سیکشم این قصه را بخندم
مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد
تو بادشاه جهانی گران نباشد نیز
ز زمانه بلینم برهنه گشته و تو
چنانکه دوست اگر رنگی دم چوب

سخن چو گفته شد آن بر دل سردازی
کسی چه عیب کند شکایتها ز نمی
روا بود که مرا بر کشته و بنوازی
ز بهر خیر بر راه کرم همی باز
ز چون تویی عجب آید گرم بیند از

قطعه

خدا لیکان آری که طاق ایوانست
نماند خصم ترا هیچ مهر و جگر
ز حال قصه من بنده آگهی دادم
ز روزگار بروزی نشسته ام بخنان
زمین ز خوان تزلزل از سلطان بجز کل
برین که بر سر من رفت هر کجا باشم

ز روی قدر و محل با ستاره باشد
که دست قهر تو آرزای بنوک نیزه به سفت
که پیش رای تو سپید است از ماهی
که در دوش بکی جا گیه تو از نم خفت
مرا ز حادثه صد گل تبار گئی شکفت
چه شک را که من از روزگار جو خفت

قطعه

ای گشته دلبان جان ز دخت
چون ابرو گسست ظلم و انصاف
یک روز و شبی نشد که گردون
از زبان شده از زهیب تیغ
من بنده که خاطرم در خستیست
بے برگ اگر چه گفته نیست

تو چون لب دلبان پر از قند
در عهد تو آن کرے و این چند
از بهیبت تو سپید نیگند
اعضای زمانه بند بر بند
در باغ شنای تو بر دمنند
یکبار گیم ز بیخ بر کند

<p>نازاده خلف تراز تو فرزند تا چند روز کار تا چند در عهدت قطع و پیوند بدنای روزگار میسند</p>	<p>استاد روزگار هرگز فریاد مرا از روزگار است تو وارث ملک روزگار است از دست حوادثم برون کن</p>
--	---

قطعه

<p>بدست و دل حیدر و غیرت کافی فریضه شد که بجز گرد ظلم نشانی بلوشت فکرت تو را از پای پنهانی ز کردگار سیاه بی ثواب دو جهانی بخاکدان نشاپور کرد و زندانی چنان شدم که ندارم بعد خودانی بجاست شوند تا دلیلی بر بانی که کس مرا عرق تر ندیدیشانی مگر که داد من از روزگار ستانی بدان امید که بر من سر بجنبانی رو امدار که چندین مرا بر بختانی بجست تو در ابطال حکم طوفانی که از جسدیده ایام نشر بر خوانی که بی غذا نتوان شد شروع حیوانی</p>	<p>سر ملوک جهان شهر یار و سز زین از ان زمان که تو بر تخت ملک نشینی بدبران قضای نفس می خواهند اگر ز قصه من بنده بشنوی طرفه مرا بدست شش سال حرص علم داد بهر بینر که کس نام برد در عالم کسی که منکر این ماجرا گویشین ز دست فاقه کشیدم سر از شربت زهر از ان سبب بجناب تو انتحار کردم چه مایه خدمت شاهان که پشت پایم مرا ز بهر جوانی که خواستم صد بار رسالتی که ز انشای خود فرستادم اگر در ان سخن شبهه هست و میخواهی مراجعتی که بود هم سعیت باید</p>
---	---

قطعه

سرملوک جهان فخر دین توان شاهی
 تویی که همت تو سرمدان فرو نارد
 خدا یگانا دانی که در مالک تو
 چه واجب است که تا حشر بچنین شاهر
 چنین خوش است که آن ستاره را دور
 بطوع رغبت خوشتر که مردم بجزمت تو
 بهر جا که روم باد شاه نفس خودم
 خیانتی نه که بے رسته کند شمت
 من از زمین و زمان فارغم بجز آن
 ز خدمت تو که نقد دست بوسم

سیر و ماه ز روی تو سنی بر نشیام
 که با فلک بودش ملک کائنات مشیام
 مرا نه باغ و مرا نیست دنی عمارت صنایع
 ب مجلس تو مرا لذت شراب و سماع
 یکی نیکویی اسلام و یک بر ابد و داع
 رواست که بر من بی اجازت تو صداع
 بعلم و عقل تو نگر بصبر و حلم شجاع
 بسنا عتق نه که در دمی و بد بیام
 نه رغبت است با آن نه حاجتی مبتاع
 باز هزار بر ابراه و حوالت قطع

قطعه

پناه ملت و راعی خلق نصر الدین
 بنای شریع به سبب تو مرتفع گردد
 چو در شب حدثان صبح دولت بدد
 تو از بزرگی اینچار سیده ام و فد
 چه دهم با که درین بسته بود مهر و پیر
 امید آن بود اکنون زمانه راز تو
 ز فیض نعمت تو ابر و در شان گردد

تویی که حرم بنام تو نامدار شود
 اساس ملک بعهد تو استوار شود
 چه جا صبح که خورشید شرمسار شود
 که آسمان ز قبولت بزرگوار شود
 که دولت تو بر آفاق کامگار شود
 که نظم رونق عالم یکبار شود
 ز نشر رحمت تو باد مشکبار شود

کسی که مدح تو گوید بجای مان باشد اگر قبول نکردم عطیات معذورم که ابر قطره بدریا ازان فرستد باز بیا بکام دل از روزگار چیدانی	که پیش همت او کائنات خوار شود که پیش را تو این گفته آشکار شود که تا بوقت دگر در شامهوار شود که روزگار تو تاریخ روزگار شود
---	--

قطعه

صاحب دل نظام ملوک محمدالدین علی ذهن پاکت خاک حیرت کرد چشم حقو آفتاب طلعت گریه بر رخ فکند پیش را رو شنت امر گیتی کشف شد گر حقوق نمت را آسمان منکر شود ماه نو با قدرت ازندان نماید باک نیست بجز آنوقت رایت لطف ازان جبار است حلقه در گوش جهان کن تا بدان گو و غریز ای که از دور تو گردون را هم شد ازین پایه بان بر چرخ هفتم خوش نخبه بعد ازین در زمانه گرفتوری هستاد کار نیست چو بد کن تا این فتور از کارین بیرون با چنین نظمی که عالم است در ایام تو چون ازین دولت هم رضی جان و شانه	احی حسیض بارگاه استرج کیوان امما حکم عزمت بند عطلت بستر برای جوس ماه را عمار آید از خوشنید گردون قتیاس مهبط انوار عطمت نیست جا التباس گاه کا فر نعمتش خوانند و گاهی ناسیاس شاخ طوبی سخت فراغ باشد از دندان کاسمان یابد در هرگز مجال قتیاس بایه بر چشم فلک تا بدان یابد پاس هرگز از دوران اوس نبودست التماس چون همان عدل و نصاب تو میدارند پاس در نه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس خوش نباشد جا منمی طاس منمی پاس حال من شاید که بگردن با از نظر قیاس سهل شد با گر امید نیست آخر کمز پاس
--	--

علاقت بافتح راجع
موقوف جابریست و
سنگین از اشتهای
وصول چیز است

مخاضار
یعنی زحل که در اول است

ایستاد برود

پایدار آسمان بیرون شود تبار اس

مدت عمر تو چندان باد که راه دوام

تویی که قدرت تو کوه را کم گیرد
چو بخت شمنت از خواب خیر گیرد
بر آنکه بینه ملکت بزیر پر گیرد
چنانکه لطف تو باشد مگر که در گیرد
سپهر سر زده زود دم زد دست بر گیرد

سیر اکابر آفاق شمس دولت و دین
سپاه حادش را خرم تو ز بیم شبان
فلک بسان بهانیت کشاده ام
ز لفظ بنده به سمع خدایگان بسان
که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت

قطعه

قطعه

دید بانان افق را دید با حیران کند
چون دبیر خاص نامت بر فرمان کند
از کمال نعمتش چون دیده کیوان کند
در دهای ظلم انصاف تو در مان کند
هر کجا احیای رسم است و احسان کند
کو عزیز مصر تا تقدیر آن بران کند
شرم دارد از حدیث عدل نو شران کند
لطف و قدرت را دلیل نصرت و خدایان کند
ساکنان چرخ را ز نیگونه سرگردان کند
بر مراد خویش کجندی در و جولان کند
هر زمان رو زمین چون ضربه خندان کند

ای فلک قدر که هر دم عکس رار است
آفرینش چون قلم سر خط ام ت کند
جابهت ارگیر و حسیض خاک اور اهتمام
ز زخمهای چرخ را انعام تو مرهم کند
صورت اقبال نام عزیزین کجی برد
مصر جامع گشت تبریز از قدم تو خت
مملکت از نور عدل سایه اقبال تو
عقل اندر بد و فطرت نیکایز دبر زمین
جست و جو پای قدرت که آن ناممکن است
طول و عرضی نیست عالم را که اسپهنت
نکبت خلاق و نسیم محبت از خرفی

انصاف

<p>هر چه از است حمت از زمین بیرون برد کعبه اقبال درگاه تو آمدن قبیل تا تو هر روز از نشاط و خرمی عید کنی تا ابد دوران عمرت متصل با دایمان کنی</p>	<p>هر چه بشواریست لطفت بفلک آسمان کند روز و شب گردون آتش ازین میدان کند آسمان هر لحظه پشت دشمنی قربان کند دور عالم را قضا پیوندا زین دوران کند</p>
---	---

از او

قطعه

<p>ای سینه روزگار پر جوش هر چه از لب آرزو بر آید در مدت عمر نار سیده چون غم سفر دست کردی پیش از حشم تومی خرابد</p>	<p>از آتش تیغ آبد از است ایام نهاده در کنارت خورشید دو اسپه در عبادت دولت که همیشه با دیارت منزل منزل در انتظارت</p>
--	--

قطعه

<p>پناه ملت اسلام مجد دولت و دین ضمیر پاک تو آن ضمیر فی استادت فراست تو بیک التفات بر قدر کسیکه در تو چشم خرد نگاه کند تویی که پیش و پس گیت لب بر رود جهان جا به ترا طول عرض خندان است نشان رگبذر بهمت کسب داند نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار</p>	<p>دلت نهان جهان آشکار شناسد که سده هفت فلک اعیار شناسد درون پرده لیل و نهار شناسد صنایع کرم کردگار شناسد هر آنکسی که همین از بسیار شناسد که و هم نهد سه دانش کنار شناسد که ساکنان فلک امدار شناسد شکفت نیست اگر گل ز خار شناسد</p>
---	--

از سماع

دین
علا با کسکه
کردن در گزینان
و اعیان با کس
رودار از نریل
است بر آلودن
و برودن و بیاضن
۱۱

زمانه راز تو آبی بروی کار آمد
حقوق دولت تو بر زمانه بسیار است
سپهرنت این اصطلاح بگیرد
همیشه تا نظر عقل دارد این تمیز
بقای ذات تو در ملکش از ان باو

یوا بود که کنون زوی کار شناسد
بس است اینکه یک از نر شناسد
ستاره قیمت آن روز کار شناسد
که طبع وی ز مزاج بهار شناسد
که عقل مدت آنرا شمارش ناسد

قطعه

فرمان ده اکابر دنیا بهار الدین
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت
گو هست در جهان شری از شما ملت
شب نیست تا زمانه که آبتن عنت
در حل و عقد جبل متین است عزم تو
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکنند
افتادگان صدمت قهر ترا دگر
رای تو را یعنی است که گردن تند را
گردن ز بس که مرح تو در دید هانشت
قدر تو کو کوی است که بر آسمان ملک
بیرون زد دولت تو چه خیر است در جهان
گر اعتراض کردم بشعر دیگران
جاوید زی که پیش عطا های فاضلت

دوران عمر و جاه ترا انقضائیت
کار مخالفان تو جز انتفاض نیست
جز نکست ربیع و نسیم ریاض نیست
از زادن مراد تو اندر مخاض نیست
زان هم پوخته ابدش انتفاض نیست
در کائنات اگر چه کمال ترا ض نیست
تا نفع صور هم طمع انتفاض نیست
بیجد و جهد آن سمت ارتیاض نیست
در دیده برون سوادش بیاض نیست
تا صبح محشرش خطر انقباض نیست
کز صد نهر آگون برود اعتراض نیست
زان منتقبض شو که مرا انقباض نیست
بحر محمد پیش ز شرح حیا ض نیست

قطعه

<p>جانِ عدو ندمه چو دلِ شمع در گلزار در هیچ منزل از تو نخواهد افتاد باز شاهی ترا حقیقت خصم ترا مجاز هست از تو جانِ عدو پدید از نعیم نماز شکر کسی کشد که تو سازیش بر گوساز بر خلق طاعت تو فرضیه است چون نماز ابو بکر بن محمد بن یلدرگز طهر از</p>	<p>ای خسرو یکبار از آفت کین تو در نبرد هر جا که میروی ظفر اندر رکاب نیست دیگر شکستماند جهان را درین که هست در ملک و ارشاد پدید بودی از آنکه سلطان کسی بود که تو بخشیش تخت و تاج همچون نماز پنج شود فوت تو از آنکه باد استیمن زمان تا بر وز حشر</p>
--	--

قطعه

<p>که سچکین از زید بد و سر افزای بدین مدور دوران چرا همی بازی تو نیز هم بنبر از زمانه ممتازی دلم گبسیوی حوران همبکنند بازی چنانکه آن را دستور حال خود ساز بروز عرض مظالم چنان بینداز هیچ منظمه دیگر نه پرداز</p>	<p>بزرگوار ادینا ندارد آن عظمت شرفِ علم و عمل باشد آن ترا نیت ز حیثیت کابل شهر را نمیکند تمیز ایسوی من تو بیاری بگه کن که بعلم اگر چنین بود یک سخن ز من بشنو تو این سپر که زد دنیا کشیده بر رو که از جواب سلامی که خلق را برویست</p>
--	--

قطعه

<p>بی لطف تو جانِ عدوی تن باشد دوران سپهر مو تن باشد</p>	<p>خورشید صد و غصه صدر الدین و اندر حرم حمایت حفظت</p>
---	---

ذات تو و چهار صفت ارکان
جو در تو و التماس محتاجان
شهیبت جلال تو که در پیش
با خلق تو باد چون رود اورد
با لطف تو آب چون در آرد
اطراف رود و کن دستارت
ایام کریم و عهد میهن
قدر تو بجای چرخ بنشیند
دوری ز در تو اهل معنی را
صدر اسرار آن ندانم سال
ایام ریایگر دکان دولت
از کار و خد متی که در حضرت

عیسی و سرا که ابر من باشد
یعقوب و نسیم پیرین باشد
نه طاق فلک یک لکن باشد
کو مهدم نافه ختن باشد
کو معدن لولو سے عدن باشد
آرایش صدر و انجمن باشد
تاریخ مفاخر زمین باشد
وازه گاه بجای خوشین باشد
چون طعنه دوست دشمن باشد
جز در گه تو مراد وطن باشد
روز دوسر دافع خزن باشد
هر چه آن برود بیست من باشد

قطعه

خدا یگان اکابر به دولت و دین
من از پوایتیو جو باز کی توانم کرد
کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ
بدرستی تو من در گرامید و دشوم
نشاط کن غم مستی حور که گاه طنز
دوام عمر تو خواهم که آخرش نبود

ترا رسید ز جهان سروری و سردار
که با حیات من آمیخت ست پندار
ر بود از سرگردون کلاه جبار
که شاید ارجفانا امید یار
اگر چه مست نمائی ز عقل بشیاری
سزد که کار مرا آخری پدید آرد

قطعه	
<p>گلین ملک ز تو تازه و تر بشکفت صدره از روی جهان گرد و خا درت صدی نیست از آنجا که فلک بدست که ز رای و خردت هیچ سخن نهنفت آن گد با که ضمیرم ز بدیعت گفت زین قبل طبع از ان محطه نهنفت خفته مست ندانم ز به معنی گفت تویی خفته که بخت من مستگین خفت</p>	<p>بدر دین حاکم آفاق مبارک تویی آنکه استین کرمت بی غرض دنیا و این سعادت که ترا روی نمودست هنوز سختی نیست مرا با تو که پنهان باشد آدم سوگورت تا کنم از صدق شمار پرده دار از پیش در که است بخواب تو که بیداری چون دو دو بسیار جوخت تویی مست که عقل من شید است</p>

قطعه	
<p>بر رقعه کمال تو شایان پیاده اند هر دو بهم ز یک دم و صلب زاده اند و اعدا و حقیض ندلت نقاده اند</p>	<p>صدر صد و مشرق و مغرب نظام دین چرخ بلند و مهبت عالیت گوئی احباب تو بجز روه دولت رسیده است</p>

قطعه	
<p>تویی که نیست ترا در جهان عدیل و هم درون پرده نگنجد بر تقدیر ز آستانه نیاید گذر سپهر اشیر رواندار در اقبال آن تا خیر پاره و پیل مراد عوی قایل و شیر</p>	<p>سیرا کار دنیا صفی دولت دین بهم که ضمیر تو خلوتی سازد بهر مقام که قدرت بصدر بشیند بجمع روز و شب از بر زمانه حکم کنی بزرگو را دانستد بگنجان که نبود</p>

برون ز خدمت تو مقصدی ندانم
ز خطه بتواقتاده ام که روز و داع
بصد سهر ز جهان بر سر آمدم چو
فضیله که بر انبای روزگار است
اگر نسبت آن کرمت طمع دارم
ز روزگار اقصیه بسی است که نیست
به پستی کرمت کردم این عتاب که او
اگر چه رسم بزرگی تو به شناسی لیک
کسیکه بر سر احرار سروری جوید

چرا نمیکند ز یاد من ترا به نصیحه
صدور بر لب من ناله کرده اند و فغیر
که مانده ام جهان پیش همت تو حقیر
علی العموم شناسند تا قدان بصیر
زمانه نیز سر افکنده ماند از تشویر
مجال آن که کنم شمه ازان تقریر
مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر
بگویمت سخنی آن ز من بخورده بگیر
روان دارد در حق چون منی تقصیر

قطعه

پناه و قبایه شا بان عصر نصره دین
بگرد موبک قدرت غیر سدا گردون
بباعثی شکند مرج تو طلبم عدد
ز بس خسیسی بر پلوی مخالف تو
تو آن شمی که ز بیم سنان مرتزقت
زمانه پای رکابت بدارد اندر جنگ
حدیث تنگی اشتر بعد رحه شاید
بحکم آنکه من از خاک دگرمت دور
ترا بقای ابد باد و ز گونانے

تویی که خاک درت کیمیای فرنگ است
که در میان مسافت هزار فرسنگ است
پیشین بجز موسی چه جانیزنگ است
گمان مبر که بجز خنجر ترا رنگ است
رخ سپهر چو روی سپهر از رنگ است
از ان عنان مراد است همیشه در جنگ است
اگر نیکبته گیری چو عذر هم رنگ است
ز غصه هر نفسم باز مانده صد جنگ است
که ملک دین را از نام شهنشنگ است

قطعه

پناه اهل سهرستپور رو سے زمین
 توئی کہ در حرم دولت نقل سباع
 ز جام مهر تو نوشد زانہ شربت نوش
 بنرگوار معلوم رای تست کہ من
 مرا کہ در مدی کسوت سمور نبود
 بد آنچه داشته ام دی چو قائم ام روز
 دلی کہ می نہ پذیرد چراغش انجام
 هنوز وقت نیامد کہ در فسون گر
 در تو ساحل دریا و چین تشنه
 کرا باندا زمین غصه من دل تقرار
 شنیده ام کہ تواند لیشہ کردہ کہ مرا
 ازین صوابت اندیشہ نیست عمل

تراست چرخ نکو خواه و بخت نیکنانندیش
 موافقت دہدایم گرگ را با پیش
 ز دست تہر تو یابد سپہر ضربتیش
 ز روز کار کفانی طمع ندارم پیش
 کہ در تموز ندارم امید خرگ و پیش
 مرا صدفقت بیگانہ و صیقل جوش
 بر استائہ صبرش نشانندہ ام پیش
 ہند ز رحمت تو مہمی برین لاشک
 رخ تو سعدن روی منم چنین پیش
 کہ شیر چرخ بر آیدین مقام ز لیشہ
 نہی تبرعت اسباب بحر می در پیش
 و گرنہ رہ مدہ اندیشہ را بجا طر خوش

قطعه

خدا یگان صد در زمانہ صد الدین
 ازان برقص آید فلک کہ در گوش
 حضرت تو کہ پیوستہ نیک باد ترا
 ز عیش تیرہ ہمیکہ دم این ہمہ فریاد
 مرا اگر چه تو تشریف خاص فرمود

توئی کہ طلعت تو نور دیدہ خردست
 صریر کلک تو همچون نوای بار بست
 نمودہ ام دوسہ کرت کہ حال من جہید
 نزان کہ کسوت من طلبت ایام بست
 ہنوز موجب فریاد برقرار خودست

قطعه

صفی دین بس ازین زخمهای بی شفقت
بجز شامت و یا سمن داده و عذبه تو
جو اهری که بخر تو بنده گفت چو در
چه سود ازید بیضا چو تو نمیدانی
یکی ازین حرکت با بود که ناگاست

ز دست چرخ هنوزم نمی رسد ناله
از آن سپس که دوامش گشته است
سخات در دل من سر و گرد چون ترار
بیان حجت موسی ز بانگ گو ساله
فرد بر دین نام و تنگ دست که

قطعه

اقبل اساقی بر میان در و اراج
موسم عیش ست در ده جام و
انتهائی اشکر الا حصیان دین
گل ز خوبی مست و لبیل از نشاط
فام فی نصر المدی ست ظلاً
فتح تو در پیش دار دشمن یار
بر بگی ارض المدی فی حفصل
شاه غم خطبه بد خواه کرد
ثابت الاقبال منصور اللوا
دولت اندر پیش فیروز ز پس

با تها بفر عن الشعر المداح
در جهان بی می نیاید کس فلاح
ناصحی ہے سکران ز سراج
مست مشیاری درین موسم صباح
آخر الملک با طرائت اراج
عیش و عشرت را تو میکن فتاح
ظل فی الآیه فهو الصباح
با فریدون دولت دار اسلاح
مستقیم الامر ما مون النجاج
نصرت اندر قلب عصمت بر جناب

قطعه

خدا یگان صد روز مانه شمس الدین

ایا چونوز خرد رای تو جهان آرا

هیچ دورنگ قفل ریای حادثه را
 چون غنای لطف تو سخن پرور
 فراز بر سر شاخ گل وجود ترا
 زمانه زیر و زبیر شد هر بار چو سپر
 اگر کلام تو تقصیر کرده افزانت
 حلال قدر ترا غایتی معین نیست
 بیای که رسته تا اساس مدح منم
 از آن زمان که جدا مانده ام ز در که تو
 دویدم از بر حسرت نیستی شیب و فراز
 گهی چو گل شده رسوا طبع رنگ منم
 چون طلاخه غم نشسته حلقه گلو
 کنون بصر و قناعت فشرده ام دندان
 بیست آنکه لگدوب حادثات شدم
 گذشت سی نفر از کاروان عمر من
 در آفتاب حوادث بسوزم اولی تر
 ازین سپس من کنجی و کلبه تاریک
 تو کامران و مکرم بمان که در عالم

به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل کشک
 چو دم بند سیان صیت تو همان یک
 زیادت است چو لیل شراب مدح سرا
 که همچو قطب بجنبید دولت تو ز جا
 که در صفات تو ماندست عقل ناپردا
 که بر شنای تو کس را قرار گیرد
 فراز پایه دیگر نهاده باشی یک
 که خاک اوست چو باد بهشت روح فرا
 مرا نه دیده زه من نه عقل راه مانک
 گهی چو لیل نعره زبان سهره دراک
 پس از برای می ه زبان ده چو نا
 مگر فرو شود این غصه با زبان فرساک
 ز رنگ مدحت منشی خمیس هیچ گدا
 زبان بگیر دهن در فکنده ام چو دراک
 که بهر سایه نهد بر سرم سپاس هم
 که سر دشت بدلم در هوا باغ و سرا
 کرامت است وجود تو خلق را ز خدا

قطعه

ای فلک سریدان بر آورده

که تو گوئی که خاک پای نیست

عکس همه جهان نامی نیست آستان سایه در سر ای نیست سیر تیغ جهان کشای نیست ذره آفتاب رای نیست که کمین فضا له سحای نیست کین گناه من و خطای نیست خود همین ماجرا گوی نیست گر پیر سے حرم سر ای نیست که اگر در سرت هوای نیست بری زانکه بوسه جای نیست که بقائے تو در بقائے نیست	ز نیت آفتاب و ز نور ماه سایبان سپهر نه پوشش حجتی کان زبان فتنه بست آفتابے که عقل ذره اوست دو جهان را به پشت پای زد در دورایت او فساد بذر پایت آزرده شد ز صدمت آن چون پایت رسیده است نیم عقل سوگند بر جهان میداد بسر من که در دپالیش را جاودان ز می که چرخ می گوید
---	---

قطعه

خدا بر دیکه حمله صاحب شهید ز زخم شیر تو سپرد زنی بود خونریز ندای عدل تو بشنید و باز گشت گریز مزاج بنمکی از جهان شور انگیز عجب نباشد از آن زخم مند خنجر تیز که جمله کم ز تو بودند و پیش از پرویز جهان ز عدل تو میرزد آن ملوک که بریز	ای شهی که ز آثار نعل شتر نکت تویی که بر تن خصم تو دروغ داود چه ظلم برد در دروازه وجود سید بیرد جاشتی عدل تو به شیرین اگر ز کین تو دندان خصم کند شود خدا ایگانه من بنده بر باب الملوک بصد هنر قدری آبروی یافته ام
---	--

<p>فلک بجام بلا شرم از ان فرمود بسو من نظری کن که بی سبب باز از ان زمان که فلک بر دریا پاشاد کنونکه خاک درت را از آب دیدن مرا بر نزد تو بی پای مردی گریست</p>	<p>که از عطای تو دور نموده ام بر سر جهان سفله گین است و مرغ دون زمانه بر سر بنجم تشبیه بود که خنجر بزرگ لاله بر آورد و مرغ رنگ آمیز برون حلقه دینیت هیچ دست او نیز</p>
---	--

قطعه

<p>سیرا کار عالم معنی دولت و دین هر ان صفت که ز جیب فنا بر آرد قلم که دعوی و صفای کمال تو کرد بزرگوار ای سغ تو درین است از ان زمان که من اینجا شسته ام ز چرخ سفله جفا کشیده ام چه کنون بکام و بنا کام می خرم که مرا بخدمت آمده بودم بگناه تر گفتند ز خرمی هم شب بودتا رسیدن صبح کنون زمستی و بنحو ای شبانه هنوز نزد کار روزگم شکایتیست عظیم بجزرتت چو مرا فرصت دواع نبود توسه دکن بجهان نام نیک اگر چه مرا</p>	<p>تویی که همت تو سر با سمان است بعمر دامن جا همت بدین نیا بود خوش بروده و حشت همیشه اندود دل ز غصه و جانم ز غم بیا بود همه بسیر زمین صیت من به بود هنوز نا که من هیچ گوش نشنود جهان عثمان ارادت ز دست بر بود که دوش خواجه شاطرا شرف بود چو بخت خوشی نخته است هیچ نمود چو خلق در کف ایتها مشر است که این سعادت ام وز روی نمود کنون امید ملاقاتم از تو نبود مدار عمر با تیسید تو زیان بود</p>
--	--

بکس

قطعه

ای ترا در وجود شمع و لگن
چشم گردون نذیر روی وجود
بین که پروانه‌های وعده تو

نقده هر کیسه کا سمان بروخت
شاقضا شمع دولتت بفروخت
جمله در تن ز استغاثت سوخت

قطعه

خداوند ادرین مدت که من گزیدم
چه مایه ریختما دیدم که تا عالم بدانی تو

نگردم هیچ تقصیری ز خدمت تا تو اتم
کتبون آیتت بجز من که سگیونی ندا

قطعه

با سن جوی المعالی یا صادم المهند
ای بر فراز قدرتت گردون شده مسند
فاضت علی البرایا من کفک اعطایا
ما حبیب علی الرامی اشکر العطایا
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم

العالمین اعلا ظل انعم سرمد
بر خورز ملک باقی وز دولت محله
کفت بدر الزایا عن جنبدک الخلد
بکفت براورایا عن جنبدک المحمد
شاهنشهر معظمه بو بکر بن محمد

قطعه

شاه با عجم چو گشت مسلم به تیغ تو
بس کعبه را خراب کن ز زبان تبار
در کعبه جام می چه کند در خزان
اغل و رع با تش ظلم و جفا بسوز
تا کا فر تمام شوی سوی کز خ تاز

شکر بسوی خواگیه مصطفی است
خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
از بهر روضه دوسه گز بو ریافرست
واصحاب کفرا بسودار وافرست
آنکه سر خلیفه نیز در خطا فرست

بج

قطعه

<p>کرده پایک آبله از لیس دور گر بکارم نرسد معذور کز تو زمان خواهم بادستوری</p>	<p>اے خرد در طلب غایت تو تو بتدبیر جهان مشغول از تو من سبده سوالی دارم</p>
--	--

ج

قطعه

<p>تویی که سمیت تو هست با ملک خداد کمین آتش موسوم در دل بولاد نوشته بودم احوال خویش داده یاد که هیچگونه تبشرف من مثال نداد درین معامله الحق مرا خطا افتاد که پیش چو تنو بزرگی تو ان بجه نهد چو خاک باشد بنیاد سع او بر باد کجا بجز غم شرب شراب کردی یاد سنزد که جان خراب مرا کت آباد گره در صد شد و یک جواران گشت همیشه پیش تو سبب عیش ساخته یاد بغیبت و محضورت که از دست بگذرد</p>	<p>خدا یگان گرام جهان رضی الدین توان که یکم به بنید طلوعه حرم بخدمت تو درین چند روز نشستم مگر چشم رضا شکرست سار رفیع ولیک از ره انصاف و زنون بود بصاعتی نبود شعر خامه گفته من کسیکه قطره شبنم به پیش ابرو ترا که چشمه آب حیات در دهانت گهی که گسیوی حورا اگر ز بند ضنون چو گفتن آن گره بسته زود بکشاید تو کار من بکرم می ساز در همه وقت بدرت من بنود جز دعا که میگوم</p>
---	--

قطعه

<p>که جان بونده بر خنجرش میدهد</p>	<p>مرا جان و دل پیش آن صدق دست</p>
------------------------------------	------------------------------------

ز بسرگشتگی نیست آن در دوسر چو در دوسر خلق او میباشند	که گردون بد اخترشش مییدم فلک نیز در دوسرشش مییدم
---	---

قطعه

امام عالم و مفتی خلق محی الدین بمدحت تو در نوبت قصید گفتم ز پیش منبت امروز مردکی بزفا ز مردانش ز رویم خواستی نم ز بهر شتر چو چیزی سازادیم باری	تویی با سپ و رخ از کل کائنات فزه نه کرده سعی تو از کار من کبشادگره که تو به میکنم از جر مها تو گفته زه بطوع طبع بداند سبب بجلاج دسته برای تو به که دادی لبشاعیم بده
--	---

قطعه

ایانموده بصد علم در جهان محجز محیط جاه ترا غایتی است در دست جواب قطره اشرف اگر چه دیر کشید که دست و طبع تو بجز علوم و کان عطا	تویی که در هر نظیر تو شیر نه نماید که مر محدث گردون سفله را شاید رهی چگونه زبان سوال کبشاید ز بحر و کان نه بر وقت در روز زاید
--	--

قطعه

بخوابش چنان دیده ام که صدر جهان شدم به نزد معمر و گفت این معنی <small>تیسر خواب دهنده ۱۲</small>	مرا بخواند و دم داد و خلعتی بخشید جواب داد که آن جز بخواب نتوان دید
--	--

قطعه

اسکه رسیده مواهب تو یمن گر چه در خورد بهمت تو نبود	همچو بوسه شفا به بیمار ان ردنه گرم بخویشتن داران
---	---

ره توان کرد سوسه او باران	مایه ابر بر ترست از آنکه
قطعه	
بشت خم کرده همچو خر پشته کون کتده دروغ بوگشته چند بر روی بنگنی رشته در جو اجم ز پس زنت هسته	ای بزیر هزار خسر بنده صد هفت مندر از گرسنگ اسے ترش کرده رو چون تاج قلبتانی وزن بزد و بغنا
قطعه	
در بر پرده عذر پر و روند گر چه یامن امین افگنند	اگر این را به بوی عمدۀ ملک ملک مامون بود ز راه سزا
قطعه	
آسمان ز حمت دوج کشید لاجرم چون نگین تاج رسید	آن غلامی که از پی آسوش چند گه خدمتش چینی کو کرد
قطعه	
از عشق نیست آنکه زبان مردمان در عهد عصمت تو نشاید آن کتده	شما با حقیقت است که خادوات را هر چند زاهد است تو را شنیده سرو یک
قطعه	
دو اختیار زمین و دو اختیار زمان یکی بر تیغ چو ابر سر شک او م جان یکی چو گوی زنده چرخ زیدش میدان	دو شهر یار گزین و دو نامدار زمین یکی بدست چو باد نسیم او دینار یکی چو باد خور در سره بایش ساقی

ز اینگونه دروغ گوشت

دو اختیار

همیشه دولت آن پادار باشد ازین همیشه نعمت ازین جایگیر باشد ازان

قطعه

همی شدند بیچارگی سهرمیتیان بجای دل شکم اندرون بهم پیکان
شکسته پشت گرفت که زیر اینخار بجای موی زاندا مها برون سوزفار

قطعه

خدایگان معلوم بر آروشن است نه آن کسم که مر آن محل و مرتبه است
من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن بجان رحمت تو زنده ام ز روی قیام
رو انداز که عاجز شوند ما می مرغ چو شب سیاهم از آندوه چشم میدارم
دبان بر زنه و لب بر شمای میدند مرا بخوان و گنای بیان که معلوم است
خصوص بندگی و شرط نیا عا پی من که کار ملک نگو کرد و از تبا پی من
زند خوش سخنان با و شاه پی من سبیل مدح ترا بر خورد کما پی من
ز اشک گرم و دم سرد و صبحگاه پی من که صبح عدل تو زائل کند سیاه پی من
ز گریه شسته خسار های کاپی من همه جهان را احوال بگینا پی من

قطعه

خدایگان همه خسران روی زمین در اتمام تو آسوده اند جمله جهان
بفغانیام تو بردست و فتر اقبال کمینه بندده درگاه اگر چه رنجور است
جهان و خلق جهان جمله معترف شده اند
تویی که طبع لطیف سرا چه قدم است ازان جناب رفیع تو عرصه گرم است
صد آ نوبت ملکت تو بر آن قلم است خدایگان جهان خسر و هیچ دم است
که خسروی چو تو امر و زور زمانه کم است

قطعه

<p>کرده از راه اقبال سگول خشمش راز و ال معقول فلک بسند و روزگار عجول آسمان ناهانها ده داغ قبول بر تنش قره معجزات رسول روح لقمان بقالب تو حلول طره جعد و گیسوی مقبول گشتم از خدمت ملوک باول زانکه آن شعبه بود از فضول بر در کس را خروج و دخول متر در میان رد و قبول</p>	<p>ای مثال ترازان وزین دولت را فتور ناممکن گشته پیشیا تو رام و آهسته بزیرخ آفتاب دولت تو در دولت تو ز کبر بای خدا کرده بر وفق رای افلاطون خامرات روز و شب شان در پای من بدان عربی که نفس ترست سخن فضل سے نیارم گفت جاهل لامر تدبیرت که نیست از چه ماندم بر آستانه تو</p>
--	--

قطعه

<p>وی در ضمیر مهر روان تو جای گیر گفتار تو چو وعده معشوق پذیر هر سال نوجوان شود از سر جهان بگرد زیر چهار بالش ارکان نهد سر بر شکر تو از زبانم و فکر تو از ضمیر چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ضمیر</p>	<p>اسے طلعت تو دیدہ جان بجای دیدار تو چو غره اقبال جان فرس لطف علاج تست که در موسم بهار شامیت بہت تو کہ رنگ پذیرہ گر دانند حکیمان کہ ز فرشت یک نفس تو آفتاب فضل و شاید کہ از جهان</p>
--	--

قطعه

ای جهانت نظیر نازاده هفت در بند چرخ بکشاده رخ و اسپ بی طرح نبیاده وز بسط زمین یک آزاده سازگار آندست چون باده در تعجب جزا سے اقتضاده به شناسے تو چاشنی داده	افتخارِ جهان بہار الدین به یکے حملہ حکم یاور تو ہمتِ مہر و ماہ را جلو نیت از طوقِ شکر تو آزاد با ہمہ خلاق و طبعِ محسن تو شعر من گر خوش آید بگذا آب حیوان چگونه خوش بود
--	--

قطعه

رخسار وجود سے خرم شدم کز طیبِ نفس چو مشکِ فاسم ارواح ملک سز ذرا شدم از گوشہ دل سے تر شدم او کیت کز بود معاشم او ہت کینہ خواجہ تاشم ہر روز یہ نعمتے تلا شدم ہر لاشہ نمیکت رہا شدم ز چون دگران رفیق آ شدم آن روز کہ جویم نباشم	ایام کز و بنا خن شدم چون مشک چرکند نہام آن شمع ستم کہ در معانی خون سے زاید شعوم آس تا کے کم از فلک شکایت در خدمت آنکہ ز دست روز عمہ تو دراز باد کرت من کز تو شدم عطا چندا در خدمت تو غریب شکرم از دست مدہ مرا کہ ترسم
---	--

قطعه

<p>به نعمت تو که محسود همگان بودم که داشتم بوطن آختسار فرودم صواب دیدم و با او خلافت پیودم زبانه نپید همیداد و منقش نبودم ز خجبت شاگرد روزگار خشنودم بنان پیچ کریمه دیان نه گشودم که لب بجز غم جام کسی نیاودم که خاک خوردم و چون مار با پیودم بجز اسید در گریح میانه بفرودم</p>	<p>بزرگوار من در میان اهل عراق سموم غربت و وحشت بدان تنعم و ناز چو طبع بنده برین میل کرده بود خطا خرد نصیحت من کرد و من نکردم گونا دوصال نعمت این نوع کرده ام روز ز نام هیچ بزرگه شبیه بزرگم و خمار بادۀ نازش هنوز در سرمست چو بد تی بکشودم عنان بد استم بترک رفتم و گفتم که اندرین دوست</p>
---	--

قطعه

<p>که دائم سفت عضوم ریش باشد درین عهد از وفادار دیش باشد دل مردم محال ندیش باشد چو کمین بازفت کافر کشیش باشد سلیمست این بهل تا پیش باشد حقیقت دان که سایه پیش باشد که یا نقد رخنه در معنیش باشد مگر شمشیر جودا کشیش باشد</p>	<p>خداوند امن آن جراح عموم تو نگر تر کسے را اگر بجوئے ازین شادی درین دوران که یام زین رهنی و دین داری نیابد سلیمی گرز من بیش است چو مهر از پس بر آید آدمے را مر از ان نقش آبادان خیزد به تیری دوزم اورا کش ز رفعت</p>
---	--

ترک نفع از توانایی
 در غم از دوری
 است کبیر
 فتح ای بار
 نصیر

ز زنبوری نیم کمتر که بروی قمر با گل سخاوت کند لیک چو جای من نمیدانند قومی اگر دمسوزی یایم بننگام	و ما دم جاسی نوش و نوش باشد بساطها کز و بر خویش باشد که ایشان را سخن چون پیش باشد چنین دانم که جای خویش باشد
---	---

قطعه

شایا بقدر همت و رای رفیع خویش این عند لیبی از پی بد گستر که ساز نو او جاه ترا از نوای من گفتم قصیده که ز حدش حد برد نامد بحضرت تو شهاب بلبه چون یا باز پس فرست از اینجا خانه ام	از سقف چرخ و ساحت جزا ستانه ساز بر شاخسار سایه خویش که شایانه ساز در خور بود که خوش بنودی ترانه ساز او با من نکته پرور و طبع فسانه ساز دم قبول گستر از لطف دانه ساز یا در حوار بار که اینجا تو خانه ساز
--	--

قطعه

ای قصدا صولتی که در عالم آنچه با خصم میکند تیغیت شرف ذاتت نه آنچه جان آمد هر که خاطر گماشتت بر کینت بعد ازین رایت جهانگیرت نیک دانستی که بر سپهر لال اگر شب خون کنی بر اهل عراق	آنچه حکمت کند قدر نه کند با چنین شنیم و مطهر نه کند کاندرو سلطنت اثر نه کند جز بجان بگمان خطر نه کند فلک بهفتی مفتی نه کند نه شود بدر تا سفر نه کند فتح این یاب جز طفر نه کند
---	---

هیچ بودے مگر مگر نہ کند
 با تو کس دست در گم نہ کند
 کار طالع کند سہ نہ کند
 تا کس این قصہ را سہ نہ کند
 با قصب پر تو تہ نہ کند
 جز بکشتی درو غم نہ کند
 کہ از و آب بارہ بدر نہ کند
 کہ در ان شرح مختصر نہ کند
 چون بداند ترا خبر نہ کند
 بر مل عاقبت گذر نہ کند
 کہ تو کس نالہ سح نہ کند
 خاطر مہیج مدح گر نہ کند
 جبرئیل امین زہر نہ کند
 سخن عقد در در گر نہ کند
 مددیم جہنم شمس نہ کند
 یوزنا کے نبات غور نہ کند
 عاقبت کرد این گذر نہ کند

عمر من رفت بر امید مگر
 انتقام از عدو کش امروز
 گر نہ گشتم بخدمت مخصوص
 پیش از نیم مدار بے پرو بال
 کا بچہ مانند کرد شہر و سہرا کے
 در گذر ہا سے دھڑا ہموار
 گر بخدمت نمیرسد چہ عجیب
 سخن چنڈا بشنو از بندہ
 ہر کس از حال زیر دستانت
 گر چہ در حال دو لے بیند
 انچنان بودہ در جہاندارے
 با وح صادق کہ در خدمت
 نبود دور گر شاہ سے ترا
 ہر کہ بیتے بخواند کوزین قطعہ
 گفتہ من بفال دارم از انکہ
 بر خور از جو دکا بچہ عدلت کرد
 جاودان باش تا مدار فلک

قطعہ

بہر دو روزہ راتب روزی و شش و طبر

ای دادہ روزگار ز دوران جو دو تو

نارفتہ بر زبان تو قوی برون حق
وی اسپکی کہ حال اور ام خادم است
از تو بجز ص محمدت خواجہ علی
زان گفت و گوی بدل جانم نصیب است
بارون در گہ تو ام آخر روادار

نا آمدہ ز دست تو فعلی در اس کفر
گفت این تو در بجدہ سن بچون سن
نشین کہ این طبع نتوان شستن ز غم
یا بل تر از مصیبت صد تلخه وز سیر
اسپ مرا با خر غم چون خر غریب

قطعه

ای شبت با قدر چون از روز عید
وی زمین در گیت چون آسمان
سروز اشا با خداوند اوست
قریزدان گشته اسے شہریار
سایہ میمون و فرخ طلعت

روز عیدت قرخ و فرخندہ باد
آسمانت زیر پا افگندہ باد
سال و ماہ در روز و شب زخندہ باد
قتیریزدان بر سر ت تابندہ باد
بیر سر جملہ جان پائندہ باد

قطعه

دی رفتم کہ خواجہ را بنیم
گفتم آخر تو اناریت کنو
مید و دیدم بران کہ عرض کنم
خضرے یا قسم چه شاگفت
ہر زمان گشتہ در بداندیشی
بر کشوم زبان دے گفتم
تیر اصحاب بر بروت وزیر

مست و مدہوش بچو بی نشان
بمرا دی رسند درویشان
شکر خویش شکایت خویشان
راست چون تیر بدزد بکیشان
مقتداے سہمہ بداندیشان
پشت بر کردہ از پس ایشان
پائمال کان زن ایشان

قطعه

بجام نظم می بزم تو می نوشتم
 نیافتم ز تو چیزی چنانکه گویم
 نهاده باید ناچار پند در گوشم
 حکیم سیت و نیکو نهاد و خاموشم
 کشند غاشیه اقران ز فخر بروم
 چو آفتاب بتابم چو بحر بخروشتم
 نهند تخته دیاسبت در آغوشم
 روا بود که به نزع تمام بفروشتم

خدا گماناسالی زیاد است که من
 ندیده ام ز تو چیزی چنانکه گویم
 بجلوس تو ز جودت مر اسوا کتند
 مباش غره اگر چه من از شما گل خوب
 بگاہ نظم چون بر سخن سوار شوم
 بجام و بچو همه کس بی شکایت و شکر
 من از زحمت تو بیتی در برسی خوانم
 بزر سرف چو از من بجای تو بخزند

قطعه

که با قدرت فلک را نیت مقدر
 بگرد خطه اسلام دیوار
 دوار اندر سرگردون دوار
 بدست زرفشان و لفظ دربار
 فلک مانند خاکستر شود خوار
 ز نسلت گوهری دیگر بیدار
 بیریا در بود گوهر سزاوار
 شود هرگز بتیم آن در شهوار
 حدیث ما فرمایا دسے آر

عما دالدین تو آن تقدیر حکمی
 کشیده خط تو در دفع فتنه
 نگانده همت دیده چو دام
 عروس کلک تو بر بسته زیور
 تویی آن گوهر عالی که پشت
 گراز خاکیت گوهر پس چرخ شد
 چه میگویم تو در یاکے ولابد
 مبادا که تو در یاکے معانی
 اگر چه این سخن بر جا خوش است

قطعه

عماد دولت و دین صد پیشوایان
 ز آب دیده چو باران شکست بخیزد
 مرز شادی انعام هر زمان ما را
 بجزار حوائج شمس طیب یاد آرم
 هنوز آن قدری باقی است می ترسم
 دوروزه حال خادم شود اگر بدی
 امید تو بیهوده ماه پیش نیست هنوز

تو که که بزم ترا ماه نو نواله شود
 بلب لبه نفس پاک سر و ذرا نشود
 ز خنده لب چو گل دروی همچو لاله شود
 بعین غصه همه خنده با می ناله شود
 از آن که باقی عمرم بد و حوائج شود
 و گرنه از پیران آن دام با پاره شود
 هزار سال بزمی تا هزار ساله شود

قطعه

خدا یگانا با دست گوهر افشانت
 اگر بر نعمت قدرت فلک بعد درجه
 مرا بخلعت زیبای اشتر بر سوار
 هنوز تنگ نگام امید میدارم

همیشه کار زمان وزین گهر نیست
 فراز خویش نه بیند ز خوشترین نیست
 بزرگ کرده و آن خود بزرگ بینی
 و گرنه بچه درانم که اشتر زنی است

قطعه

حامی ملک و سعد دولت و دین
 صفت آمال و نسخه ارزاق
 کرم شاه کار خویش بگرد

چرخ در سایه حمایت تست
 تا ابد در کف کفایت تست
 بعد ازین سایه عنایت تست

فی الموعظت

تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار
 و ز سخن کت سود نبود آن سخن که گوش دار

بزرگ کوی گوش تا دیوار خانه نشنود
را آنکه پس یوار بار آگوش شد بشودار

متفرقات

دولت چو باعد و تو بیگانگی گرفت
در موج خون دیده خود آشنای گرفت

ایضا

هر آن کسی که عداوت نمود با او خورد
را آب چشم شراب و به پشت دست طعام

فی الغزلیات

یار بی سبی ساز که آن سرور روان را
سرخ خطه با بنید خورش ز آب دودیده
گر دیده نه بنید با بنید دل خویش
بکشد مرا این دل خون بسته چو دیدم
خواهم که کشم بار جفا باش و بکین
گفتم که میان من و تو موی بکنجد
آری بر با بخت علی الرغسم خزان را
تا کی گذرانیم غم ناگذران را
سعد و بود ز آنکه نه بنید روان را
در خنده کشیده لب آن تنگدبان را
اکنون نتوانم چو ز من بر دوان را
تا لا جرم از بنده نهان دست میان را

ایضا

ای تنگ دانی که بسوی تو دبان را
خون دل من ریز و بنیدش که گویند
گر جان بکشم پیش تو سهل که تو خود
در ریختن خون دل اهل زمانه
گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان
گویی که دلت شاد کنم عشوه دیده پیش
باریک ترا مد ز میان تو گمان را
بی جرمم غم عشق فلان کشت فلان را
جانی وجهی مقدار بود پیش تعبان را
چشم تو ضامن می نوبد اهل زمان را
تدبیر چه سازم فرقه لعل نشان را
دانی که خریدار نباشد دلم آن را

۱۱۱۰

چون دست ملک تنغ تو بیزرگان با	سودا تو اسباب دلم حله برانداخت
-------------------------------	--------------------------------

ایضا

طویم در قفس از من شکری باز گیر بناروی و شیم سحر باز گیر خون جگر سنجوم از من جگری باز گیر که ز بیمار خود این گلشکری باز گیر تو ز من دست اسیدوگری باز گیر	ای مهابون نظر از من نظری باز گیر شب امیدم از روز اول افروز تویی سگ فصاحتی خام خورده ز جانم جگری ای بتوزنده من وزنده بتو جانم جگر پای اگر باز گرفت ز تو من آن درگشت
---	--

ایضا

حاش تدر بار عشق دیگران را چون کشم در سر ایم کرد گردون ناله بر گردون کشم دست گیرم جان خود را زین میان سر کشم چون شفق تار گریبانم اندر خون کشم	من که هر شب در خیالت دیده راز خون کشم گر چو گردوم بگردانی بگردانم همان از درون جان من چیزی او در جگر عشق کشم چون خطی می روی از غم عشقت ندانم دست کشم
---	---

ایضا

دانه در عالم کسی کرد از تباهی میکند بزم آن کردی که بر شهی سپاسی میکند حال چون بود چو این بیگناهی میکند کز چرا شد گنه میلی در گواهی میکند پیچ جای صبر گر به آب ماسی میکند بر سپهر و مهر مدح باد تباهی میکند	باز بر جانم فرقت باد تباهی میکند شتر صبرم تا سپاه سحر تو غایت ده بیگنا هم گشت عشقت ای اگر گردی گناه حشمت تو دعوی خودم کرد و ابرو شد گواه در غم گفتم صبور کن بل شاید کنم بخطی این غصه کز تر نه که طبع او ز نظم
---	--

از این دو بیمارگان گلشکری باز گیر
از چون شغف تا از گریبان دامن اندر خون کشم

شهریار شیر کینه نصره الدین پیش کن

آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند

الضیاء

گر گل خسار تو عزم گلستان کند
در سه روی تو ماه در نه بمر فلک
نیست چو روی تو ماه و ز نه چو بند بر
سلسله زلف تو بادل دیوانگان
در دو دور جان من خمیه زد آنهان
خسر و گردون پناه نصرت دین پیش کن
وز نه ز عشقت ظلمیر دیده بر آخا نهند

گل تباشای او روی بستان کند
تحفه ز دل آورد مشکیش از جان کند
سر ز چه رود در کشد رخ ز چه پنهان کند
فتح کند ماه نیز از همه دوران کند
وصل تو گر یک شبی همت در مان کند
آنکه فلک بر دوش خدمت در بان کند
چونکه تویی شهریار پیش که قحان کند

الضیاء

یار میخواره من دی قدح باوه بست
بر در صومعه بگذشت و صلائی در او
زلف زنجیر و شمشیر کز سر ایمان بر خاست
بپشت بر صومعه کرد و بسو میکند
با حریفان قلند بخوابت شدیم
چون ظلمیر از سر زلف تو کشتا دیم گره

با حریفان خرابات برون آمدست
سر خم را بکشتا دو در غم را بر بست
رحم کفر با بنیشتا ند و به نشست
خرقه را پاره بکرد و همه تو به شکست
زید بر هم زد و کاسه بگفت کوزه بدست
که کمینه گری بود از و پنجه و شصت

الضیاء

سوز عشقت نشان جان برد
تو به بینی که ناگهان روزی

طاقت از دل ز تن توان برد
مر مر آب دیدگان بر برد

پس دل در جهان نمی بنیم	که زد دست غم تو جان برد
آخسر الامم هم مرا غم تو	در فراق تو این جهان برد
حسرتم آنکدی من از رویت	چشم دیگر که نشان برد

ایضاً

فرسوده منتقش فتراک در کرد	عجب نشان ز راه تریاک در کرد
آن دم که پیش پیران نامردان	چون با خواب سازد مشک تبار کرد
روزی که در بخشان پنج برخیزند	پالوده و مشتق خلخال مار کرد
در کوهپای شیرین خسرو خیزند	امثال فارابی لعل غدار کرد
چون شاخ گاو کوهی بر کوه سازند	شمار آب طوسی چون پانار کرد

فی الرباعیات

گر عارضه روی نمود ای شاه	خوش باش کزان نیا نقصان
زین پس بودت فزونی چشم شهاب	زیرا که پس از محاق بفراید

ایضاً

تا فن سبزی که شاه رنجور شد است	یا صحت و راحت از تنش در شد است
گری که ازین عارضه برد من است	چندان باشد که چشم بد کور شد است

ایضاً

مرا که همیشه با خرد و دمان است	هم اوست که منس خرد و دمان است
مرا در جم اگر چه سر گرفت ارد است	در شیشه نگر که خرم و خندان است

ایضاً

با گل نقشتم که سوی گلزار آیم
گل سوی تو نگارید ز دیده و گفت

از عهد بد تو گسست کردار آیم
بد عهد ترا از خودت گسست بنایم

ایضاً

بلبل خوز عشق گل فغان در گیرد
گل را بگفت آورد بصد حمید و فن

از شعله آه سن جهان در گیرد
بندار که با تو هم جهان در گیرد

ایضاً

با خار قناعت از بازی یکبار
با خار کشان نشین که در یک میفته

در هر قدم برویت صد گلزار
صد برق بافت گل ز یک شیشه خا

ایضاً

در عشق اگر دسم قرارت باشد
سرتیز چو خارش با پای چو گل

یا صحبت این و آن چکارت باشد
گر در بر و گاه در کنارت باشد

ایضاً

نماند دل ضائع شده در دست هنوز
از آنکه شراب وصل با ما خوردند

بر سخت وصال یار نه گشت هنوز
مشیار شدند و ما چنین مست هنوز

ایضاً

دل خیمه غم بر آتش ناب زده است
این تعبیه بین که دل برون آورد

خوننا به دیدگان ره خواب زده است
دین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

ایضاً	
دل فصل بریغ را چو جان میداند این فصل خوش است بیکین از صفحہ دل	وز نعمت لبیل لعجب سے ماند لبیل ہمہ نانو شستہ بر میخواند
ایضاً	
بایار حدیث وصل اگر دز گرفت بنگر بعروس گل که در مجلس باغ	بی زرقه عجب که خشم دیگر گرفت یک خنده زود تا دهنش ز گرفت
ایضاً	
هرگز دل تو بچست و جویم نرسید با این همه گر چه جانی شکری نیست	وز گلین وعده تو بوم نرسید جز روی تو نیست آنکه رویم نرسید
ایضاً	
دروہ کے لعل لاله گون صافی کامروز برون ز جام سے نیت مرا	کبشای ز خلق بشیشہ خون صافی یک دوست کہ دار و اندرون صافی
ایضاً	
اے غمخیز گل شکر گفتن دارے ای سوشن نو دراز کردی تو زبان	وی زگر مست رای خفتن دارے اندیشہ را از عشق گفتن دارے
ایضاً	
ای دل تو مشو در خط این خوش سپر این حلقہ مارست منہ دست برو	ہر عشوہ کہ زلف سان فرود شد مخران وین رشتہ سو بست منہ پای بران

۱۵

۱۵

ایضاً	
باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت آن عنبر تر رونق عطاران برد	یاری آمد و در قمع یاران ریخت دین نگر گیس مست خون میخواران ریخت

ایضاً	
در پرده خوشدلی کسی راه است این سبزه که بر دمید و سایه زلف	گور اسر و کار با چو تو دخواه است انصاف بده که خوش تماشاگاه است

ایضاً	
گفتم سخن تو چند با جان گفتن گفتم سخن زلف تو گویم شب و روز	گفتا جز ازین حدیث نتوان گفتن گفتا چه دهد ازین پریشان گفتن

ایضاً	
اے باد بهار بوسه گلزار بسیار اے بلبل اگر ملک چین می طلبی	دست بلبل مست ناکه زار بسیار پروانه مطلق از رخ یار بسیار

ایضاً	
اے خیل ستارگان سیاه و شمت عالم همه چیت پیش تو مشت خفاک	دوران فلک زبون تیغ و قلمت آن نیز همه فدای خاک قدمت

ایضاً	
خصمت چو شکوفه متی زنگ آمیخت زدم چو شکوفه دست بر سر شاخه	تا به چو شکوفه چرخش از در او ریخت آخر چو شکوفه ناگه از بار ریخت

ایضاً

از رایت تو نور ظفر سے تاب
عفو تو جو رحمت خدایت کہ خلق

کس نیت کہ از امر تو سر سے تاب
ہر جرم کہ نے کنند بر سے تاب

ایضاً

در پیش کمان گرو بہ شاد قزل
آنرا کہ نہاد داغ کفرش بر دل

خورشید بسجدہ از فتد خوار و خجل
گر گوید من ز آتش او از گل

ایضاً

چون لشکرشہ روی براہ آوردند
آنرا کہ ز پیل رخ سے گردانند

اسلام بہ تیغ در پناہ آوردند
امروز سپاہ پیش شاہ آوردند

ایضاً

ای از تو بلند نام شاہنشاہی
باعزم تو کا سماں بگردش نہ رسید

بگرفتہ ز ماہ دولتت تا ماہی
جز فتح و ظفر کرار سد نہراہی

ایضاً

خسرو چو بخرے قدح بردارد
از رحمت او چہ کہ شود گر کہ کہ

وز ابر بیانش در معنی بارد
این گم شدہ راز لطف خود یاد آرد

ایضاً

ای خواہ سخن ز یروز بر میگویی
گفتی کہ بعلم مردہ رازندہ کنم

امروز بے روی تبر میگویی
عیسی نکند آنچه تو خرم میگویی

ایضاً

ایضاً

رحمت سیر بد سگال بار آورده از بار بر نختند بر نا خورده	ای باغ وجود را عمارت کرده تومیوه نفتح چین که بد خواہانت
---	--

ایضاً

شاهی چو تو دوران جهان نادیده بناکور شود دشمن دریا دیده	اے فر تو داده روشنی با دیده وی دست تو دریا شده اندر دستش
---	---

ایضاً

در آتش و ہم در آب خدکش نهاد تا باز که دست برگ جانش نهاد	در دم چو طبیب از عم جبرانش نهاد چون دست نهاد بر گرم گفت آہ
--	---

ایضاً

لیک آہنگی دو کعبتین مالی کرد وان آہنگی که داغ خانجائے کرد	گر چه بجان کار بے عالی کرد وان آہنگی کو سر بوہیل برید
--	--

ایضاً

وز عشق تو پیش کس بان کشایم با آب دو چشم تر خود برے نایم	گر چه ہمہ جہد بندگی بنمایم ہم بر سر آب آندہ این قصہ سن
--	---

ایضاً

دع عشق تو کس نباشد ہم محرم راز گرے طلبش کنم نے یا ہم باز	چون در ہوت صرف شد این عمر راز راز تو درون دلم بجایست کہ سن
---	---

ایضا

آن خط که ترازوی همه آراید
گر از لب خودش کز فروشی شاید
طوطی است که بر لوی شکر می آید
زان پیش که طوطی شکر بر آید

ایضا

ای زلف تو ام در تب تاب افکنده
در دولت تو ز کورے دشمن را
بر بخت تو ام چشم تو خواب افکنده
چون خال تو ام شیر بر آب افکنده

ایضا

رخسار یار است اسے سرو سہی
بہانش کہ کند از رخ او زلف تہی
ہم یار سعادت است وہم سرو سہی
کورا بنود جو خال تو رد سہی

ایضا

ای ورد ملائکہ دعائے سرتو
بادشمن تو نیام شمشیر تو گفت
سرنیت زمانہ را بجائی سرتو
سردل من باد فضائی سرتو

ایضا

ای نوبت تو گذشتہ از رخ بے
آوازہ نوبت بہر کس بر ساد
بی نوبت تو مباد گیتے نفسے
لیکن مر ساد از تو نوبت بکے

ایضاً

چندان ز غم آمیختہ ام آتش و آب
در آرزوی خوبی کہ بران خسارت
وز دیدہ و دل رنجتہ ام آتش و آب
در کید گر آمیختہ ام آتش و آب

ایضاً	
از دیده کنون آب درومی بندم کنون زد و چشم آب را می بندم	هر جوی که بر روی بناخن کندم بی ابرو تو چو بوده ام بکیندی
ایضاً	
بر روی تو ابروی ترا خم میداد بر طرف لب شکر فروش تو فتاد	ثعبان ازل زمین جور آن خداد یک نقطه ز کلک عنبر نیش بکپید
ایضاً	
پایاب ستیزه بر جفای تو نداشت هم دست نداشت تا پای تو نداشت	تا با چو فلک غلورای تو نداشت تا پای تو گر چه در ازت و بر
ایضاً	
یکدزه غمت به ز هزاران شاد است از بندگی تو صد هزار آزاد است	هر خند که میل تو سوی بیداد است از ما کلاه می کنی و ما را
ایضاً	
نی طاقت در ددل نهفتن دارم کز تنگ کی سر شگفتن دارم	نی برگ شکایت از تو گفتن دارم اگنده چو عنجه گشتم از غم در تاب
تمام شد قصائد نظیر فارابی	

و کلیات نظیری نیشاپوری و کلیات مرزا محمد علی صاحب و کلیات امیر خسرو دهلوی
و کلیات و قصائد انوری و کلیات و قصائد و دیوان حکیم فیض الدین خاقانی شروانی
و کلیات و شروح و رساله‌جات امام شمس صهبائی و دیگر کلیات متعدد که در فهرست مطبوع
مندرج است مگر سه کتاب که بطبع رسیدند مجده تعالی کلیات و قصائد و دیوان
و قطعات و رباعیات از کلام بلاغت نظام شهنشاه اقلیم سخن
واقف رموز سرفراز خیاال زبان آذربیشل حکیم ابوالصغر میرفاریانی که
در سخن سرالی بعد از خوش نظیری نداشت و پایه بلاغت و فصاحت نظمش بی
درستند سر بر افراخت استادی کامل مسلم الثبوت بود سو که ازین دکلمات
علوم حکمیة فلسفیة همپایه اش نبود از نجهت ویرا بلقب صدر الحکما لقب کردند
ما و ح سلطان قزل ارسلان نو دباری از سلطان افسرده دل شده بخدمت
اتابک ابوبکر بن جهان پهلوان محمد رفت و بلوازم اکر ام ختصاصت یا سال
وقات این سخنور کیتای روزگار ششم شهری بود المخلص کلیات مذکور صدر
با صفات متذکره بالا با حسن و صفائی خوشخط و واضح در مصرعه در مطبع
فیض منبع جامع کملا در دهگشتی نو لکشور مقام لکنئوباه جولائی ۱۲۸۴
مطابق ماه رجب ۱۲۹۴ هجری از جایه طبع آراسته و پیرایه شده آوازه
گوش عالم و عالمیان گردید قبول جهان جهانیان یا اینه ذکره